بهشت سخن

شامل

گزیدهٔ آثار و نقد اشعار و شرح احوال

شعرای قرن ششم

جلد دوم

دکتر مهدی حمیدی



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Blurred, 406847

T.B 313773

215

S. No 328
P. 2

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

674
516
846

2036

300
11374

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Bl[illegible],
406047

T.B 313773

بهشت سخن

شامل

گزیدهٔ آثار و نقد اشعار و شرح احوال

شعرای قرن ششم

۵۰۰-۶۰۰

هجری قمری

جلد دوم

چاپ اول

مهدی حمیدی

استاد دانشگاه تهران

آذرماه ۱۳۳۸

چاپ پیروز

از انتشارات



(شاه آباد باغ سپهسالار)

صفحهٔ سوم

این کتاب را بعاشقان شعرفارسی تقدیم میکنم ،

دکتر مهدی حمیدی

آثار نویسندهٔ این کتاب

شعر	نثر
شکو	عشق دربدر (سه جلد)
پس از یک سال	سبکسریهای قلم
اشک معشوق	شاعر در آسمان
سالهای سیاه	فرشتگان زمین
زمزمهٔ بهشت	

تألیفات نویسنده

دریای گوهر جلد اول	گزیدهٔ آثار نویسندگان معاصر
دریای گوهر جلد دوم	گزیدهٔ آثار مترجمان معاصر
دریای گوهر جلد سوم	گزیدهٔ آثار شاعران معاصر

بهشت سخن جلد اول	گزیدهٔ آثار و شرح احوال و نقد اشعار شعرای قرن اول تا آخر قرن پنجم
بهشت سخن جلد دوم	گزیدهٔ آثار و شرح احوال و نقد اشعار شعرای قرن ششم

فهرست کتاب

صفحه	سطر	غلط	درست
٦	٢٨	حال گردنی است	حال گردانی است
١٢	٧	تارك جوشان	تارك وجوشان
١٤	٨	بدستت	بدست
١٤	١٩	صدر وزارا	صدر وزرا
٢٨	١١	صد بنان	صد بیان
٢٨	١٢	درهر نبان	درهر بنان
٣١	٢٧	بکسلد	نگسلد
٣٢	٣٠	مرده نی‌ایم	مرد نی‌ایم
٦٦	٨	دوستاره‌زیادی‌است	دوستاره‌مربوط‌به‌سطر ٩است
٨١	١٧	مازه	تازه
٩٣	٢٩	شرشك	سرشك
١٢٠	٣٥	اولی	اول
١٢٤	٣٣	از زمان وبهائم	از زنان وبهائم
١٢٦	١٢	آنکه	آنگه
١٢٨	١٨	هادوریان کوی	هادوریان کوی
١٣١	٣	چور تاریك	چو تاریك
١٣٤	٢٠	محاز	مجاز
١٣٤	٢٨	و ثمن	و ثن
١٣٨	٣٣	جوه	وجوه
١٥٧	٢١	درد این	درد دین
١٥٨	٢٠	از وابسد	از او بسد
١٧٣	١٦	راسن سیراست	راسن وسیر است
٢٩٦	١٦	سخنوان	سخنوران
٢٩٦	١٧	معرف	معترف
٢٩٧	٦	مجذوب بجمال	مجذوب جمال
٢٩٨	١	اینگونه قطعات	از اینگونه قطعات
٢٩٨	٥	طلوع ستارگان	طلوع ستارگان را
٢٩٨	٢٠	بمعنی ابیات	معنی ابیات
٢٩٨	٢٣	قریب هزار	قریب ده‌هزار
٣١١	١٣	و پس	پس
٣١١	١٥	مراجعت وممانعت	مزاحمت وممانعت
٣١١	١٦	سوار شدن بشبدیز	سوارشدن شبدیز
٣١٢	٢٨	رضا دا	رضا داد
٣١٣	١٢	گوشه نشین کرده	گوشه نشین کرد

شعر فارسی در قرن ششم

غالب کسانی که از ادبیات فارسی بحث کرده‌اند ادبیات این دوره را زیر عنوان ادبیات دورهٔ سلجوقی مورد بحث قرار داده‌اند و اگر بخواهیم به آنچه که آنها کرده‌اند با دیدهٔ ادب و احترام بنگریم باید بگوئیم که در این تسمیه و اختصاص نوعی تغافل و تسامح است و اصولا تقسیم بندی ادوار ادبی مملکتی بر حسب حکومت سلاطین و بنام سلسله‌های مختلف درست نیست؛ زیرا چه در این قرن و چه در غالب قرنهای دیگر در مملکت ما سلسله‌های متعدد مقارن هم حکمرانی داشته‌اند و چه بسا که در درباری از نظر تاریخ کم اهمیت‌تر، از نظر ادبیات شاعر یا نویسنده یا فیلسوفی بزرگ‌تر زیسته است، چنانکه فی المثل در همین قرن چندتن از شاعران ارتباطی، یادست کم ارتباط چندانی با دربار سلجوقیان نداشته‌اند و بدون شبهه بعضی از آنها هم نمایندگان بزرگ شعر فارسی در این عصر بشمار میروند. مسعودسعد لاهوری، ابوالفرج رونی، عمعق بخارائی، سیدحسن غزنوی، سنائی غزنوی، ظهیر فاریابی، خیام نیشابوری، خاقانی شروانی و نظامی گنجوی را که بعضی ملازم دربار غزنویان و بعضی مداح ملوک خانیه و بعضی مقیم درگاه شروانشاهان بوده‌اند و بعضی دیگر را که بهیچ دربار خاصی تعلق نداشته و باغالب پادشاهان معاصر خودرا مدح گفته‌اند چگونه میتوان شاعران دربار سلجوقی وحتی شاعران دورهٔ سلجوقی نامید؟

بهرحال، این قرن ــ که در آن سلجوقیان هم برقسمتی از ایران حکومت داشته‌اند ــ ازجهت ادبیات وبخصوص از نظر شعر قرن خاص ومشخصی است ونگفته پیداست که قرنی که در طی آن اشعار وابیات وترانه‌های چند شاعر بزرگ وصاحب مکتب بوجود آمده باشد باید که ازجهت شعر قرن ممتاز و برگزیده‌ای بشمار آید واین قرن شاهد زندگانی مسعود وانوری وخیام وخاقانی ونظامی وبسیار شاعران دیگر است که اگرچه واجد امتیازات این چندتن نیستند هریك سخنوری بلیغ وماهر ودرعصر ومحیط خود ممتاز وبرگزیده بوده‌اند.

دراین قرن شعر فارسی هم از نظر کیفیت قابل ملاحظه است وهم از نظر کمیت، بطوری که میتوان آن‌را ازجهت وسعت وعمق به اقیانوسی تشبیه کرد که ورود بآن ممکن است و خروج از آن تقریباً ممتنع؛ زیرا علاوه برآنکه عمر آدمی کوتاه‌تر از آن است که بتواند به مطالعهٔ محصول عمرهای طولانی آدمیان آنچنان که باید وشاید برسد، گنجایش این را هم ندارد که آنچه را که آنها همه‌وهریك به‌عمری اندوخته‌اند درضمن سهمی ازخود بگنجاند، بخصوص که‌دسته‌ای ازاین مردم سعی کرده باشند که آنچه را هم که میدانسته‌اند، چه درست وچه نادرست، برای نمودن بزرگی وجلال معنوی خود، بیرحمانه‌واز مخفی‌ترین راهی به‌عرصهٔ بیان کشیده باشند:ـ بیان شاعران بزرگ این قرن مبتنی براستعمال لغت درمعنای اصلی نیست،

شعری که انباشته از مجاز و استعاره و کنایه نباشد خالی از لطف و کمال بنظر میرسد، اصطلاحات علوم و فنون مختلف از شطرنج گرفته تا هیئت و نجوم چاشنی و نمك شعر شمرده میشود، جادادن اشاراتی در ابیات که به فلسفه و حکمت و آیات و اخبار و احادیث و روایات راجع باشد مقام شامخ تری به گوینده میبخشد، در برداشتن لغات دور و مهجور عربی اگر از محاسن گفتار نباشد از معایب آن نیست، ترکیب و تلفیق های تازه و بی سابقه زینت و پیرایه نوی است که عاری بودن بیت از آنها نشان تهی دستی و ناداری شاعر است، بازی با الفاظ و کلمات دلیل چیردستی و مهارت است، التزام ردیفهای صعب و مرکب و مشکل در قصائد تقریباً لازم است، موصوفات را - اعم از اشخاص و اشیاء و احوال - آنچنان که خداوند خلق کرده است وصف کردن و آنهارا بهزینت مضامین دلفریب - که اکثراً هم مبالغه آمیز باشد - مزین ننمودن، خطای بر قلم صنع رفته را با نظر خطا پوش نگریستن است، در شعر مپیچ و در فن او، کز اکذب اوست احسن او، و بهمین دلائل است که بر هر یك از دیوانهای شاعران بزرگ این عهد شرحها نوشته‌اند و جای آن هست که شرحهای دیگر هم بنویسند و بنابراین اگر بگوئیم آثار بعضی از شاعران این عصر میتواند منحصراً موضوع بحث و تحقیق عمری باشد، بهیچ نحو اغراق نگفته‌ایم.

از لحاظ کالبد و شکل بر تعداد کالبدها و اشکال شعر فارسی در این دوره چیزی افزوده نشده و انواع شعر فارسی همان مثنوی و رباعی و قطعه و غزل و مسمط و ترکیب بند و قصیده است و فقط تجدید مطلع در قصائد کار تازه‌ای است که پیش از خاقانی مرسوم و متداول نبوده است، اما از جهت معنوی علاوه بر مفاهیم و معانی متعددی که در قرون قبل میتوانسته است موضوع شعر باشد معانی و مفاهیم تازه‌ای توانسته است موضوع شعر قرار گیرد که از اهم آنها موضوع تصوف و عرفان است.

از انواع شعری که نام بردیم بعضی در این عهد بحد کمال و رشد خود رسیده اند و بعبارت دیگر استادان مسلم بعضی از انواع شعر که در همهٔ قرون ادبی ایران یا بی همتا و یا کم نظیر شناخته شده‌اند مولود همین قرن بوده‌اند و چنانکه همه میدانند از دستهٔ اول خیام را در رباعی و نظامی را در مثنویهای عشقی و افسانه‌ای و از دستهٔ دوم انوری و خاقانی و مسعود را در ترکیب بند و قطعه و قصیده نام باید برد و نیز باید گفت که از انواع شعر این نوع اخیر یعنی قصائد این قرن را روی هم رفته اگر از جمیع جهات نتوان بر قصائد پیشین ترجیح و تفضیل نهاد، بی شبهه از بعضی جهات میتوان برتر و عالی تر شمرد و بهمین دلیل اگر فی المثل انوری یا خاقانی یعنی دو قصیده سرای زبردست این قرن در مقام مقایسه با خود رودکی و عنصری و امثال آنانرا به چیزی نمیگیرند و شهرت و رفاه آنها را در زمان زندگی باقبال بلند آنها و همت سلاطین معاصرشان نسبت میدهند، چندان گزاف نمیگویند و لاف نمیزنند، زیرا آنهمه ریزه کاری و ظرافت و هنر و استادی که در ساختن اشعار این زمان بکار رفته است در اشعار شاعران پیش دیده نمیشود، همچنانکه آنهمه روانی و سلاست و طراوت و خرمی که در اشعار پیش است در اشعار این قرن جلوه نمیکند. قرن ششم قرن رشد و کمال شعر و قرن پنجم و چهارم و سوم ادوار صباوت و کودکی شعر است و اگر این تعبیر را بپذیریم این نتیجه را هم که بر آن مترتب است نمیتوانیم قبول نکنیم که آن بی پروائی ها و گستاخی ها و سبکسریها و

سادگی‌ها و نشاط های مستانه که خاص دوران مسرت بار کودکی است، نعمت‌های بی بدلی است که قدرت و هنر و استادی و تجربه و خرد چهل سالگی نمیتواند به از دست رفتن آنها بچشم حسرت ننگرد.

-- درقرن ششم گذشتن از مدارج کمال ادبی و بهرهٔ کافی از علوم مختلف شرط نخستین شاعری است و شاعر باید عروس سخن راچنان بیاراید که از طرز آرایش او همهٔ این فضائل آشکار شود ، امادر قرون قبل وظیفهٔ او بدین دشواری نیست زیرا در آن ادوار ظاهراً عروسی که با آرایش زیبا شده باشد آنقدرها خواستگار نداشته است .

درقرن ششم غالبا شعرفارسی را ازجهت لفظ ومعنی ظرایف ودقایقی است و در قرنهای پیش غالبا آنهارا طراوت وحلاوتی ، اما کدام یك بهتر است ؟- این بسته بسلیقهٔ مطالعه کنندگان است ولی بنظر نگارنده هر کدام ازاینها نوعی از زیبائی است وظاهراً در نهاد آدمی عطشی برای چشیدن انواع زیبائی‌ها گذاشته‌اند .

اگر بر آنچه گفته شد دو نکتهٔ دیگر بیفزائیم از نظرما این فصل بپایان میرسد :

اول آنکه مسمط و نوع اشعار حماسی در این عصر نمونه های برجسته‌ای ندارد و فی المثل مسمط های مسعود و اسکندرنامهٔ نظامی جای مسمط های منوچهری و داستانهای گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی را نمیگیرد ولی ترکیب بندهای خوب مسعود و خاقانی جای مسمط ها را پرمیکند .

دوم آنکه درمیان شعرای این عصر بسیار شاعران بوده‌اند که سبك آنها ازهرجهت باسبك گویندگان پیش از آنها یکی است ولی آنها را نمیشود نمایندگان شعرفارسی قرن ششم نامید و بنای مقایسه های این فصل بر اشعار نمایندگان شعرفارسی در این قرن گذاشته شده است .

دکترمهدی حمیدی

شعرای قرن ششم

۵۰۰ = ۶۰۰

هجری قمری

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text [illegible],
406047

T.B 313773

چوتاریخ تیمار خواهد نوشت بمن صرف گردد همه رنجها
جهان ازدل من کند مسطری مگر رنجها را منم مصدری !

مسعود سعدسلمان

مسعود سعد سلمان

۵۱۵ - ۴۳۸

مسعود سعد سلمان یکی ازتیره بخت‌ترین شعرای روزگار بود که دورهٔ حیات بالنسبه طولانی او باسلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی مقارن‌شد وتقریباً یك‌چهارم عمر وی در زندانهای بعضی ازآنان بسررسید . شرح زندگانی وعلت حبس او چنانکه باید برما معلوم نیست ، خلاصهٔ آنچه دراین باب نوشته‌اند این است :

پدرش «سعدسلمان» از مستوفیان «مجدودبن مسعود» بود . درسال ۴۲۷ که‌آن امیر ازطرف پدر بفرمانروائی‌هندوستان منصوب‌شد باوی بهندوستان‌رفت. مسعودسعد محتملا درحدود سال ۴۳۸ درلاهور بدنیاآمد . ازهمان اوان کودکی براثر اهتمام پدر بکسب علوم وفنون متداول پرداخت . بمرور ایام وباقتضای مناصب نیاکان مرد شمشیر وقلم شد . درطی سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود (۴۵۰ـ ۴۹۲) بنام امیری سخنور وسخنوری امیر شهرت داشت . در سال ۴۶۹ که‌محمودبن ابراهیم ازجانب پدربحکومت هندوستان منصوب شد ویرا بمنادمت خود انتخاب کرد . خوش‌ترین ایام زندگی مسعود همین‌ایام بود . درسال ۴۸۰ محمود باتهام مخالفت باپدر وقصد پیوستن بملکشاه سلجوقی مأخوذ شد وبامرپدر بزندان افتاد . همهٔ ندمای او محبوس شدند . مسعود سعد یکی‌ازآنهابود . هفت سال درقلاع «سو» و«دهك» وسه‌سال درقلعهٔ «نای» دربند ماند .

بعدازابراهیم پسرش«مسعود» بسلطنت‌رسید (۴۹۲-۵۰۸) . وی پسر خود «شیرزاد» را بحکومت‌هندوستان منصوب کرد وشخصی زا بنام «بونصرپارسی» بسمت سپهسالاری او برگزید . این بونصر بامسعود سعد سابقهٔ دوستی‌داشت ودر هنگام تصدی خود حکومت « چالندر» را باو سپرد . - این دفعه بونصر مغضوب شد و بدستور شیرزاد بزندان افتاد . همهٔ عمال او مغضوب و معزول شدند . مسعودسعد یکی ازآنها بود . پس از معزول شدن از حکومت چالندر املاکش مورد تجاوز قرارگرفت . شکایت بدربار سلطان مسعود برد . دشمنان وی درنزد سلطان از او سعایت کردند . شاه اورا بزندان‌انداخت . هشت‌سال‌دیگر درقلعهٔ «مرنج» بزندان‌نشست . پس رویهمرفته قریب بیست‌سال ازعمرش درزندان گذشت . « روزیکه اورا بزندان نشاندند تاری ازموهایش سفیدنبود وچندان در بند بلا نشست که یکی از موهایش سیاه نماند . » ودرطی این بیست‌سال کارنامهٔ سیاهی‌ازفجایع اعمال پادشاهان عصر درقالب مدائح وشکوائیه‌ها وتظلمهای او در

دفتر روزگار بثبت رسید ونگفته پیداست که دیوان وی بهمین‌دلیل بمنزلهٔ نائی است که فریادهای بسیاری‌ازسینه‌ها راکه درفراق شرحه‌شرحه شده است وناله‌های بسیاری ازجانها راکه دراشتیاق عزیزان بلب آمده است از تاریك‌ترین گوشه‌های زندان وازپشت دیوارهای قرون بگوش ما میرساند وچه‌بسیار ازامرای محتشم که درتنگنای چنان زندانها مردند وصدای‌آنها بگوش زن وفرزندانشان نرسید.

بنابراین هدف خاص مسعودصله وانعام نیست وناچار گفته‌های اورا رنگ وخاصیت دیگراست واین‌همان‌رنگ‌وخاصیت‌است که‌نظامی‌عروضی آنرا بدین‌نحو تعبیر میکند که: «ارباب خردواصحاب انصاف دانند که حبسیات‌مسعود درعلوبچه درجه رسیده‌است ودرفصاحت‌بچه پایه بود. وقت باشد که من ازاشعاراوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد وجای آن بود که‌آب ازچشم من برود.»

فن‌خاص‌مسعودقصیده سرائی‌است. درقطعه نیز دستی‌قوی ودرترکیب‌بندهم دستی‌دارد. رباعی‌ها وغزلها ومثنوی‌ها ومسمط‌های او چیزهای قابل‌توجهی‌نیستند. زمینهٔ‌بیان‌اوروی‌هم‌رفته‌ساده وروان‌وکلام‌او- جزدردسته‌ای‌ازابیات - سالم وخالی از تعقید[و]وبسیاری ازمدایح ومراثی‌ومکاتبات وحتی‌برخی‌ازتغزلات اولبریز از شیرینی وزیبائی‌وتلخی ودرد واحساس‌اند. اگرچه خاقانی ویرا پیرو وخصم عنصری‌میداند ازخصومت باعنصری درديوانش اثری‌نیست وبسبك او درديوانش قصائدی‌هست ولی بطور کلی‌درمدایح سبکی بسیار لطیف‌تروشیرین‌تر ازعنصری ودرحبسیات ومخصوصاً مکاتبات ومراثی اعم‌ازقصائد وقطعات‌وبعضی‌ازترکیبات‌سبکی‌خاص ودلنشین‌واسلوبی مطلوب ومشخص دارد واگرچه دیوانش- مانند دیوانهای غالب شعرای بزرگ - ازاشعار معمولی ومتوسط خالی‌نیست، آن خاصیت که در کالبد کلام منظوم معنای شعر را مانند روح میدمد در بسیاری ازقصائد وقطعات وبعضی ازترکیب بندهایش مشهود است و آنها را که گاه از حیث اجزاء سالم و گاه اندکی ناسالم‌اند از معنی حیات مالامال ولبریز میکند وهمین است فرق بارزی که اشعار خوب اورا ازاشعارخوب کسانی مانند انوری که از حیث سلامت اجزاء کلام ودرستی تلفیق و ترکیب وجزالت‌ومتانت‌سخن بسیاربالاترازاوبنظرمیآیندجدامینماید واورا بالاتر از آنها می‌نشاند. نگفته نگذریم که اشعارمسعود حتی درقصائد طرازاول از حشو و زوائدوترکیبات سست وتعقیدهای نارواخالی نیستند ونیزکلمات درپاره‌ای ازابیات آنچنان که باید بجای خود نیفتاده یادست‌کم چنانکه سزاوار است جایگزین ومحکم نشده و جای جای به نگین هائی شبیه اند که درنگین دانهای خود بعلت آنکه درست قالب آنها نیستند میلغزند ونوسان‌هائی دارند که با زبان بی زبانی پیوسته از تسامح یا نا تمامی مهارت سازندهٔ آنها شکوه مینماید و خوانندهٔ سخن شناس را بقلب و تعویض وتحکیم آنها دعوت میکند. این‌است که دراشعار خوب وی نیز آن انسجام واستحکام قصائد خوب انوری وآن جاافتادگی ماهرانهٔ کلمات که هرمصرع را بصورت ردیفی از دندانهای درخشان ومحکم‌ومنظم‌ومرواریدگون دردهان شعر تنگ هم برشته میکشد دیده نمیشود وهم ازاین بابت است که مسعود نسبت بانوری سمتی جزشاگردی چیردست نمیتواند داشت. نکتهٔ دیگر آنکه اگر دیوان مسعودرا بدون توجه بزندگانی دردناك او ورق بزنیم ازحاصل کار اوراضی خواهیم بود و اگر باتوجه بزندگانی دردناك او ورق بزنیم ازحاصل‌کاراو راضی نخواهیم ماند؛ بعبارت‌دیگر زندگانی اواستثنائی وخارق‌العاده است اما دیوان اوبقدر زندگی او استثنائی و خارق‌العاده نیست. تعداد ابیاتش بالغ برپانزده هزار وسال وفاتش محتملا ۵۱۵ است.

ستایش مسعود شاه

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا — درچشم جور وعدل پدید ونهانیا
بایسته‌تر به خسروی‌اندرزدیده‌ای — شایسته تر به مملکت اندرزجانیا
همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر — نه بیش از زمین و برازآسمانیا
عقل وروان بلطف نیابدهمی ترا — گوئی که عقل‌دیگرودیگرروانیا
روشن به‌تست‌سنت‌وآئین‌خسروی — تازه به‌تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی — من گویمی توبی‌شك‌نوشین‌روانیا
گویم‌مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده — چون بنگرم بعقل وحقیقت همانیا
گوئی‌صفات‌ایزدی‌اندرصفات‌تست — کایدون‌فزون‌زوهم‌وبرون‌از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی — دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون — زآن خنجر زدودهٔ هندوستانیا
صاحبقران‌توباشی‌واینك‌خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند توجاودان بمان — اندر میان مملکت جاودانیا

تیغ آفتاب

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شد در شبه عقیق مرکب
ز آن بیم کآفتاب زند تیغ — لرزان شده زگردون کوکب
ما را بصبح مژده همی داد — آن راستگو خروس مجرب
بر زد دو بال خود را بر هم — از چیست آن ندانم یا رب
هست از نشاط آمدن روز — یا از تأسف شدن شب
ای ماهروی سلسله زلفین — وی نوش لعل سیمین غبغب
پیش من آر باده از آن روی — نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور — تن را نداشت باید متعب[1]
در دولت و سعادت صاحب — کآداب ازو شده است مهذب
منصور بن سعید بن احمد — کش بنده اند حران اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه — وآنکو ادیب رفت بمکتب
درفضل بی نظیر ونه مغرور — دراصل بی قرین ونه معجب[2]
از خلق اوست چشمهٔ خورشید — وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم — در پیش شهریار مقرب
در هر زمان بدانش ممدوح — در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم — وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت — من بنده را مدار معاقب
کآمد همی رهی را یك چند — دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین — تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع — جان تو باد عالی مرقب[3]
در مجلست ز رتبت مفرش — بر آخورت ز دولت مرکب

۱- تعب دیده ۲- مغرور ۳- بروزن مکتب جای مرتفع که برای حفاظت ونگهبانی انتخاب شود .

سحر حلال

بنظم و نثر کسی‌راگر افتخار سزاست   مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود   که نظم و نثرم در است وطبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن   بگاه کثرت وقوت چو آتش است وهواست
اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم   و گرچه همچو صدف غرقه گشته تن بی کاست
عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع   نه لؤلؤ ازصدف است و نه انگبین زگیاست ؟
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد   زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند   که طبع ایشان پست است وشعر من والاست
بچشم جد و حقیقت مرا نمی بینند   که نزد عقل مرا رتبت وشرف بکجاست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است وبلند   چگونه بیند آنکش دو چشم نابیناست؟
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم   مرا جز اینکه ازین شهر مولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال بر خوانم   جز این نگویند آخر که کودك و برناست
زکودکی وز پیری چه فخرو عار آید؟   چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرك و گبر است   هزار کودك دانم که از هدالزهداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم   ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست✲
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد   ور افتخار کند فاضلی بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد   که نسبت همه از آدم است و از حواست✲
مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی؟   چو هست دانشم ارزر و سیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن   ملامت توچه سودم کند چو طبع سخاست؟
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی؟   خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق   جز آن نباشد برمن که ازخدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل   که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال وقصهٔ من خوان که حال وقصهٔ من   بسی شگفت تر از حال وامق وعذراست
اگرچه بر سرم آتش ببارد از گردون   زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس پاشم که درخور گهر است   ثنا مر آنرا گویم که در سزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین   که پادشاه زمین است و مفخر دنیاست
خجسته نامش در شعر های نادر من   چو مهر بر درم است وچو نقش بر دیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم   باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت   سخن که نظم دهند آن درست باید وراست
قصیده خرد ولیکن بقدر وفضل بزرگ   بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی   ازاین قصیدهٔ من یک قصیدهٔ غراست
چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه   چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

✲ - مفهوم این دو بیت باشرح حال مسعود آنقدرها که باید موافق نیست.

طوفان اشك

دلم از نیستی چو ترسانی است   تنم از عافیت هراسانی است
دردل از تف سینه صاعقه‌ای است   بر تن از آب دیده طوفانی است
گه دلم باد یافته گوئی است   گه تنم خم گرفته چوگانی است
موی چون تاب خورده زوبینی است   مژه چون آب داده پیکانی است
همچو لاله زخون دل روئی است   چون بنفشه ززخم کف رانی است
روز در چشم من چو اهرمن است   بند بر پای من چو ثعبانی است
زیر زخمی ز رنج زخم بلا   دیده پتکی وفرق سندانی است
راست مانند دوزخ و مالك   مرمرا خانه‌ای ودربانی است
گرمرا چشمه‌ای است هر چشمی   لب خشکم چرا چو عطشانی است ؟
برمن این خیره چرخ را گوئی   همه ساله بکینه دندانی است
نیست درمان درد من معلوم   هست یك درد کش نه درمانی است
نیست پایان شغل من پیدا   هست یك شغل کش نه پایانی است
من نگویم همی که این شر وشور   از فلانی است یا ز بهمانی است
نیست کس را گنه چو بخت مرا   طالعی آفریده حرمانی است
نیست چاره چو روزگار مرا   آسمانی فتاده خذلانی است
نه ازاین اخترانم اقبالست   نه ازاین روشنانم احسانی است
تیز مهری وشوخ برجیسی است   شوم تیری و نحس کیوانی است
گرچه دردل خلیده اندوهی است   ورچه بر تن دریده خلقانی است
نه چو من عقل را سخن سنجی   نه چو من نظم را سخندانی است
سخنم را برنده شمشیری است   هنرم را فراخ میدانی است
دل من گر بجویمش بحری است   طبع من گر بکاومش کانی است
طبع ودل خنجری و آینه‌ای است   رنج وغم صیقلی وافسانی است
تا شکفته است باغ دانش من   مجلس عقل را گلستانی است
لعبتانی که ذهن من زاده است   لهورا از جمال کاشانی است
نیست جائی زذکر من خالی   گرچه شهری است یا بیابانی است
بر طبع من از هنر نو نو   هر زمانی عزیز مهمانی است
نکته‌ای رانده‌ام که تألیفی است   قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانی است
همتم دامنی کشد ز شرف   هر کجا چرخ را گریبانی است
گرخزان است حال من شاید   فکرت من نگر که نیسانی است
ورخراب است جای من چه شود؟   گفتهٔ من نگر که بستانی است
سخن تندرست خواه از من   گرچه جان درمیان بحرانی است
تجربت کوفته دلی است مرا   نه خطائی در او نه طغیانی است

قسمت نظم را چو پرگاری است — سخن فضل را چو میزانی است
انده ارچه بد آزمون تیری است — صبر تن دار نیک خفتانی است
ای برادر برادرت را بین — که چگونه اسیر زندانی است
بینوائی است بسته در سمجی — با نوا چون هزار دستانی است
تو چنان مشمرش که مسعود است — با دل خویش گو مسلمانی است
مانده در محکم و گران بندی است — مانده در تنگ و تیره زندانی است
اندر آن چه همی نگر امروز — کو اسیر دروغ و بهتانی است
گر چنین است کار خلق جهان — بد پسندی است، نابسامانی است
سخت شوریده کار گردونی است — نیک دیوانه سار کیهانی است
آن برین بینوا چو مفتونی است — وآن براین بیگنه چو غضبانی است
این بافعال همچو تنینی است — وآن باطلاق سخت شیطانی است
این اجوجیست سخت پیکاریست — وآن رکیکیست سست پیمانی است
هر کسی را به نیک و بد یکچند — در جهان نوبتی ودورانی است
مدبری را زیادتی است بجاه — مقبلی را زبخت نقصانی است
این تن آسوده برسر گنجیست — وآن دل آزرده دردم نانی است
هر کجا تیزفهم دانائی است — بندهٔ کند فهم نادانی است
تن خاکی چه پای دارد کو — باد جان را دمیده انبانی است
عمر چون نامه‌ای است از بد و نیک — نام مردم براو چو عنوانی است
تا نگوئی چو شعر بر خوانم — کاین چه بسیار گوی کشخانی است
کرده‌ام نظم را معالج جان — زآنکه ازدرد دل چو نادانی است
کز همه حالتی مرا نظمی است — وز همه آلتی مرا جانی است
مینمایم ز ساحری برهان — گرچه ناسودمند برهانی است
نخرد هر که خواندم امروز — خلق را ارز من چه ارزانی است
تو یقین دان که کارهای فلک — دردل روز و شب چو پنهانی است
هیچ پژمرده نیستم کـه مرا — هر زمان تازه تازه دستانی است
نیک و بد هر چه اندر این گیتی است — بخرابی است یا بعمرانی است
آدمی را ز چرخ تأثیری است — چرخ را ازخدای فرمانی است
گشته حالی چو بنگری دانی — که قوی فعل حال گردنی است

پیغامی پس از مرگی

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت(!) — کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت گران داشت هر چه داشت — چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت — ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکی است ملک او — کایام نوبهار چنان بـوستان نداشت

گشت آن زمان که ملکش موجود شد، جهان | دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش از این | آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر و غا تاب زخم او | شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش | هرگز جهان و ملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال | یک داستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد | زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان | اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست | هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
آن سهم کاردان مبارز که مثل او | این دهر یک مبارز و یك کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یك باره از هنر | اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید | کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت | او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش | و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
درهرچه اوفتاد بد و نیك و بیش و کم | او تاب داشت، تاب سپهر کیان نداشت
شست وسه بود عمرش چون عمر مصطفی | افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
آن ساعت وفات ـ که پاینده باد، شاه ـ | روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش | جز بر زبان نراند وجز اندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد از آنك | یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش ز آنکه در جهان | کم بود نعمتی که بر این مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او | برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت | زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار | کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

اشک غم

برتو سید حسن دلم سوزد | که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار برتو مینالد | که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زآن تراخاك در کنار گرفت | که چو تو شاه در کنار نداشت
زآن اجل اختیار جان تو کرد | که به از جانت اختیار نداشت
زآن بکشتت قضا که برسر تو | دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی | که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو | هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که درهمه احوال | جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد | گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود | آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ میدان فضل ومرکب عقل
در کفایت چو تو سوار نداشت

من شناسم که چرخ خاك نگار
چون سخنهای تو نگار نداشت

بخطا خاطرت کژی نگرفت
از جفا طبع تو غبار نداشت

نگرفتت عیار اثیر فلك
که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحك
سال زاد ترا شمار نداشت

اینقدر داد چون توئی را عمر
شرم بادش که شرم وعار نداشت

بارهٔ عمر تو بجست ایراک
چونکه درتك شداوقرار نداشت

چون بناگوش تو عذار ندید
کوز مشك سیه عذار نداشت

بدنیا رست کرد باتو فلك
تامرا اندرین حصار نداشت

تن من چون جدا شد از برتو
عاجز آمد که دستیار نداشت

دلم از مرگ اعتبار گرفت
که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی بشب نشد که مرا
نامهٔ تو در انتظار نداشت

گوشم اول که این خبر بشنود
بروانت که استوار نداشت

زار مسعود ازآن همیگرید
که بحق مأتم تو زار نداشت

مأتم روزگار داشته ام
که دگرچون تو روزگار نداشت

بارهٔ دولتت ز زین برمید
بختی بخت تو مهار نداشت

همچنین است عادت گردون
هرچه من گفتمش بکار نداشت

دل بدان خوش کنم که هیچکسی
در جهان عمر پایدار نداشت

رمضان درقصر شاه

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت
فرخ وفرخنده باد ماه صیامت

آمد ماه بزرگوار گرامی
وآسود از تلخ باده زرین جامت

نزد خداوند عرش بادا مقبول
طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باداز آنکه نبشته است
دست بقا برنگین دولت نامت

چرخی وتابنده خلق تست نجومت
بحری وبخشنده کف تست غمامت

شیری و میدان رزمگاه عرینت
تیغی و خفتان و مغفرست نیامت

مهری و هرگزمباد هیچ کسوفت
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت

هست سهام تو در دودیدهٔ حاسد
گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت

هست حسامت همیشه برسر اعدا
گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت

قیصر در روم گشته بندهٔ بندت
کسری در پارس شد غلام غلامت

خان بشب ازسهم تونخسبد هرگز
گر به برخان رسد بخشم پیامت

هست بدام تو دشمن تو همیشه
گوئی گشت این جهان سراسر دامت

دیدهٔ بدخواه توچو دیدهٔ افعی است
از سرآن خنجر زمرد فامت

کام خود از بخت خود نیابدهرگز
هرکه ز خلق جهان نجوید کامت

باد همیشه فزون جلالت و عزت — دایم پاینده باد دولت و نامت
دایم پاینده باد برفلك ملك — طلعت تابندهٔ چو ماه تمامت
بادا در بوستان عز قرارت — بادا اندر سرای ملك مقامت

محنت فضل

دلم زانده بی حد همی نیاساید — تنم زرنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود زدل بسرم — ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا — از این پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست — از آن بخون دل آن را همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من باری — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هر جا که فتنه‌ای باشد — چو نوعروسش درچشم من بیاراید
چومن بمهر دل خویشتن دراو بندم — حجاب دور کند، فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من از این همتی که هر ساعت — زقدر ورتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا — بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم از این روی فضل را محنت — مگر که فضل من از من زمانه بر باید
فلك چو شادی میداد مر مرا بشمرد — کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چو زاد سروم مرا راست دید در همه کار — چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلاز آن همیشه ترسان است — که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم وچرا نناله تن — چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید ؟
که دوستدار من از من گرفت بیزاری — بلی و، دشمن برمن همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم از یرا خدای عزوجل — دری نبندد تا دیگری بنگشاید

قطره‌های باران برریگ تافته

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهای جهان را همه بخسبانند
از آن سبیکهٔ زر کآفتاب گویندش — زندستامی کآن را ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کآسیای گردون را — همی بتیزی برفرق من بگردانند
زآب دیدهٔ گریان چو تیغم آب دهند — کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رزبخزان — چو شفتهٔ زرم اندر بلا بپیچانند*
گرفتم انس بغمها واندهان گرچند — منازعان چودل وزندگانی وجانند
دمادمند و نیایند بر تنم پیدا — بریگ تافته بر، قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی — بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند — چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك و عیش و بد و نیك و شدت و فرجند غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بشکل همجنس از پایها نه همجنسند بنور همسان و زفعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند بر آرند پس فروفکنند همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیزپایانند چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و لنگشان خواهم ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه بخوی (و) طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان اگرچه طبع مرا ز آن کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند و زجمال و بقا ستارگان را مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضهٔ عنبر ببوی دریابند مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سرفراز بشناسند کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند [۱]

همنشینی باستارگان

تا ترا در جهان بقا باشد عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند با بزرگی تو هبا باشد
آن جوادی که روز بزم ترا مال صد گنج یك عطا باشد
هر که راچشم بخت خیره شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس ز نیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلك چنان کرده است که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون مرغان مرمرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم کـه غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی بر این سر کوه پاسخ من همه صدا باشد

۱ - سغبه - بالفتح وبای موحدهٔ مفتوح بمعنی فریفته

روزوشب هرچه گویم و شنوم   همه بی روی و بی ریا باشد
کس نگوید دراین همه عالم   که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم   بینوا ، تا مرا نوا باشد
هر که بشنید وهر که دید بگفت   هیچگونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود   زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم   کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا   نعمت از مدح تو جزا باشد
هرثنائی که گویم از پس این   تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه سال   که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم   تو چه گوئی؟ چنین روا باشد!
از تو شادیست قسمت همگان   غم دل قسم من چرا باشد؟
گر نباشد به نزد دولت تو   ای عجب در جهان کجا باشد؟
نیست حیلت بلی هرآنچه رسد   از خدای جهان قضا باشد
منت با این همه ثنا گویم   در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیک آری   کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر تو باد   تا جهان را همی بقا باشد

در برابر شیر

بگشاد خون زچشم من آن یارسیم بر   چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب وهمچو مطر اشک ومر مرا   در آفتاب نادره آمد همی مطر
گه روی تافت گاه ببوسید روی من   گه بر بکند و گاه گرفت اومرا به بر
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن   گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنك   حاجت فزون بود همی ای‌ماه‌درسفر
نه‌توگلی وشکر؟ دانم که چاره نیست   ازآفتاب و باران کس را براه در
ترسم کز آفتاب فرو پژمری چو گل   بگدازی‌ای‌نگار زباران‌توچون‌شکر
بدرود کردم اورا و زوی جدا شدم   درپیش برگرفتم راهی پر از خطر
در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او   مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ   نزدیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پرفتنه و بلا   چون داستان وامق پرآفت و خطر
زآن آمدم شگفت که‌ازبس بلاوشور   دروی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته مرکبانرا دم از برای آن   کآمد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون‌زبیشه یکی‌زردسرخ چشم   لاغرمیان و اندك دنبال و پهن سر
رویش‌چراست‌زردنترسیده‌اوزکس؟!   چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر؟!

می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود — مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین — همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی و بانگ، کریه و نفیر او — هر زنده، گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید — و آنچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب — خورشید رنگ و تیره از او روی جانور
مانندهٔ خور است همیشه بطبع گرم — آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترشروی — چون یافته است دانم برجانور ظفر
درجای سهم داند رفتن همی چو تیر — وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست اوقوی دل و جگر آور ز بهر آنك — باشد طعام او همه ساله دل و جگر
گشت اودلیر و نامور از بهر آنکه او — بسیار برد نام دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شها بست بهر آنك — در مرغزار چون فلك اورا بود ممر
گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن — بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصور بن سعید بن احمد که در جهان — چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
گر طول و عرض همت او داردی سپهر — خورشید کی رسیدی هرگز بباختر ؟
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل — جز جانور نبودی در سنگها گهر*
ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای — وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا — جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب — فضلت چو روزگار گرفته است بحر و بر
چرخی و از تو باشد چون چرخ نیك و بد — بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر
بار تبت تو گردون بیقدر چون زمین — با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
درجسمها هوای بقای تو چون روان — درچشمها جمال بقای تو چون شرر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
معشوق تا چو زر ز کف من جدا شده است — اورا همی بجویم در خاك همچو زر
از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام — شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم — یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
از آتش فراق دل آتشکده شده است — وز آب این دو دیده نگارم همی شمر
از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام — چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
ماه تو باجلالت و عز تو باثبات — عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

لرزش ستارگان

زیور آسمان چو بگشایند — کله هـای هوا بیارایند
کوه را سر بسیم در گیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند

* - یعنی گوهرها در سنگها جان دار و صاحب حیات میشد.

صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند — زآن بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شت همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم بنهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هر چه دریافتند بربایند
ای عجب گوهران نیك و بدند — نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زآن گران دستند — کهترند آنچه زآن سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند — همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند — پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند — نقرهٔ ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند وزمن — بر دل و بر جگر نبخشایند
در نظر دیده های مار آیند — خلق را زآن چومار بفسایند
گرچه مارا چومار مهره‌دهند — روزی آخر چو مار بفسایند
نتوان جست‌از آنچه پیش آرند — کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند وجان زنده خورند — تازگانند و عمر فرسایند
هر چه پیراستند بگشودند — دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه درروی این همی خندند — گاه دندان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند — وزپی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه‌رای‌وکام کسی‌است — زآنکه‌خود کامگاروخودرایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند — تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان — نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره دربندند — پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند — تا ندانی که کار فرمایند

طومار ندامت

شخصی بهزار غم گرفتارم — در هرنفسی بجان رسد کارم
بی‌زلت وبی گناه محبوسم — بی‌علت و بی‌سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی‌ام — بردانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم — بسته کمر آسمان به پیکارم
هرسال بلای چرخ مرسومم — هرروز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم — بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالع است منحوسم — غمخوارم و اختر است خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم — کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی — وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من — حرفیست هر آتشی ز طومارم
یاران گزیده داشتم روزی — امروز چه شد که نیست کس یارم ؟
هر نیمه شب آسمان ستوه آید — از گریه سخت و نالهٔ زارم
زندان خدایگان که ومن که؟ — ناگه چه قضا نمود دیدارم ؟
بندیست گران بدستت و پایم در — شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم؟ـ نمیدانم! — دانم که نه دزدم و نه عیارم
نزهیچ عمل نواله‌ای خوردم — نزهیچ قباله باقی‌ای دارم
آخر چه کنم من وچه بد کردم — تا بند ملك بود سزاوارم؟!
مردی باشم ثناگر و شاعر — بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش — یك بیت ندید کس در اشعارم
آن است خطای من که در خاطر — بنمود خطاب وخشم شه خوارم
ترسیدم وپشت بروطن کردم — گفتم من وطالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم — ایوای امیدهای بسیارم !
قصه چکنم دراز؟ـ بس باشد — چون نیست گشایشی ز گفتارم
کآخر نکشد فلك مرا؛ چون من — درظل قبول صدر احرارم
صدروزارای عصر ابونصر آن — کافزوده ز بندگیش مقدارم
آن خواجه که واسطه‌است مدح او — در مرسله های لفظ دربارم
گر نیستم ازجهان دعاگویش — در هستی ایزداست انکارم
گرنه به ثنای او گشایم لب — بسته است میان به بند زنارم
ای کرده گذر بحشمت از گردون — از رحمت خویش دور نگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن — کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصد جان من گردون — ز نهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که باهزار جان خودرا — بی یك نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من ز لطف تو — بی شفقت خویش مرده انگارم
شه بر سر رحمت آمده‌است اکنون — مگذار چنین برنج و تیمارم
ارجو که بسعی و اهتمام تو — زین غم بدهد خلاص ، دادارم
این عید خجسته را بصدمعنی — برخصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم — در عهد تو کم نگردد آثارم

فاختهٔ نالان و آشیان تنگ

اوصاف جهان سخت نیك دانم — از بیم بلا گفت کی توانم

نه آنچه بدانم همی بگویم — نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم — وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری ویحك چرا زمینم — ار من ببلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده — گوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعهٔ جور هفت گردون — پنداری درحرب هفت خوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل — چون کورهٔ تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ازاندوه — بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم — زیراکه دراین تنگ آشیانم
ازبسکه زچشم آب‌وخون ببارم — پیوسته من‌این‌بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده — چون توز کمانست ومن کمانم [1]
چون بافتهٔ پرنیانم ایراک — بیچاره تر از نقش پرنیانم
درو گهر طبع وخاطر من — کمتر نشود زآنکه بحروکانم
هرگونه چرا داستان طرازم — کامروز بهر گونه داستانم
بختم چونخواهدخریدن ازغم — این چرخ بها می کند گرانم [2]
زین پیش تنم قوتی گرفتی — چون دردل وجان گفتمی‌جوانم
امروز هواری براه پیری — همچون ره از پیش کاروانم [3]
برعمرهمی جاه وسود جستم — امروز من از عمر بر زیانم
بس باک ندارم‌همی زمحنت — مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی — بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی — در چرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم — دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که‌دیده بودم — یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات ووفاکه دیدی — درچهره وقامت اگر جز آنم
پیچان ونوان ونحیف وزردم — گوئی بمثل شاخ خیزرانم
ازعجزچو بیجان فکنده‌شخصم — درضعف‌چوبی‌شخص گشته‌جانم
خفتن همه برخاک وازضعیفی — برخاک نگیرد همی نشانم
هست‌اینهمه‌محنت که‌شرح دادم — با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچندکه پژمرده ام ز محنت — درعهد یکی تازه بوستانم
بالله که‌نه رنجورم ونه غمگین — بس خرم ونیکو وشادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم — با رتبت آزادگان ببانم [4]
در معرکهٔ روزگار دونم — با هرچه همی آورد توانم

۱ـ پوست درختی است که بر کمان وزین وامثال آنها پیچند . ۲ ـ بهتراست که «بختم چوبخواهد» باشد . ۳ ـ بضم اول بروزن عقاب بمعنی هوای گرم و در اینجا مقصود هوای مخلوط با گرد و غبار است ،
٤ ـ بان بمعنی بام خانه

مانده خرد پر دل از رکابم / رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم / دودم که ز دوده یکی سنانم
وآنگه که مرا زخم کرد باید / شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنر های من بگیتی / گرچند من ازدیده ها نهانم
گیرم که من ازروزگار ماندم / امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم / کز عدل شهنشاه در امانم
درحبس آرایش نخیزد از من / برنامه بمانده است ترزبانم
ورهیچ بخواهد خدای روزی / ازبخت چه انصاف ها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم / گر مرگ نگیرد دم روانم
برسیم بخامه گهر ببارم / در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم / امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بلوهور چون درآیم / گر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه توهم پیش چشم دارم / گرمن چه در اندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم / بر روی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلاقی بود از آن پس / کزرنج وعنا کم شود توانم*
تو مشک بکافور برفشانی / من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری / داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم / تا نظمی و نثری بتو رسانم

گرگ یوسف

از کردهٔ خویشتن پشیمانم / جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند / درکام زبان همی چه پیچانم ؟
این چرخ بکام من نمی گردد / برخیره سخن همی چه گردانم ؟
دردانش تیزهوش بر جیسم / در جنبش کند سیر کیوانم
گه خستهٔ آفت لهاوورم / گه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام ای شگفت محبوسم / تامرگ مگر که وقف زندانم
یکچند کشید و داشت بخت بد / در محنت ودر بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم / بگرفت قضای بد گریبانم
برمغز من ای سپهر هرساعت / چندین چه زنی؟ که من نه سندانم
درخون چه کشی تنم ؟ نه زوبینم / درتف چه بری دلم ؟ نه پیکانم
حمله چه کنی ؟ که کند شمشیرم / پویه چه دهی ؟ که تنگ میدانم
رورو که بایستاد شبدیزم / بس بس که فروگسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس / تا من چه سزای بند سلطانم !
در حمله من گدا کیم آخر / نه رستم زالم و نه دستانم

* ـ تصحیح احتمالی دیوان «ترسم که تلافی بودو ز ان پس کر رنج و عنا کم شود توانم»

نه چرخ کشم ، نه نیزه پردازم   نه قتلغ ترتنم نه یمشانم(!)
نه در صدد عیون اعمالم   نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم   مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم   درسفرهٔ آن واین بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم   همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعری فحلم   دشوارسخن شده است آسانم
درسینه کشیده عقل گفتارم   بردیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم(!)   طوطی سخنم نه بلبل الحانم
مر لؤلؤ عقل و در دانش را   جاری نظام و نیك وزانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم   خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد   گر آستی‌ای ز طبع بفشانم
در غیبت و در حضور یکرویم   در انده و در سرور یکسانم
درظلمت و عدل روشن اطرافم   در زحمت وشغل ثابت ارکانم
با عالم بر قمار میبازم   داو سه وسه شش همی خوانم
و آنگه بکشم همه دغای او   بنگر چه حریف آب دندانم [1]
بسیار بگویم و بر آسایم   زآن پس که زبان بسی برنجانم
کس درمن هیچ سر نجنباند   پس ریش چو ابلهان چه جنبانم ؟
ایزد داند که هست همچون هم   در نیك وبد آشکار وپنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله   بر خیره همی نهند بهتانم
گرهرگز ذره‌ای کژی باشد   درمن نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم   آورد قضا به سمج ویرانم [2]
بکشفت سپهر باز بنیادم   بشکست زمانه باز پیمانم [3]
دربند ز شخص روح میکاهم   ازدیده زاشك مغز می‌رانم
بیهش نیم و چو بی‌هشان باشم   صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد وقبول غمهارا   چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت   وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر رخم یافته گویم(!)   با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم   تنها گوئی که در بیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم   با پیرهن سطبر و خلقانم [4]
گوری است سیاه رنگ دهلیزم   خو گی است کریه روی دربانم

۱ـ دغا ـ بروزن هوا مردم ناراست ودغل وعیب دار و حرامزاده وسیم ناسره وزرقاب ولای و دردی هرچیز وخس وخاشاك (برهان) .   ۲ـ سمج ـ بروزن کنج نقب وزندان وزاغه وآغل .   ۳ ـ کشفتن ـ بفتح اول ودوم و سکون سوم پریشان کردن وپژمرده گردانیدن .   ٤ ـ فرخج ـ بفتح اول ودوم وسکون سوم زشت ونازیبا .

گه انده جان بیأس بگسارم — گه آتش دل باشک بنشانم [1]
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم — امید بلطف وصنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا — من بندهٔ روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرومانم — هر گه که بنظم وصف اورانم
حری که من از عنایت رایش — باحاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش — در نور عطا وظل احسانم
ای آنکه همیشه هر کجاهستم — برخوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون درافتادم — دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم وانده پراکنده — جمع است ز خاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم — در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد ازتوانصافم — بیمارم و باشد از تو درمانم
آخر وقتی بقوت جاهت — من داد زچرخ سفله بستانم
ازمحنت باز خر مرا یکره — گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران مشمر — دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم — گرچه سخن است بس فراوانم
پیوسته چوابر وشمع میگریم — وین بیت چوحرز ومدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش به شغل خویش بر گردم — هم پیشهٔ هدهد سلیمانم (!)

باران بهار درهنگام خزان

تاکی دل خسته در گمان بندم — جرمی که کنم باین و آن بندم؟
بدها که زمن همی رسد برمن — بر گردش چرخ و برزمان بندم؟
ممکن نشود که بوستان گردد — گر آب دراصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین — برقامت سرو بوستان بندم؟
وین لاشه خرضعیف بدره راه — اندردم رفته کاروان بندم؟
این سستی بخت پیر هرساعت — در قوت خاطر جوان بندم؟
چند ازپی وصل درفراق افتم؟ — وهم از پی سود در زیان بندم؟
وین دیدهٔ پرستاره را هرشب — تا روز همی بر آسمان بندم؟
وزعجز دو گوش تاسپیده دم — در نعره و بانگ پاسبان بندم؟
هرگز نبرد هوای مقصودم — هر تیر یقین که در گمان بندم
کزهر نظری طویلهٔ لؤلؤ — برچهرهٔ زرد پرنیان بندم
چون ابر زدیده بردورخ بارم — باران بهار در خزان بندم

۱ - بأس- ترس ، عذاب، شجاعت ، قوت

خونی که ز سرخ لاله بگشایم   اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده   چون‌سیل، سرشک ناردان بندم
گوئی که‌همی گزیده گوهرها   برچرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم   امید دراین‌تن ازچه سان‌بندم ؟
زین‌پس کمری اگر بچنگ آرم   چون کلك کمر براستخوان بندم
ازضعف‌چنان‌شدم که گرخواهم   زاندام گره چوخیزران بندم
درطعن چونیزه‌ام که پیوسته   چون نیزه میان برایگان بندم
کارازسخن‌است ناروان‌تا کی   دل در سخنان ناروان بندم ؟
درخوربودم اگر دهان بندی   مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند،چون کمان گشتم   تا کی زه جنگ بر کمان بندم ؟
نه دل سبکم شود در اندیشه   هرگاه که‌در غم گران بندم
شاید که دل‌از همه ببر دازم   در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حرز مدح اودایم   برگردن‌عقل وطبع‌وجان بندم

غم خویش و تیمارخویشان

تیروتیغ است بر دل‌وجگرم   غم و تیمار دختر و پسرم
هم‌بدینسان گدازدم شب وروز   غـم و تیمار مادر وپـدرم
جگرم پاره است ودل خسته   ازغم ودرد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا ز ایشان   نه بدیشان همی رسد خبرم
بازگشتم اسیر قلعهٔ نای   سود کم کرد با قضا حذرم
کمرکوه تا نشست من‌است   برمیان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن وتندی کوه   منقطع گشت از زمین نظرم
من چوخواهم که‌آسمان بینم   سرفرود آرم و زمین نگرم
از ضعیفی دست وتنگی جای   نیست ممکن که پیرهن بدرم
ازغم ودردچون گل ونرگس   روزوشب‌باسرشک وباسهرم
یا ز دیده ستاره می‌بارم   یابدیده ستاره می‌شمرم
وردل من شده‌است بحرغمان   من چگونه ز دیده درشمرم ؟
گشت لاله زخون دیده رخم   شد بنفشه ززخم دست برم
همه احوال‌من دگرگون شد   راست گوئی سکندر دگرم
که‌دراین‌تیره‌روز وتاری‌جای   گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرده است در دل امنم   زهر کرده‌است رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم   زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی‌شده‌است خون دلم   خون تیره شده‌است آب سرم
بودم‌آهن کنون از او زنگم   بودم‌آتش کنون از اوشررم
نه سرا زادم و نه اجری خور   پس نه از لشکرم نه‌از حشرم

در نیابم خطا چو بی‌خردم   ره نبینم همی چو بی بصرم
نشنوم نیکو و نبینم راست   چون سپهر وزمانه کورو کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون   نکند هیچ شادی ای اثـرم
ای جهان! سختی توچند کشم؟   وی فلك ! عشوهٔ تو چند خرم ؟
کاش من جمله عیب داشتمی   چون بلای‌است جمله از هنرم
بردلم آز هرگز ارنگذشت   پس چرا من زمان زمان بترم ؟
بستد ازمن زمانه هرچه بداد   راضیم بـا زمانه سر بسرم
تا بگردن ـ ازین جهان چوروم ـ   از همه خلق منتی نبرم
مال شد، دین نشد، نه برسودم؟!   رفت‌هش، ماند جان، نه برظفرم؟!
اینهمه هست ونیستم نـومید   که ثناگوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابـراهیم   که زمدحش سرشته شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من   پادشا عادل‌است غـم نخورم

سرشك خونين

ازدو دیده سرشك خون بارم   چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند   به ستم خویش را فرودآرم
من خیال ترا کجا بینم ؟   چون همه شب برنج بیدارم !
بردودیـده همی بانـدیشه   هرشبی صورت تو بنگـارم
با مبارك خیال تو هرشب   غـم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو ، رفیق غمم   تا جدایم زعز تو ، خوارم
بسر تو کـه زندگانی را   زندگـانی همی نپندارم
تا خریـداریم همی نکنی   کـاسد کـاسد است بـازارم
منکر نعمتت ندانم شد   که شنیده‌است‌هر کس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو   ورچه‌هست از همه جهان عارم
صدرها گرزمن تهیست چه‌شد؟   چون جهان پرشده‌است زآثارم !
ور ببندم نمیتوانم رفت   میرود در زمانه اشعارم
ازغم‌ورنج بردلم کوهی‌است   تا براین خشك تند کهسارم
خار انـدام گشت پیرهنم   موی مالیده گشت دستارم
روزی‌ای‌دارم‌اندك وهمه‌سال   در میان بـلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم   که‌دراین تنگ سله چون مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود   ای عجب تندرست بیمارم
ازضعیفی چنان شدم که زتن   در دل من ببینی اسرارم
آن بمن‌میرسد زسختی ورنج   که بجان مرگ را خریدارم

چهره شد بر جوانیم پیری   قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من   بخطر ها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم   پای بر غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا   ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه‌ای است گوئی راست   ز آنکه سر گشته تر ز پرگارم
فلك از من دریغ دارد خاك   زو زر و سیم امید کی دارم ؟
که بهر قلعه‌ای و زندانی   در دو گز بیش نیست رفتارم
هیچکس را هنر گناهی نیست   رنجه زین گنبد نگونسارم
ز آن همی عاجزم در این کوشش   که نه باچون خودی به پیکارم
دشمن خویشتن منم بی‌شك   از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز   بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد   من بهمت ز دل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی را   واجب است ارزغم دل افگارم
شایدار زاندهان دو تا پشتم   ور دو دیده برخ فرو بارم
محض دیوانه ام ندارم عقل   کس نگوید همی که هشیارم

اندوه وام

روز تاشب ز غم دل افگارم   همه شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم   بدل اشك خون همی بارم
روز و شب یك زمان قرارم نیست   راست گوئی بر آتش و خارم
از دو دیده دو جوی بگشادم   بر دو رخ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند   گریه سخت و نالهٔ زارم
بستهٔ این سپهر زراقم   خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه میکند بغم روزم   وین تبه میکند به بد کارم
نه بدان غمگنم که محبوسم   نه بدان رنجه ام که بیمارم
سخت بیمار بوده و غمگین   حبس بوده است نیز بسیارم*
نیست از حملهٔ اجل باکم   نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهان است   همه اندوه و رنج و تیمارم
هر زمانی سبك شود دل من   کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت وحق تعالی را   بتو مهتر شفیع میآرم
نه دم کدیه‌ای همی کوبم   نه دم عشوه ای همی دارم
روزی نیم خورده می طلبم   که بدو وام کرده بگزارم
گر تو سعیی کنی برون آیم   از غمی کاندراو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق   بخدای ارمن از تو آزارم

* ـ تصحیح احتمالی ـ اصل : سخت بیمار بوده ام غمگین»

که من از چرخ سرنگون همه سال بستهٔ اختـر نگـونسارم
در چنین رنجها بحق خدای که بجان مرگ راخریدارم
وین سخن گر نه راست میگویم کافرم وز خـدای بیزارم

رهنمای قضا

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده وزعدل تو بچین و بماچین خبر شده [۱]
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین دریا بنزد دو کف تو چون شمر شده [۲]
زی حلم وطبع تو نسب آرند کوه و بحر ز آنند هر دو پر گهر و پر درر شده
اندر جهان سراسر از خاطر و کفت دانش خطر گرفته وزر بی خطر شده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه زدولت تو یافته نصیب وآن کیست نه زدولت تو بهره ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشی است که تف وشرار آن در تارك ودو دیدهٔ شیران نـر شده
ای آنکه دردوموضع کلك وحسام تو یـاری ده قضا و دلیل قـدر شده
اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی از فر تو جهانی بینی دگـر شده
رایان هند را و امیران نغـز را لبها ز بیم خشك شده ، دیده تر شده [۳]
اکنون بهند بینند از سهم وهیبتت صد خاندان شاهان زیروزبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
در بیشه‌های هند کنون بی خلاف هست شیراز نهیب تیغ تو بیخواب وخور شده
بینند خسروان رادرچین وروم وزنگ اخبار رزمهای تو جمله ز بر شده
بینند تا نه دیـر دهـان مبشرانت همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هرفوج از آن چو پروین گرد آمده بهم هر یك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضمیران رنگ آهنجی از نیام بینند کارزار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو عاجز شده زمدح وسخن مختصر شده
با تو کسی نکو شد و نستیزد از ملوك جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان در باغها درختان بی برگ و بر شده
اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدی است کامد بخدمت ابر هوا پرمطر شده
بادی همیشه شاها در نصرت خدای اقبال پیش رایت تو راهبر شده
از نام تو بروم بترسیده شاه روم وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزو ترا گشته داستان وآن داستان بگردجهان درسمر شده

---

۱ ـ سمر ـ معروف ۲ ـ شمر ـ آبگیر و استخر ۳ ـ کلمهٔ نغز اگر در اینجا صحیح باشد باید اسم خاص باشد .

چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون
بر داعیان دولت تو کامگـر شده

پیری و بیماری

ای ملك ملك چون نگار کرده
در عصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده
در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهـاده
بر کلك تکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار و گیتی
درچشم معادی چو قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون
کوهست بما بر مدار کرده
این ملك بحق طاهر علی را
هست از همه خلق اختیار کرده
توصدر جهانی وصدر حشمت
از حشمت تو افتخار کـرده
اقبال تو مانند گل شکفته
در دیدهٔ بدخواه خار کرده
ای هیبت توچون هژبر حربی
جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملك کامگـار عـادل
بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیشش سپهر والا
بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائی که مر ترا شه
بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را وتکیه
بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده
بهتر ز پدر باز کار کرده
زیور زدهٔ دولت و بحشمت
از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی
تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت راسعادت
در دهر بسی انتظار کرده
ای حیدر مردی ومردی تو
بر ملك ترا ذوالفقار کرده
ای عالم رادی و رادی تو
مرسائل را بایسار کرده
درباب تنم راکه دست محنت
در حبس تنم را نشار کرده [۱]
هست این تن من درحصار انده
جانرا ز تنم در حصار کرده
من دی ببر تو عزیز بودم
وامروز مرا حبس خوار کرده
ببر نگم وچون رنگ روزگارم
بر تارك این کوهسار کرده [۲]
این گیتی پر نور و نار زینسان
نور دل من پاك نار کرده
با منش بسی کارزار بوده
بر من ز بلا کارزار کرده
این آهن در کوره مانده بوده
بر پای منش چرخ مار کرده
چون دانهٔ نارم سرشك انده
آکنده دلم را چو نار کرده
این دیدهٔ پرخون زمین زندان
در فصل خزان لاله‌زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی
در بند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را
برکنده وبی بیخ وبار کرده
نی نی که مزور شدم زرنجی
کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم
بیمار دلم را فگار کرده

---

۱ ـ نشاره ـ بکسر اول بروزن اشاره چوب پوسیده راگویند که مانند آرد شده باشد . ۲ ـ رنگ ـ بز کوهی .

از آتش دل محنت زمانه چون دود تنم پرشرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چوابر برمن ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم بر پشت ستوران بار کرده
تو با فلك تند کار زاری از بهر مرا کار زار کرده
از رغم مخالف پناه جانم اندر کنف زینهار کرده
من بندهٔ از صدر دور مانده بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نا دیدن جمالت نهمار سرم را خمار کرده ۱
تا چهرهٔ گردون بود بشبها از اختر تابان نگار کرده
در ملك شهنشاه باد ویزدان اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار و گردون بد خواه ترا تاج دار کرده
در دولت سالی هزار مانده یك عز توگردون هزار کرده
بریاد تو خورده جهان ودایم از خلق ترا یادگار کرده

قصهٔ فتح

ای نصرت وفتح پیش بر کرده تن پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین را جان گردمیان خود کمر کرده
از ملتان تا بحضرت غزنین پر مایه نصرت و ظفر کرده
نه لشکر بیکران بهم‌خوانده نه مردم بیعدد حشر کرده
ازلشکر ترك وهند وافغانان برباره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بدسگالان را چون گرسنه شیر پرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان توفیق خدای راهبر کرده
بر دشت زمرد جنگ سدبسته درکوه به تیغ تیز درکرده
بر دامن کوه کوفته موکب گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده‌مهرتابان را از گرد سپاه بی بصر کرده
صدساله زمین‌خشك راازخون تا ماهی و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ وغار بی‌بن را از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت بر کوه چو رنگ‌مستقر کرده
برکشور جنگوان زده ناگاه هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان مغز ودل کفر پر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری بارانش زناخچ وتبر کرده

---

۱ ـ نهمار ـ بسیار

بر دشمن کسوتی بپوشیده وآن کسوت تازه راعبر کرده
از خاك درشت ابره را داده وز خون سیاهش آستر کرده
مرعالم روح را به یك ساعت چون بتکده‌ها پراز صور کرده
این‌ساعت عالم دگر بوده آن‌ساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که بده‌سفر نکردی کس آسان آسان بیك سفر کرده
آنجا زده‌ای که اهل آن دلها بودند زکفرچون حجر کرده
نه‌بوی رسیده دروی ازایمان نه باد هدی براو گذر کرده
هرپیر پدر که از جهان رفته ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را مانند صدف پراز درر کرده
ای همت وعادت ترا ایزد فهرست بزرگی و هنر کرده
غزوی نکنی که ناردت ایزد از نصرت وفتح بهره ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده آری پسران بی‌پدر کرده
آن‌چیست که‌خسروت بفرماید کش‌ناری‌پیش همچوزر کرده(!)
نوروز بخدمتت همی آید گیتی همه پر ز باروبر کرده
بس رود وزمین‌وکوه را یابی چون دیبه روم وشوشتر کرده
ازکوه شکفته لاله‌ها بینی سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری این قصهٔ فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی وازخوبان پر زهرهٔ روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت در روی ودماغ تو اثر کرده
براول می که گیری اندر کف یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو داروی تن ودل وجگر کرده
روزان وشبان زبهر مدح تو دارم قلمی بدست ، سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی ازگفتهٔ من پراز گهر کرده
کی باشی بازگشته زآن‌جانب نه راه بجانب دگر کرده(!)
وین نصرت‌وفتح‌رامن اندرخور بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده زدور دیده دیدارت وز بیم پیادگان حذر کرده
تامهر ز خاور فلك باشد آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی باغ طرب تو تازه تر کرده

حسب حال

ای سرد وگرم دهر کشیده شیرین و تلخ دهر چشیده

اندر هزار بادیه گشته	بر تو هزار باد وزیده
بی‌حد بنای آز کشفته	بی‌مر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیم ها بنام سپرده	در دشت ها بوهم دویده
در سمجهای حبس نشسته	با حلقه های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته	در دشتها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته	بی‌باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده	و اندیشه آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته	یك ذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده	انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت واشعارت	از تو بگوش حرص شنیده
باغی است خاطر تو شکفته	شاخی است فکرت تو دمیده
هر کس بری زشاخ تو برده	هر کس گلی زباغ تو چیده
و آن سر بریده خامهٔ بی‌حبر	ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمی‌کند ز لباده	برتر نمیشود زولیده [۱]
و آن کسوتی که محنت‌رشته‌است	نابافته است و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بی‌جرم	بر کنج این خرابه خزیده ؟
لرزان بتن چو دیو گرفته	پیچان بجان چو مار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن تو چست گسسته	هوش از سر تو پاك رمیده
چشمت زگریه جوی گشاده	جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته	افلاس برسر تو رسیده
نه پی بکام راست نهاده	نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روی تو کرده	نار چهار شاخ کفیده
گوئی که دانه‌دانهٔ لعل است	زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشه‌ای را بسیار	برخویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را	صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ	شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته	روز جوانی تو پریده
برمایه سود کردچه داری ؟	ای تجربت بعمر خریده !
حق تو می نبینند بینی	این سرنگون بچندین دیده
حال تو بی‌حلاوت بی‌رنگ	مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند	ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ	چه فایده ز ژاژ لبیده [۲]

۱ـ لباده ـ بفتح اول جامه بارانی ـ ولید، ولیده ـ کودك ، دختر ۲ ـ لبیدن ـ بروزن رسیدن سخنان لاف وگزاف زدن وهرزه گوئی کردن باشد ـ ژاژ ـ گیاهی شبیه بدرمنه وبغایت بی مزه .

حصار نای

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای؟!
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که ما در ملکست حصن نای
من چون ملوک سر ز فلك بر گذاشته — زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای در زمانه راست نگشته مگوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن ببست، ببندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری تراست بردل وجانم بلا وغم — از رمح آب داده واز تیغ سرگرای
چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل! کم شکر — ورمار گرزه نیستی ای عقل! کم گزای
ای محنت! ار نه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ار نه بادشدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملك خواهی اندر جهان مدار — جز صبر وجز قناعت دستور ورهنمای
ای بی‌هنر زمانه! مرا پاك درنورد — وی کوردل سپهر! مرا نیك برگرای
ای روزگار! هر شب و هر روز از حسد — ده چه زمحنتم کن وده در زغم گشای
در آتش شکیبم چون گل فروچکان — برسنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فروگداز — وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ! دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ! تنم نیک تر بسای
ای دیدهٔ سعادت! تاری شو ومبین — وی مادر امید! سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم — از عفو شاه عادل واز رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند باطلم ملك — کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار — این روزگار شیفته را فضل! کم نمای

اگر

اگر مملکت را زبان باشدی — ثناگوی شاه جهان باشدی

ملك بوالمظفر که گرقدر او عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامرانی که خواهد فلك که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش‌را چو سوزنده آتش دخان باشدی ،
یکی دوزخی باشدی سهمگین که دوزخ در آسیب آن باشدی
شها، شهر یا را ! حقیقت‌شمر که گر مملکت را روان باشدی ،
به پیش توچون بندگان دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها! اگر پیش تو چو بنده‌دوصدمدح‌خوان باشدی ،
یقین دان که‌افزون‌از آن‌نامدی که درمجلس باروخوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی که درهردهان‌صدزبان باشدی
بدان هر زبان صدلغت داندی که درهر لغت صدبنان باشدی
بنان‌گرددی مویها بر تنش یکی کلك در هر نبان باشدی
پس آن کلکها و بنانها همه بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که باگفته گرد آمدی وگر چند بس بیکران‌باشدی
زصد داستان کان‌ثنای تواست همانا که یك داستان باشدی
شها!خواهدی‌رخش توتابتك عنانش ز باد وزان باشدی
روادارد‌ی کوتنش‌را چو کرك هم ازپوست‌بر گستوان‌باشدی
فلك خواهدی‌تاترا روزوشب چو شبدیز درزیران باشدی
بدان تابروز انجم ومهر وماه ستام و رکاب وعنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی مثال ترا ترجمان باشدی
وگرقرص خورشیدجان‌یابدی بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویهارا که‌در بیشه‌هاست ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك سراسر همه با سنان باشدی
گواهی ز عدل تو گر نیستی یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تونیستی در جهان فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان‌شودخواهدی که در تنگ‌تر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی که درکام شیر ژیان باشدی
وگرنه‌چوشاهیکه‌شطرنج‌راست تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو زمانی تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند گرش‌سنگ‌تن‌روی‌جان‌باشدی
سعود فلك را قران نیستی اگر جز تو صاحبقران‌باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان که ملکت همی‌جاودان باشدی

نه روی زمین خرمی داردی / نه طبع جهان شادمان باشدی

چگونه‌ای ؟

ای لاهوور ویحك بی من چگونه‌ای؟ / بی آفتاب روشن روشن چگونه‌ای؟
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا / بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای؟
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار / با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای؟
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است / با درد او بنوحه و شیون چگونه‌ای؟
بر پای تو دو بند گرانست چو نستی؟ / بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه‌ای؟
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد / کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای؟
گر در حضیض بر کشدت باژگونه بخت / از اوج بر فراخته گردن چگونه‌ای؟
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی / دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه‌ای؟
در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر / با حملهٔ زمانهٔ توسن چگونه‌ای؟
باشد ترا ز دوست یکایك تهی کنار / با دشمن نهفته بدامن چگونه‌ای؟
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاك / با مار حلقه گشته ز آهن چگونه‌ای؟
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی / با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای؟
در باغ نوشکفته بکردی همی نظر / وز بیم رفته در دم گلخن چگونه‌ای؟
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم / محنت زده بویران معدن چگونه‌ای؟
ای بوده بام وروزن تو چرخ و آفتاب / در سمج تنگ بی در و روزن چگونه‌ای؟
ای جره باز دشت گذار شکار دوست / بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای؟
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی / امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای؟
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو / بی در گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟

مجلس شاه

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی / پشت شمنان خدمت او را بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز / والله که همسنگ تو زر و درمستی
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو / یك لشکرت از خوبان زیر علمستی
طیره است پری از تو و حسن تو رمیده است / ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر / کی بر مه تابانش نهاده قدمستی
درجمله اگر یك صنمستی چو تو در حسن / اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون / دل داده بعشق تو کجا متهمستی
داری دژم و تازه دل و عشق من ار نه / کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی ؟
بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ار نه / کی بر دو رخ از خون دو دیده رقمستی ؟
من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو / گوئی که دم گل بگه صبحدمستی
آن خوی که بر آن روی نشیند همی از شرم / گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی

گر حسن تو جادو ومشعبد نشدستی — بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی ؟
گر نیستمی در هوس و بویهٔ وصلت — امروز مرا در همه عالم چه غمستی ؟
ور نیستی اندوه و فراق تو براین دل — در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی ؟
بد خوی اگر نیستیی زینسان بد خوی — جای تـو همـه مجلس شاه عجمستی
مسعود کـه گر عدل نورزیدی رایش — بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
یك دفتر مدحش را بس نیستی امروز — گر هر چـه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن — هـر لفظ کـه هستیش بلی و نعمستی
یك دشمن اونیستی انـدر همه عالـم — گر نه همه آئینش حلم و کـرمستی
ور نیستی آن رای فروزندهٔ تابان — چون شب همه آفاق جهان پرظلمستی
گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش — او را بفلك بر ز کواکب حشمستی
هرگز بنعم کی شودی سیر خلایـق — گـرنـه ملك العصر ولـی نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گـوهر آدم — گرنه شرف خسرو عالـی هممستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او — در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند — از خنجر خونریزش رسته بقمستی[1]
با همت او شیر فلك یار شد ار نـه — شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی[2]
یك روی گنه کار ندیدی بجهان کس — گر درگهش از امن‌چوبیت الحرمستی(!)
یك روستمش خوانم در حمله که گوئی — با تاج قباد استی و با تخت جمستی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت — امید زهـر نعمت خـالی شکمستی
زو دشمنی ار خواهدی اموال وزراو — چون سائل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار — گر رای رزینش نه جهان را حکمستی
در شعر دعا گویمی ار نه به همه وقت — این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

کینهٔ فلك

چه کین‌است بامن فلك‌را بدل — که هرروز یك غم کند بیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود — هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا — چگویم از این عمر برچیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم — بخندید بر من چو بگریستم
بدان‌حمل کردم که گردون‌همی — نداند حقیقت که من کیستم

ای جوانی !

ای‌جوانی ترا کجا جویم ؟ — با که گویم غم تو گر گویم ؟
یاسمین توتاسمن گشته است — سمن و یاسمین نمی‌بویم
نزد خوبان سیاه روی‌شدم — تا زپیری سپید شد مویم
موی‌ورویم‌سپید گشت وسیاه — موی‌شدروی‌وروی شدمویم

۱ـ بـالفتح و تشدید یا تخفیف قاف مفتوح چوبی که از اورنگ سرخ حاصل شود . ۲ ـ اجم ـ بیشه

نشود پاك رنگ هر دو همی — گرچه هر دو بخون همی شویم
گر مرا شهریار شهر گشای — بند کرده است بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم؟ — گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم — گاه یازان چو سرو بر جویم

یاربم عفو او تو روزی کن
کز جهان عفو او همی‌جویم

ای خروس!

ای‌خروس ایچ ندانم چه کسی — نه نکو فعلی و نه پاك تنی
سخت‌شوریده طریقی‌است ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری ودر بانگ نماز — بهمه وقتی پیوسته کنی(!)
مادرودختروخواهر که‌تراست — زن شماری بهمه چنگ زنی!
دین زردشتی داری تومگر؟ — گشتی از دین رسول مدنی؟
باچنین‌مذهب‌وآئین که‌تراست — از در کشتنی و بابزنی [1]

مرگ نابهنگام

گفتم تو مرا مرثیت کنی — خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران — در هر هنری تربیت کنی
یا بی بجهان عمرتا که قاف — تا قاف پر از قافیت کنی
شاهان جهان را بمدح ها — هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل — ترتیب نهی، تمشیت کنی
جان‌را و روان رابفضل وعقل — تیمار کشی، تقویت کنی
میدان سخن را بنظم و نثر — پربارهٔ نیکو شیت کنی[2]*
در عالم دانش به سعی فهم — طاعت همه بی معصیت کنی

کی بود گمانم کز این جهان
بی زاد برفتن نیت کنی

مردی و مردانگی

تاتوانی مکش ز مردی دست — که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی ار شست بگسلد درآب — بسته اورا بخشکی آرد شست [3]
هر که او را بلند مردی کرد — تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب درمجلس — تا ندیدند درمصافش شکست(!)**
هر که باجان نایستاد برزم — دان که درپیشگه بحق ننشست

۱- ازدر - لایق - بابزن - سیخ کباب   ۲ - شیت - جامهٔ رنگین و خط و خال (دراسب و گاووغیره)
۳- شست - تورماهی گیری   * - تصحیح احتمالی - اصل «بربارهٔ».   ** - شاید «تابدیدند» باشد.

سرفرازد چو نیزه هر مردی — که‌میان‌جنگ راچونیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ — که قضا اندراودرست نرست
دل‌مردان زترس‌چون‌دل طفل — سر گردان زحمله‌چون‌سرمست
چرخ گردان زگرد آن‌چوشبه — تیغ بران زخون‌چوشاخ کبست ۱
نیزه چون حمله خواستم بردن — گشت پیچان مرا چومار بدست
گفتم‌ای‌شاخ‌مرگ‌راست گرای — که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست — ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون — یا بلرزی همی ز بیم شکست

غم ولایت

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك‌تن‌دراین‌همه‌اطراف — کاندراو وهن راسرایت نیست
کارهای فساد را امروز — حدواندازه ای(و)غایت نیست
میکنند این و هیچ مفسد را — بر چنین کار ها نکایت نیست ۲
نیست انصاف را مجال توان — عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان مارا — دست‌وتمکین یك‌خیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن — ازتو این‌خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در گیتی است — هیچکس راچوتوهدایت نیست
چه شدآخر نماند مرد وسلاح — علم و طبل نی ورایت نیست
لشکری نیست کاردیده بجنگ — کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را — از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش — هیچ اندیشهٔ ولایت نیست
بچنین عیبهای عمرگزار — غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوش‌است‌وچون‌بشود — ازپس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همی گویم — از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همی‌خواهم — دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم — ظاهراست‌این‌سخن، کنایت‌نیست
آیتی آمده در این بشما — گرچه امروز وقت آیت نیست

روزی خلق

عذر بی منفعت نهادن چیست؟ — پیش دانش بر ایستادن چیست ؟
مرگ‌را زاده‌ایم‌ومرده‌نی‌ایم — خویشتن را غروردادن چیست*
پس چو در جمله می بباید مرد — همه را ای‌شگفت زادن چیست؟!

۱ـ کبست ـ رستنی ای‌است تلخ ـ حنظل ۲ـ نکایت ـ سر کوبی ـ *ـ تصحیح احتمالی «مرده‌نه‌ایم»

در رنجی که منفعت نکند بر تن خویشتن گشادن چیست ؟
روزی خویشتن خورد هر کس خلق را درهم اوفتادن چیست ؟
دیگران چون پس از تو بردارند این بکف کردن و نهادن چیست ؟!

شاخ لرزان

امروز هیچ خلق چو من نیست جز رنج از این نحیف بدن نیست
لرزان‌تر و نحیف‌تر از من در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشتری است پشتم گوئی اشکم جز از عقیق یمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب دردسوزش دل هست وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من جز مجلس عمید حسن نیست
صدری که جز بصدر بزرگیش اقبال را مقام وطن نیست
چون طبع وخلق او گل وسوسن درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لؤلؤ ودرچوخط وچولفظش والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شده‌است کمالش واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد لیکن از آن یکیش چو من نیست

اختیار خدای

کس‌را بر اختیار خدای اختیار نیست برخلق دهرودهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کرده‌است درازل واندیشه‌را بر آنچه نهاده‌است کار نیست
بر یکدرخت هست دوشاخ بزرگ واین می بشکنند زبار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار؟! چون کاین نظیف چرخ فلک راقرار نیست؟!
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش از بود بسته‌اند کشان کردگار نیست(!)
دانی که بی‌مصورصورت نیامده‌است دانی که این سخن برعقل استوار نیست
شاید که ازسپهر وجهان رنجکی کشد آنکس کش ازسپهر وجهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر زیرا که به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای کآن هرچه هست جز زجهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می بشمری همی؟ چون نیکهای او برتو درشمار نیست؟!
از روزگار نیك و بد خویشتن مدان کز ایزداست نیك و بد ازروزگار نیست

دوزخ جاودان

مویم آخر جز از سپید نگشت گرچه اول جزاز سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند مردم آن‌را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گرددموی تن چوموی سپید گردد سست

نادرستی بودش رنگ دوم چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را و حرص خلود ازدل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست آن کس کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك دل بر آن نه که آن سعادت تست

کار چرخ

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد که بردل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارع است و نیست کسی دراین جهان که براین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن بباز گشت جز این راه پی‌سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس که در جهانش بجز نام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور، که جان کاهد بفوت جان ؟! که بقا شرط جانور نبود
ز راه خاور خورشید برنیارد سر که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه‌خوش بود تن اگر قبضهٔ قضا نشود چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید سزد که تکیهٔ ما هیچ براگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست زخیر کردش مردم اگر مگر نبود(!)
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود(!)
خدای عز وجل را پذیر هرچه کند لطیفه‌ای است کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو جهان بود پس‌ازاین وچو تو دگر نبود
نه‌چون تو هر کس دانش بکار داند بست بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود اسب، تیز تك نشود بدست هر که بود تیغ، کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت وشاخ بلند وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چو نان پدر که بود ترا شگفت نیست که کس را چوتو پسر نبود
ز پاك زادگی تست زنده نام پدر نه‌پاك زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

دریغ !

دریغا جوانی وآن روزگار که ازرنج پیری تن آگه نبود
نشاط من‌ازعیش، کمتر نشد امید من از عمر، کوته نبود
زسستی مرا آن پدید آمده‌است دراین‌مه که‌هرگزدر آن‌مه نبود
سبك خشك شدچشمهٔ بخت من مگر آب آن چشمه‌را ره نبود؟

در آن چاهم افکند گردون دون — که ازژرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا — حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
بساشب که درحبس برمن گذشت — که بینای آنشب جز اکمه نبود [1]
سیاهی سیاه و درازی دراز — که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که برمن موکل کم ازده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد — بلفظ اندرم جز ادوده نبود(!)
بدم ناامید و زبان مرا — همه گفته جز حسبی‌الله نبود
بشاه ارمرا دشمن اندرسپرد — نکودید خود را وابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان — همه‌ساله جزخاك وجز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا — بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان وغائی نکرد — مرا گفت هین‌شه کن وشه نبود(!)
گراین قصه اوساخت معلوم شد — که جزقصهٔ شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب — کس ازعیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند — کنون دانشی هست کآنگه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته، از پرهنر عاقلان — جوابم جز احسنت وجزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل — که آنگه ز دشمن مرفه نبود
دراین مدت آسایشی یافتم — که گه بودم آسایش وگه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان درگهم بیش ازاین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی — کزاین به مراهیچ درگه نبود

نیك و بد

جهان را عقل راه کاروان دید — بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت — همه بنیاد سودش بر زیان دید
خرد خیره شد آنجاکز جهالت — گروهی را ز صانع برگمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی — کسی کوکالبد راعقل و جان دید
چنان چون بینی اندر آینه روی — بد و نیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا — دوچندان چشم سراندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید
اگر به بینم از هرکس عجب نیست — بتاریکی فراوان به توان دید
ز سرمن ازآن دشمن خبر یافت — که بررویم زخون دل نشان دید
گل زردم برخ بر، غم از آن کاشت — که ازچشم دوجوی آب روان دید
دل من باهوی زآن پس نیامیخت — که زیر هرهوی اندر، هوان دید
سبك درتوبه زد مسکین تنم دست — که برگردن، گنه بار گران دید

---

۱ - اکمه - نابینا

ز ناشایست کردن شرمش آمد
که بر دو کتف خود دو پاسبان دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او
غم و شادی زفضل این و آن دید
خرد آن داشت کو نیك و بدخویش
ز ایزد دید ، نه از آسمان دید
گل بی خار اندر گلشن دهر
بچشم تیز بین کی میتوان دید ؟

آرزوی دیدار

بو الفرج ای خواجهٔ آزاد مرد
هجر و وصال(!) تو مرا خیره کرد
دید زسختی تن وجان آنچه دید
خورد ز تلخی دل وجان آنچه خورد
سخت بدردم زدل سخت کرد(!)
نیك بر نجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی
محنت ناگاه بمن باز خورد(!)
گرچه بصد دیده بجیحون درم
از سرم این چرخ بر آورد گرد
بسته بکی شیرم گوئی بجای
دیده زخون سرخ ورخ ازهول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
با فلك گردون شبها نبرد ؟
روز وشب اینجا بقمار اندرم
هست حریفم فلك لاجورد
مهرهٔ اوسی سیه و سی سپید
گردش اوزیر یکی تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی
دست زمن برده است این گرد گرد
ای بیلندی سخن شاعران
هرگز مانند تو نادیـده مرد
فرشی گستردمت از دوستی
باز که فرمودت کاندر نورد ؟
روی توام ازهمه چیز آرزوست
خسته همی جوید درمان درد

یادگار آدمی

ایمنی را و تندرستی را
آدمی شکر کرد نتواند
درجهان این دو نعمتی است بزرگ
داند آنکس که نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تـو ذلیل
روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان
بازده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بد هرروز
بخت نیك ازتو می بگرداند ؟!
راستی کن همه که در دو جهان
بجز از راستیت نرهاند
سخت بیدار باش در همه کار
پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك رو، بدمرو، که نیك و بد است
که ز ما یادگار میماند

پیشگوئی منجم

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
ز عمردوستی، امید من بر آن افزود
خدای داند من دل در او نمی بندم
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
توخود چنین گیر آخر نه پنجه ودو گذشت؟
هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بر بود

امید خوشه چه‌دارم دگر که داس‌فنا دو بخش تازهٔ از کشت عمر من بدرود
فلك بفرسود آن قوت جوانی من چو ضعف پیری آمد ندانندش فرسود؟!

غفلت آدمیزاد

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار شادان همی نشیند وغافل همی رود
دل بستهٔ هواست گزینند ره هوا تن بندهٔ دل آمد وبا دل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق حقی که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتی‌ای روان پنداردا وست ساکن وساحل همی رود

رشتهٔ مروارید

گر بماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن ز دیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من در کشیده همه بمروارید

رنگ موی

تاری از موی من سپید نبود چون بزندان ملك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان که‌یکی موی من سیاه نماند

قسمت نادرست

نرسد دست من بچرخ بلند ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار بیش و کم‌درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس وآن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش هر چه یزدان دهد برو بپسند*
گر جفا بینی از فلك مگری وروفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشد کسی‌را دوست دهر کس‌را نگشت خویشاوند

پنجاه وهفت

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
وامروز بریقین و گمانم زعمر خویش دانم که چند رفت وندانم که چندماند
فهرست حال‌من همه‌با رنج وبندبود ازرنج ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بدسگالان وزغمز جادوان جان دربلا فتاد وتن اندرگزند ماند
چوگان‌بنه که گوی تواندرچه اوفتاد خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که‌ازطبع پاك تو چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

* ـ تصحیح احتمالی ـ دیوان : براوبپسند

ای شاه !

در بند توای شاه ملکشه باید
تا بند توپای تاجداران ساید
آنکس که‌زپشت‌سعدسلمان آید
گر زهرشودملك ترانگزاید

دوزخ جاویدان

مویم آخر جز از سپید نگشت
گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند
مردم آن را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی
تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم
چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ را وحرص خلود
ازدل خویشتن برون کن چست
موی‌چون نا درست گشت بدان
که نمانده‌است جای‌موی درست
دوزخ جاودانه جست آنکس
کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك
دل بر آن نه که‌آن سعادت‌تست

آرزوی حمام

گرمابه سه داشتم به لوهور
وین نزد همه‌کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم
ماندهٔ موی کافران است
برتارك و گوش و گردن من
گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم
باقی همه در دلم نهان است
پاداشن من در این غم و رنج
بر ایزد پاك غیب دان است☆

پردهٔ عیب ها

آدمی سر بسر همه عیب است
پردهٔ عیب هاش برنائی است
زیر این پرده چون برون آید
همه بیچارگی و رسوائی است

سود و زیان

ضعیفم بجان، وز ضعیفی چنانم
که ازسختی جان کشیدن ، بجانم
بدل خونم آری ، بجان در گزندم
برخ زردم آری ، بتن نا توانم
همه شاخ خشك است درمرغزارم
همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه‌هست اندراین‌دل بر آرم
زآتش چو انگشت گردد زبانم[۱]
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم
ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
زگردون‌جز این‌نیست سودم که‌هرشب
بیك روز از عمرخود بر زیانم !

---

۱ ـ انگشت ـ زغال .

☆ تصحیح احتمالی دیوان که این بود : « پاداش من » .

معزی نیشابوری

۴۴۱ - ۵۲۱

ابوعبدالله محمدبن عبدالملك « برهانی » نیشابوری متخلص به معزی از سخنوران معروف زمان خود وامیر الشعرای دربار ملکشاه سلجوقی (۴۶۵- ۴۸۵) وپسرش سنجر (۵۱۱ - ۵۵۲) بوده است وازدولت این دوپادشاه جاه و جلال فراوان یافته وبقول عوفی : «آنچه اورا ازدولت سلطان سعید معزالدنیا والدین ملکشاه میسر شد وآن علو شأن و رفعت درجت هیچ شاعری را میسر نشده است وگویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند وقبولها یافتند چنانکه کس راآن مرتبه‌میسرنبود، یکی رودکی درعهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان ومعزی دردولت ملکشاه» . – ازحوادث مهم زندگانی او این است که درشکارگاهی محتملا بسال ۵۱۰ هدف تیرغیرعمدی سلطان سنجر شده وجراحت آن تاآخر عمروی که باحتمال قوی‌سال ۵۲۱ بوده است التیام‌نپذیرفته. تعداد ابیاتش هجده هزاروپانصد بیت ومدت عمرش قریب هشتاد سال‌بوده است.

فن خاص معزی درشعر قصیده سرائی است . به ترکیب بند و مسمط وغزل وقطعه ورباعی نیز علاقه‌ای نشان داده ودرهریك‌ازاین انواع طبع آزمائی‌هائی کرده است . قصائد وی که تقریباً بالتمام وقف برمدح پادشاهان و امرا و بزرگان زمان اوست‌قصائدی است رسمانه ، یکنواخت ، نه خوب ونه بد ، در حد متوسط وحتی کمی بالا تر از این حد از سخنوری ، ازجهت تاریخ حاوی نکات قابل توجه وازجهت شعر عاری‌ازهرنوع کیفیت وامتیازی خاص ومشخص.

زمینهٔ بیان او اگرچه بظاهر ازحیث اسلوب وهم از حیث سادگی و روانی نزدیك بزمینهٔ بیان فرخی است بحقیقت ازآن لطف وظرافت وتازگی دور است ودرمدایح اوجنبهٔ «ادای وظیفه» و «برگزاری مراسم تشریفات» از هرجنبهٔ دیگر محسوس تر وآشکارتر است و روبهمرفته قصائد او به هدایائی شبیه اند که ازهدیه‌کنندهٔ خود هیچ اثری ازعلاقهٔ مفرط همراه ندارند وهم از هرنوع هیجان والتهاب شدید دیگرخالی مانده‌اند ودرنتیجه هیچ نوع هیجان و التهابی در خواننده ایجاد نمیکنند وبعبارت دیگر همواره ازمعنای حقیقی شعرهمچنان دور میایستند ودیوان وی برخلاف دیوان بعضی از شاعران – ازقبیل نظامی و

منوچهری وخاقانی وامثال آنان – نه محاسن برجستهٔ قابل ذکری دارد ونه معایب فاحش قابل ذکر و زننده‌ای. اگرچه برخی از گویندگان بنام و همزمانش گاه‌گاه اشعاری ازاو تضمین کرده وازاو باحترام نام برده‌اند و اگرچه بعضی از نقادان گذشته ومعاصر مقام اورا درشعر ازبعضی ازشاعران بسیار بزرگ تر از او بالاتر دانسته‌اند آنچه ازدیوان‌او برمیآید این‌است که وی گوینده‌ای‌است ورزیده ولی تقریباً فاقدقدرت خلاقه، باهیژده هزاربیت متوسط یاچنانکه گفته‌شد بالاترازمتوسط که هم شاعر نخواندن او دشواراست وهم شاعر خواندن او و درهرصورت کمیت اشعارش بر کیفیت آنها میچربد ودرتمام دیوانش یك قطعهٔ شعر که ازهرحیث بتواند نمونه‌ای ممتاز ومشخص شمرده شود وکار خاص ومخصوص اوباشد بچشم نمیآید.

فتنهٔ یأجوج

گوهری گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا
کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمین وزرین کرد روی و موی من
او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
دیدهٔ چون عبهرش بسته همه خون در تنم
تا همه تن زرد شد چون دیدهٔ عبهر مرا
ازسرشك و از طپانچه چهرهٔ من شد چنانك
گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
زآب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
قطره و شعله است در بالین و در بستر مرا
پیش داور بر دم او را فتنه شد داور براو
تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
او چرا درد دل آورد از گل و شکر مرا؟
هر زمان آرد بعمدا زلف را نزدیک لب
تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا
تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
عشق او چون حلقه دارد روز وشب بردرمرا
گر ز عشقش فتنهٔ یأجوج خیزد در دلم
بس بود جاه سدیدی سد اسکندر مرا

جاه آن صاحب که اوشمس الشرف دارد لقب
وز شرف کرده‌است با شمس‌وفلك همسر مرا
آنکه ایزد همچنانك‌اورا بصنع‌لطف خویش
کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
جان پاك میر ابوحاتم همی گوید بخلد
کز نشاط اوست ناز و شادی و مفخر مرا
گرچه بی‌پیکر مرا درروضهٔ‌رضوان خوشست
آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من
گر دهندی بر مثال مرغ بال و پر مرا
گفت گیتی از مرادش بر نگردم تا بود
آب وخاك و باد وآتش عنصر وگوهر مرا
گفت آتش گرچه من رخشنده و سوزنده‌ام
نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا
باد گفت از خلق او من بهرهٔ کردم نهان
تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا
آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او
کس ندیدی تیره درردریا و در فرغر مرا
خاك گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب
برهوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا
خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست
در جهانداری مسلم خاتم و افسر مرا
تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری
شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
تاکه شد مخدوم من در لشکر من پهلوان
چرخ لشکرگه شد و سیارگان لشکر مرا
از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترك و روم
طاعتست از رای و از فغفور وازقیصر مرا
یاور من فتح ونصرت باشد اندر کار زار
تا بود در فتح ونصرت تیغ او یاور مرا
صاحب عادل همی‌گوید که از دیدار اوست
روشنائی هرزمان افزون بچشم اندر مرا
تا همه خلق جهان را زندگانی درخوراست
هست همچون زندگانی مهر او درخور مرا

عز دین گوید همی تا او وزیر من شده است
عز و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
از مبارک رای او هرمه که برمن بگذرد
نصرتی دیگر بود بردشمن دیگر مرا
گه بود برنیزه پیش من سر گردنکشان
گه بود برخنجر گـردنکشان خنجر مرا
از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
گر برزم اندر ببیند پور زال زر مرا
آنچه بشنیدم بایام ملوك روزگـار
هست صد چندان بایام ملك سنجر مرا
تا مرا دستور بوبکر است باشد کی عجب
گر بود عزم عمر یا صولت حیدر مرا
رونق کار من از تدبیر دستور منست
هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا
باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
باشد اندر زینت آفاق یاری گـر مرا
چون مزین کرد آفاق از نگار و رنگ من
ایمنی باشد ز باد مهر و شهریـور مرا
ابر گفتا از کفش با نالـه و با شورشم
گر گوا خواهی ببین با برق و با تندر مرا
کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
زآنکه ابر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
بلبل شیدا همی گوید کـه اندر باغ او
پیشه شد رامشگری بر سرو و برعرعر مرا
گفت نرگس می بیاد او خورم زیرا که او
برکف سیمین نهد برکف همی ساغر مرا (!)
گفت لالـه من دل خصمان او سوزم همی
زآنکه خشمش بهره داداز دود وازاخگر مرا
کشتی دولت همی گوید که در دریای ملك
رای او بس بادبان و حلـم او لنگر مرا
بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلك
عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
جود او گوید که من بخشنده بحرم زآنکه هست
از کف او کشتی و از حلم او لنگـر مرا

اسب او گوید که تا برمن سواراست آفتاب
گـاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو
وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
گر ز یحیی و ز جعفر هست در بخشش مثل
یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
درّ پاك و مشك ناب از بهر شکر و مدح تو
در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا
من مقیمی‌چون توانم بود درخدمت که نیست
خیمه و خـرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
بودبی منکر همه معروف سر تا سر مرا
وندراین‌حضرت‌زنیرنگ ودروغ‌عالمان(کذا؟)
هست بی معروف سر تا سر همه منکر مرا
پیش تو در دوستداری محضری آورده ام
تا چو خوانی محضرم خوانی نکومحضر مرا
مقبلـی تو دست بر دامان تو مقبل زدم
این وصیت هم پدر کرده‌است هم مادر مرا
تا بـود در شعر من نعت نگـار آذری
باد نامت حـرز ابراهیم بن آذر مرا
تا مدایح باشد انـدر دفتر و دیوان من
باد پر مدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا
از سعادت باد تا محشر بقـای جسم تو
در ثنای تو زبان پر مدح تا محشر مـرا
چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
پیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا

دریای اخضر

یاد باد آنشب که یارم دل ز منزل بر گرفت
بار در بست و ره منزلگه دیگـر گـرفت
نا کشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
نا چشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من پیکـر چنبر گرفت
گفتم ای شکر لبا نزدیك من باز آی زود
چشم برهم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان برچشم من همچون دلم تاریك وتنگ
چون کشیداو تنگ اسب وتنگم اندر بر گرفت
بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود
من همی طالع گرفتم ، او همی دفتر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل ازجان بر گرفتم او دل ازمن بر گرفت
دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط
پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد
روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود وموجش لنگر و ملاح ماه
گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
آسمان چون بوالعجب بود وزمهرش مهره بود
بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
تا زمین چون مادری بود ومهش فرزند بود
گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام
هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
صبحدم گفتی فلك چهره بنیلابه بشست
رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
فر جعفر دارد او لیکن همای همتش
زیر پر هفت آسمان ماننده جعفر گرفت
مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست
هر کسی تشریف را تصریف از این مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر
زآنکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وآن که بگذارد قدم در راه کین او اجل
بندیش بر پا نهد کش کس نیارد بر گرفت
از نهیب نعل اسب و مخلب شاهین او
مه بماهی رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت

پای شبدیزش توگوئی پویه از آهو گرفت
پر شاهینش تو گوئی قوت از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد
وین بکشور درهمی‌صید از دگر کشور گرفت
آن یکی گفتی که هامون را بزیر ران گرفت
وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
خور ز رنگ تیغ گوهربار او گیرد شعاع
گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت
تیغ او پوشید گوئی جامهٔ رهبان روم
روی بدخواهش بجای سیم‌خور در زر گرفت(!)
وزنهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
جای خویش اندر چلیپا خانهٔ قیصر گرفت
ای جهانگیری که برتو گوید و گفت آفرین
هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر مدام
تا غریبان را بحکم خویشتن چاکر گرفت
شاه چین دراین ضیافت چاکر درگاه تست
در ضیافت رسم ابراهیم بن آذر گرفت
تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشك(!)
بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
شعرهای اوگرفت از یمن مدح تو شرف
وآن شرف گر بنگری امروز تامحشر گرفت
مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
زآنکه او را دست هجر توهمی خنجر گرفت
تا ز مدح و آفرینت چشمهٔ خاطر گشاد
زنده گشت و فر اسمعیل بن هاجر گرفت
چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
گرچه شعر و شاعری درعهد ما با قیمتست
از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر
همچو اندر شب فلك تاریکی از خاور گرفت

با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفرین
کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

دوران ظفر

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست
هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست
کیست درعالم که اوسلطان سلطان‌سنجرست؟
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب
نور او یك ذره از ایمان سلطان سنجرست
ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
جود او یك‌قطره ازاحسان سلطان سنجرست
زحمت روز شمار و رحمت دارالقرار
هردو درمیدان و در ایوان سلطان سنجرست
هند وترکستان وخوارزم وعراق وروم وشام
هر که دارد ، بندهٔ فرمان سلطان سنجرست
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوك
از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست ؟
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
کیست کورا زهرهٔ عصیان سلطان سنجرست
عاریت دارند شاهان ملك را درشرق وغرب
زآنکه شرق‌وغرب گیتی آن‌سلطان سنجرست
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق
کآیت فتح و ظفر درشان سلطان سنجرست
گر بجوئی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز
زخم تیغ و نیزه و پیکان سلطان سنجرست
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر
تیغ و بازو حجت وبرهان سلطان سنجرست
اندر این ایام تاریخ ظفر باید نبشت
زآنکه دوران ظفر دوران‌سلطان سنجرست
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی
روی او بر شیر شادروان سلطان سنجرست

هر که در دنیا سزای حاجب ودربان‌شده‌است
خاك پای حاجب و دربان سلطان سنجرست
در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجرست
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان
خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجرست
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان
خان ترکستان‌ستایش‌خوان سلطان سنجرست
ملك و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
تا نظام‌الملك در دیوان سلطان سنجرست
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او
گرچه عالم‌سربسر مهمان سلطان سنجرست
تا سواران درخم چوگان بگردانند گوی
گوی دولت درخم چوگان سلطان سنجرست
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا
در جهانداری بقای جان سلطان سنجرست

بازگشت مهرگان

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون در کوهسار
مفرش زنگارگون بر داشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
زال زر باز آمد و سربر کشید از کوهسار
تاوشق پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور[1]
در هواهست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها
بسترد آسیب و آشوبش همه رنگ ونگار ؟
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
گشت گوش ارغوان زآشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر
تا چو تیروچون ترازو راست شد لیل‌ونهار
دانهٔ نارست سرخ و روی آبی هست زرد
ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار ؟

۱ ـ وشق ـ معرب وشك‌ نام جانوری که ازپوستش پوستین نیکومیکرده‌اند .

شست پنداری رخ آبی باب زعفران
تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پایکوب
چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بردشت لشکرگاه زد
گنج خواه آمد که او هست ازفریدون یادگار
خواست افریدون زشاهان گنج و آنگه مهرگان
گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گر چه دریا عاجزاست ازآمدن بر دست ابر
رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایهٔ یزدانش خوان اورا که گرخوانی سزاست
زآنکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدوش
کیست چون او گاه بزم آراستن جمشید وار؟
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملك
اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار
هست ازاین سر و جوان پیروجوان را ایمنی
یارب این سر و جوان را داری اندر زینهار
از نژاد و گوهر سلجوقیان پیداشده است
طلعت او را همی کرده‌است گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدلست و آشوب از جهان بر داشتن
وین دو باید شاه را تا ملك او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
عقل و فضل ازخدمتش خیزد که مردم را همی
زآن بود تهذیب لفظ وزین بود ترتیب کار

دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
لیکن اندر شرق وغرب آثار اوهست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تامحشر وفادار تواند
هفت کوکب در مسیر وهفت گردون در مدار
باکمر نوشین روانی، با کله کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
برسرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران گویند معنی ها چو در شاهوار
زآن شرف کزتیر و از تیغت همی یابند زخم
آهوان برچشم و گوران برسرین روز شکار
مارکرداراست شمشیرت که زهرِ جانگزای
در سر شمشیر تست و دربن دندان مار
زیرحکم تو خراسان چون حصاری محکمست
سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو ودیوارش از شمشیر تست
اینت دیوار بلند و آنت اصل استوار
نصرت تو بردلیران جهان پوشیده نیست
آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
وای برقومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون یکی بس بود عالم را چه‌معنی‌ازهزار؟
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
چون تو بس بودی جهان‌را بریکی کرداقتصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز
تابود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بستهٔ پیمان تو لشکرکشان نامور
بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار
برتو هم جشن عرب میمون وهم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

بت کشمیر

پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر / که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر؟
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق / بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت / ز مشك و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر؟
جواب داد که خط من آیتی عجبست / که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کآن عارض چو شیر سپید / رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود / روا بود چو همه قیر تو شده است چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و نالهٔ زار / بزر و زیر همی مانم ای بت کشمیر
جواب داد که از زیر و زر بود شاهی / چراغمست ترا گر چو زر شدی و چو زیر؟
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من / چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر؟
جواب داد که در عشق چون تو بسیارند / ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر [1]
پیام دادم کآمد بدست تو دل من / بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر
جواب داد که جان و دلت بدست منست / چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

فروشندهٔ دینار و خرندهٔ شکر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار
لشکرش یکایك همه گشتند بر این سوی / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش / با نعمت اندك شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شورید بر او شغل و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی برد کمانی / در چشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخی زر خویش سپرده است بشمشیر / زردی رخ خویش ربوده است ز دینار
امروز نه آن کشت که بدرود همی دی / وامسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ / فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چکنی یاد / کآن قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار عدو کوه بلنداست / شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار [3]
در مدت ده روز گرفتار توان کرد / آنرا که بود کوهی روزی ده و جاندار
نزدیك تو آن خیره سرانرا خطری نیست / ور هست وطنشان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است / بس دیر نمانده است که بر مور زند مار
از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور / وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو ذریهٔ آدم / ای داد ده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملك جهان را / ایزد ندهد ملك جهان جز بسزاوار
دینارفروشی و خری شکر و چو تو کیست / هم نیك فروشنده و هم نیك خریدار

---

۱ - زریر - گیاه زرد که بدان جامه رنگ کنند   ۲ - کمانی - مقنی   ۳ - جاندار - جان پناه وحافظ جان.

تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق وترا خالق تو پشت تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

بادخزان

تاباد خزان حله برون کرد ز گلزار ابر آمد و پیچید قصب برسر کهسار
تا ریخته شد پنجهٔ زرین ز چناران در هرشمری جام بلور است بخروار
ازکوه بشستند همه سرخی شنگرف وز باغ ستردند همه سبزی ز نگار
چینی صنمان دور شدند ازچمن(و) باغ زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بررخ آبی بیجادهٔ ناسفته نگر در شکم نار
وآن حوض نگرریخته‌ازشاخ براو برگ گسترده کسی گوئی برآینه دینار
روز ازدر بزمست وشراب ازدرخوردن هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
بادوست بخرگاه طرب کردن عشاق خوشتر بود اکنون زطلب کردن گلزار
بس‌دوست که‌اندرجهد اکنون بلب‌دوست بس یارکه اندر خزد اکنون ببریار
خرگاه به اکنون ومی روشن وآتش ساقی صنم خلخ ومطرب بت فرخار
جادو شده برزیر سر زخمهٔ مطرب زیر آمده از جادو برزخمه بگفتار
برابر شده آتش سوزنده درفشان برآتش سوزنده شده ابر گهربار
باچرخ برابر شده آتش ز بلندی چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه‌شاهان ملك ارغو که‌شرف یافت از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر بنشست وچنین جای بدو هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
آورد دل خلق برغبت نه باکراه در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از درو دیوار بخواهی بابیعت او در سخن آید درو دیوار
هرسال زیادت بود این دولت واین‌ملك و امسال دلیلست به از پارو ز پیرار
معلوم شده‌است‌این خبر از دفتر احکام مفهوم شده‌است این سخن از نامهٔ اسرار
دیریست که در چرخ همین تعبیه سازند هفت‌اختر سیار دراین‌شغل و دراین کار
این دولت واین‌ملك ببازی نتوان یافت بـازی نبود تعبیهٔ اختر سیار
ای بار خدائی که همه بار خدایان دادند بپیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح زگفتار فزونست هرچند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدرگاه تو دارند درگاه تو گشتست مگر قبلهٔ احرار؟
تو برصفت بحری واصل تـو چو لؤلؤ پاکست و عزیزاست وشریفست بمقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن بحر تو پدید آمـد از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ توکه چون طیرابابیل دارد اجل بدکنشان [?]در سر منقار
پیکانش نشیند ز ره شست زره در(!) هرگه که جهد بیرون ازشست توسوفار
شمشیر توکرده‌است خراسان همه خالی از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر / بار گهر و زر ببیابان کند انبار،
کس را نبود زهره که اندرشب تاریك / آهنگ بدان مرد کند دست درآن بار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را / آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم / شکراست بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید زمی لعل / میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هرروز یکی میر دگر درمه آذر / آراسته بزمی چو چمن در مه آزار
زآنسان که بیاراست کنون میر قلاطی / آن میر خردمند نکو خواه وفادار
در عهد تو چون تیردلی دارد لیکن / در خدمت تو قامت او هست کمانوار
تا ملك بیفزاید و آراسته گردد / چون دولت بیدار بود بادل هشیار
افزایش و آرایش این ملك مهیا / باد از دل هشیارت و از دولت بیدار
درمشرق ودر مغرب از اقبال تو تأثیر / واندر عرب ودر عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی / در خطبه و در سکه و درنامه واشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

خداوند بخت

ای چو جد وپدراندر خور دیهیم وسریر
ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملك شیر دلی خسرو شمشیر زنی
شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
گه ترا چون فلك از شرق بغرب بست مدار
گه ترا چون‌قمر از شرق بغرب بست مسیر
بصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست
که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بوده است بایام جهانداران را
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
توئی آن شاه که از دست دبیران جهان
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر[1]
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید
دل او شاد شد و دیدهٔ او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
ملك مشرق چودل ودیدهٔ یعقوب ضریر[2]

---
۱ - صریر - صدای قلم ۲- ضریر - نابینا

تا نه بس دیر زجود تو چنان خواهدشد
که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو
آهو از شیر خورد در کنف عدل توشیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس
هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو صفیر
گر زقدر تو فلك را حسدآید چه عجب
زآنکه قدر تو عظیمست وفلك هست‌حقیر
دل‌گردون اثیر از پی‌آن‌گرم شده‌است
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر[1]
آتش هیبت تو دود بر انگیخت زهند
هندوان رارخ از آن دود سیه گشت‌چوقیر
گر سوی هند رسد یك نفر از لشکر تو
رای هند از فزع آن نفرآید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
اوفتد زازله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی
ناگه از بتکدهٔ روم برآید تکبیر
ور خیال تو ببینند ملك روم بخواب
جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر[2]
در هر آن‌کارکجا رای تو تعجیل کند
نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر؟
هرچه خواهی توهمان خواهد تقدیرخدای
هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یك چند
زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر[3]
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
تاچو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود
مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر[4]
وآن که‌تدبیرخطا کرد وسرازخط بکشید
گشت بیچاره وآواره شد ازملك وسریر

۱ـ اثیر ـ فلك وکرهٔ نار وعالی وبلند ۲ ـ جاثلیق ـ عالم وعابد ترسایان ۳ ـ زحیر ـ اسهال‌خونی ـ
۴ ـ سعیر ـ طبقه‌ای ازجهنم .

صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر[۱]
گر به نرمی چو حریر است حسامت نه عجب
که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد
روی چون لالهٔ او روی مخالف چو زریر[۲]
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو
غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان
بغدیر اندر، پوشیده شده بحر غزیر[۳]
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
اندر آن وقت که ناگه جهد از شست تو تیر
سر و گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی
گر بسم گوش و سر خویش بخارد نخجیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد
ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر[٤]
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را ببهشت آرزو آید همه شب
کادمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه بر روی تنیدی چو گلاب
خاك پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو پیریست در این ملك جوان
نه چو تو نیز جوانیست در این عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام
فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر
هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
گه ز توران خبر آید که عدو را بشکست
آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر

---

۱ - سورت - شدت ۲ - زریر - گیاهی است زرد ۳ - غزیر - پرآب وپرمایه ٤ - تشویر - اشارت کردن وخجلت وشرمساری .

گه بشارت رسد از غور که تولك بگشاد
آن که اوهست بحکم تو سپهدار و امیر[۱]
گه ز بیدادگرانی که در آتشگاهند
نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
ملك شخصست وتوجانی ووزیر تو دلست
شخص‌را ازدل وجان نیست بهرحال گزیر
او بصدر اندر همتای قوام الدینست
فرخ آثار و مبارك پی و میمون تدبیر
تو بملك اندر مانند معزالدینی
لشکر افروز ومخالف شکن وبنده پذیر
گر همه خلق بیك بار زبان بگشایند
هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر[۲]
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
آفرینندهٔ عالم کـه علیمست و خبیر
دل خواجه ببقای تو همی باد قوی
چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر[۳]
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست
شادی ازهرمزومهراست ومه وزهره وتیر
زآن دوسیاره عدو را همه غم باد نصیب
باز ازاین پنج ترا باد همه شادی تیر[٤]
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و نالهٔ زار
دوستان تو قرین قدح و نالهٔ زیر
بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر
وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر[۵]

خیال‌دوست

مراخیال توهرشب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم وامیداندرم کـه هست مرا
بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امیـد هست ولیکن وفا همی نشود
که‌هست باغ وصال‌تو بی‌درخت‌و نهال
مراز باغ‌وصالت‌نه بوی‌ماند ونه‌رنگ
مرا زداغ فراقت نه‌هوش‌ماندو نه‌هال[٦]

۱ ـ تولك ـ ازحصارهای محکم غرجستان درشمال هرات ۲ ـ عشیر ـ ده یك ـ خویشاوند ۳ ـ قریر ـ روشن ٤ ـ تیر ـ بهره و نصیب ۵ ـ عصیر ـ آب انگور ٦ ـ هال ـ قراروسکون وآرام وصبر وشکیبائی .

وصال آب زلال است پس چرا است حرام؟ / فراق بادهٔ تلخست پس چرا است حلال؟

مگر بر خصمت دهر گزاف کار شده است / حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال؟

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز / کنار من وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا کرد حادثات فلك / زدیده خالی وازآب دیده مالامال

تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت / قد چو ناژ من از سرو تست نال مثال

که دید کوهی هرگز زماه گشته چو کاه / که دید هرگز ناژی زسرو گشته چو نال؟

براین مقام که بامن وفا وصحبت را / بحد صدق رسانید و بر مقام مقال

ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام / مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال

چوراه یافت بخورشید صحبت تو کسوف / زوال کرد زمن تا شدم بشکل هلال

کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف / کنم بمجلس خورشید بی کسوف وزوال

یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی / که زین ملك وملوکست وقبلهٔ اقبال

ونی دولت عالی ابوعلی ختنی / که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان وخلق جهان را لقا وخدمت او / چو سعد اکبر واصغر مبارکست بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش / اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال

اگر مشابه مردان کفایت و هنر است / بدین دوچیز مراورا زخلق نیست همال

کفایت وهنرش درهمه جهان سمر است / چوحسن یوسف یعقوب ورسم رستم زال

اگر محامد او را قضا شود وزان[1] / وگر مکارم او را قدر شود کیال[1]

هزار گردون آن را نه بس بود میزان / هزار دریا این را نه بس بود مکیال[2]

ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا / خدای عرش جلال وخدایگان اجلال

زآدمی تو ولیکن براو شرف داری / که تو زنور لطیفی وآدم ازصلصال[3]

ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند / بجز تو کس ندهد درجهان جواب سؤال

بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان / ز کبر برسر شیر فلك زند دنبال

ز همت تو همی روزگار رشك برد / که همت تو معیلست وروزگار عیال

ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد / مکان منفعت وکان گوهر است جبال

اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی / بود زمین همه اوقات ایمن اززلزال

کسی که باد خلاف تودارد اندر سر / رسد بخانهٔ آن ژاژ باد استیصال

توئی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین / که دین وداد ترا هست بریمین وشمال

ازآن قبل بلقای توآرزومند است / که از لقای توخیزد سعادت و اقبال

فتنهٔ عشق

هست زلف ودهن وقد تو ای سیم اندام / همچو زلفین تومرقامت من کرده چو لام ☆

من یکی‌ام ز جمال تو مرا دور مکن / که جمالت نبود بی من بیچاره تمام

زلف مشکین تودامی است پر از حلقه و بند / دل مسکین من افتاده درآن دام مدام

نه عجب گردل من زلف ترا صید شده است / صید دل باشد جائی که بود زلف تودام

---

۱ ـ وزان ـ با تشدید دوم وزن کننده وکیال باتشدید دوم کیل کننده و کشنده ۲ ـ مکیال ـ پیمانه

۳ ـ صلصال ـ خاك . * تصحیح احتمالی دیوان : خم زلفین تو برقامت من کرد چو لام .

توئی آن بت که چو خوانند ترا درغزلی
دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام ،

کبک منقار کند همچو لبت بسد رنگ
فاخته طوق کند همچو خطت غالیه فام

خواندم اندر صف عشاق بصد نام ترا
ور ز نام تو بپرسند نگویم که کدام

عشق ما وتو چنانست که صد حیله کنم
تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام

هر که درعشق مرا خام شناسد ز حسد
بسر تو که سزاوار عتابست و ملام

شده ام سوخته درآتش عشقت صدبار
آن که صدبارشودسوخته چون باشد خام؟

عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر
که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام

نهد ازهجرهمی بردل محرومان داغ
نهد ازخمر ، همی برکف مستوران جام

خون دل دارد برچهرهٔ عشاق حلال
خواب خوش دارد بردیدهٔ احرار حرام

فتنه‌خیزد زچنین شرع که عشق تونهاد
گرخبریابد ازاین رخصت توخواجه‌امام

صدر اعیان نشابور رئیس الرؤسا
شمس دین سید احرار شهاب الاسلام

بوالمحاسن که محاسن همه جمعست دراو
عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام

قاصر است از هنرش هندسیان رااشکال
عاجز است از خردش فلسفیان را اوهام

گردد افلاك بدان گونه که‌خواهد بختش
بخت او کرد مگر برسر ایام لگام

نازش پیر وجوان ازکرم و همت اوست
که کریم بن کریم است و همام بن همام

شادمانند دو بوالقاسم ازاو دردوجهان
پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام

نسل این است بدو عالی تا روز قضا
دین آنست بدو باقی تا روز قیام

ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول
وز معانی و معالی شرف آل نظام

باتو از نجم و زمیکال نگویند سخن
که ترا نجم رهی زیبد و میکال غلام

در سرائی که بود انجمن محتشمان
رحمت از بهر جمال تو بود بر در وبام

در هوائی که غبار سم اسب تو بود
باز را زهره نباشد که کند قصد حمام

چون تو درمعرکه وشرع مبارزخواهی
هیچکس برنکشد تیغ فصاحت ز نیام

سحر ومعجز نتوان کرد مرکب یك‌جای
زآنکه ضدند و بیك جای نگیرندآرام

زبنان توخرد را عجب آید که همی
معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام

تا شنیده‌است حسام ازسرکلك تو خبر
خون همی گرید از اندیشهٔ کلك توحسام

نتواند بتمامی بمدیح تو رسید
گر بود مادح تو بحتری و بوتمام

تابد از دفتر ابیات مدیح تو همی
هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام

شعر اگر هست یکی کرهٔ توسن بمثل
در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام

من همی از پی ابرام کم آیم برتو
کز پس آمدن از من نشناسی ابرام

گر من ابرام نمایم توکنی اکرامم
کردم از بهر لقای تو دراین‌شهر مقام

عرق آید بترشح ز مسام همه کس
منم آن کس که مرا شکر توآید زمسام

تاکه برهامون از خشکی خاکست‌غبار
تاکه برگردون از تری آبست غمام

باد بدخواه ترا تری آب اندر چشم
باد بدگوی ترا خشکی خاك اندر کام

کرده برجامهٔ عمر تو علم دست بقا
بسته برنامه جاه تو سبح دست دوام(!)

جای خالی معشوق

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاك دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می گوران نهادستند پی
برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست وزغن
از خیمه تا سعدی بشد و زحجره تا سلمی بشد
وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کآنجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابر است برجای قمر زهر است برجای شکر
سنگست برجای گهر خاراست برجای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم ترا ز روی صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب
گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من؟
یاری برخ چون ارغوان، حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان، ماهی بقد چون نارون
نیرنگ چشم اوفره برسیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از برمن دور شد دل از برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها (!) کرده عنان دل رها
در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

گه باپلنگان در کمر گه باگوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گــه از ندیمان پرن
پیوسته از چشم و دلم درآب وآتش منزلم
بر بیسرا کی محملم در کوه وصحرا گام زن [1]
هامون گزارو کوه‌وش دل بر تحمل کرده‌خوش
تاروز هرشب بار کش هرروز تاشب خار کن
چون بادوچون آتش‌روان‌در کوه ودروادی‌دوان
چون‌ز آتش‌وخاك گران(!)در کوهسارودرعطن [2]
سیاره درآهنگ او حیران زبس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
وز دست وپایش یافته روی زمین شکل مجن [3]
بر پشت او مرقد مرا وز کام او سؤدد مرا
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن [4]
دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف
باقی بدو نام سلف راضی از او خلق ز من
بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
پیرایهٔ فضل و ادب سرمـایهٔ عقل و فطن
آن کامکار محتمل نیکو خصال نیك دل
شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
اورا میسر مهر وکین اورا مسلم تخت و زین
اورا ثناگر ملك ودین اورا دعاگومرد وزن
هنگام نفع و فایده افـزون ز معن زائده
روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
از غـایت اکـرام او وز منت انعام او
شد در خراسان نام او چون نام تبع در یمن
آزادگان با برگ وساز از نعمت او سرفراز
از حد ایران تا حجاز ازمرز توران تا عدن
اسرار اوصافی شده از باطل و از بیهده
کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق وفن
دستش که رفع قلم حد است بر دفع ستم
در ملك از او نفع نعم دردهر ازاو نفی فتن
آنکس که اوراآوریدآورد لطف‌جان پدید
ایزد تو گوئی آفرید از جان پاك اورا بدن

---

۱ ـ بیسراك ـ شتر ۲ ـ عطن ـ خوابگاه شتران وآغل گوسفندان نزدیك آب ۳ ـ مجن ـ سپر
۴ ـ سؤدد ـ مهتری وسروری وشرف

ای راه‌ورسمت خسروی ای نظم‌ونثرت معنوی
ای حزم وعزم‌تو قوی ای‌خلق وخلق توحسن
کالکی که دردستت بود نشگفت اگرمعجز شود
چون از کف موسی رود چوبی بیوبارد رسن [1]
ابریست او با منفعت باران او از مصلحت
گوئی‌دهن شد مملکت اوچون‌زبان‌شددردهن
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری
بر گـردن هر زایری از برتو بارد منن
آنکس که برهر کشوری بگماشت دانا داوری
چون تو نبیند دیگری در کداخدائی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تـو
اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
هر دشمنی کاندر جهان کاو مر ترا کرد امتحان
انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که باتو سر کشد گردون براوخنجر کشد
خمری که ازدن بر کشد دردی بود آغاز دن [2]
هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
سی پارهٔ قرآن نهی درهند بر جای وثن
اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت توشا کـرم
فکر تواندر خاطرم افزون زوهم‌است وزظن
هر کو امان خواهدزتو یا نام‌ونان خواهدزتو
حاجت چنان‌خواهدزتوچون کودك ازمادرلبن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشمر زطبع من زلل مشناس در شعرم خلل
گرمن زربع واز طلل درمدح توگویم سخن
نغز وبدیع‌است این نمط درد رج بی‌سهووغلط
زآن‌سان که دردرج‌وسفط یاقوت ودرمختزن [3]
تا ماه نیسان برزان بندد حلی باد وزان
گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن [4]
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی
میران بامرت مقتدی حران ببرت مرتهن

۱- اوباریدن - بلعیدن ۲ - دن - خم شراب و شراب ۳ - سفط سبد ٤ - تننده کرباس.

گاه بقا گفته فلك با بخت تو مالی و لك
تا حشر نا دیده ملك بر گردن بختت رسن *
کیوان زچرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
کوثر زفردوس برین در پیش دست تو لگن
فرمان بر تو انس وجان درشهرمروشاه‌جهان
وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
فرمان تو نفع بلا عمرت مؤبد در بلا
تا نفی را گویند لا تاجزم راگویند لن

بهشت ودنیا

مرا نگارا با روی تو چه جای غم است ؟
که چون تو یار ز خوبان روزگار کم است
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس
بهشت و دنیا باهم مرا ز تو بهم است
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم
دلی که جای تو باشد دراوچه جای غم است ؟
مرا دلی است که ازعشق درجهان مثل است
ترا رخی است که ازحسن درجهان علم است

یادگار معشوق

رفت یار و غمی ز یار بماند — جان زغم زار وتن‌نزار بماند
دل ویار ونشاط هرسه شدند — عشق وهجران ودرد یار بماند
رفت معشوق وعشق باقی‌ماند — که ز معشوق یادگار بماند
هست چون یار غمگسار عزیز — هرچه از یار غمگسار بماند
شد دل و، برد بار عاشق او — بر سر ره بانتظار بماند
جان که بددرطریق‌عشق سوار — در ره عشق آن سوار بماند
خردکار دیده در ره عشق — سخت عاشق شد وركار بماند

بیم وامید

عشق یارم هرزمانی منزل اندر دل کند
تا بزیر حلقهٔ زلفش دلم منزل کند
دل که از من بگسلد منزل کند درزلف او
عشق اوکز در درآید منزل اندر دل کند

* ـ تصحیح احتمالی دیوان : بی‌گردن بختت رسن

هر کجا او بگذرد رویش جهان پر گل کند
هر کجا من بگذرم چشمم زمین پر گل کند
گاه از او بیم فراق است و گهی امید وصل
بیم و امیدش همه کارمرا مشکل کند
صورتش هرساعتی در پیش چشم آید مرا
تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند

تیر شاه

تیر شه را بنظم بستودم — شکر کرد و بفخر سر بفراشت
آمد و بوسه داد سینهٔ من — رفت و پیکان بسینه‌در بگذاشت
من ندانم که این ودیعت را — سینه تا کی نگاه‌خواهدداشت؟!

مسعود سعد

شاه بهرام شاه بن مسعود — خواجه مسعودسعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد — وز خرد قدر فضل‌او بشناخت
کز سواران فضل بهتر از او — کس بچوگان‌فضل گوی نباخت
زر کانی بیافت وقت سخن — زر طبعی که درسخن بگداخت
درسخن زرچواو که داندیافت — درسخن‌درچواو که‌یاردساخت؟
تا معزی قصایدش بشنید — دل ز بیهوده ها همه پرداخت

گناه و آمرزش

موی‌سیاه‌من بجوانی‌چومشك بود — کافور شد به پیری مشك سیاه‌من
آورد روزگار ز پیری اثر پدید — برروی پژمریده وپشت دوتاه من
هرگه که‌من بسجده‌نهم روی‌برزمین — از دیدگان‌پرآب‌شود سجده گاه‌من
یارب‌اگرچه‌هست‌فراوان مراگناه — آمرزش توبیشتراست ازگناه من

آمرزش و گناه

چون‌مشك‌سیه‌بود مرا هردو بناگوش — کافور شد از پیری مشك سیه من
هرچند که بسیار گنه دارم یارب — آمرزش تو بیشتر است ازگنه من

وقتی سنجر در گوی بازی از اسب بزمین خورد و مجروح شد و معزی بالبداهه این رباعی‌را ساخت:

خطای اسب

شاها ادبی کن فلك بدخورا کاسیب رسانید رخ نیکورا
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن ور اسب خطا کرد بمن بخش اورا

شاه از خشم فرود آمد و خندان شد و اسب را باو بخشید و معزی این رباعی دیگر را گفت :

چرخ چهارم

رفتم بر اسب تا که زارش بکشم گفتا بشنو نخست این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان بر گیرم؟ یا چرخ چهارمم که خورشید کشم؟!



ابوالفرج رونی

۰۰۰ - ۵۲۵

ابوالفرج رونی یکی ازقصیده سرایان قرن ششم است که مانند بسیاری‌از شاعران دیگر از جزئیات احوال او اطلاع کافی وکاملی نداریم ، اینقدر میدانیم که وی اهل «رونه» و«رونه» ازتوابع «لاهور» وزمان شهرت او مصادف با دوران‌حکومت ابراهیم بن مسعود (٤٥١ - ٤٩٢) و مسعود بن ابراهیم غزنوی (٤٨١ - ٥٠٨) بوده است وبا مسعود سعدسلمان هم مصاحبه ومشاعره داشته است .

فن اصلی اودرشعر قصیده سرائی است وقصائد اوتقریباً بالتمام بدون‌تغزل وتشبیب شروع‌میشود وبدعای شهریاران وبزرگان خاتمه می‌پذیرد ؛ پس روبهمرفته ازوی چیزی‌جزمدایح باقی نمانده‌است وناچار وی را جزشاعری مدیحه سرا نمیتوان نامید.

قصائد ابوالفرج با آنکه منحصراً وقف برمدح وثنا وخالی از هرگونه شوق وهیجان است هم از لحاظ انسجام واستحکام وهم از بابت مضامین دلچسب و تازهٔ بسیار و هم ازحیث تعبیرات بدیع و زیبا و هم ازلحاظ توصیف‌های شیرین ولطیفی که بخصوص ازاسب‌ونیزه وشمشیر داردخواندنی‌ولذت‌بخش است ، ومجموع این‌اوصاف بکلام اوتقریباً استقلال وامتیازی خاص میدهدکه آنرا مقبول ومأمول شاعرانی مانند مسعود وانوری‌مینماید.

زبان ابوالفرج‌درشعر زبانی‌است دشوار ُوپیچیده بالغات مهجور وتعبیرهائی نادر اما دلنشین ومطبوع. اگرچه ازبعضی ازقصائد اورایحه‌ای ازقصائد منوچهری بمشام میرسدکار او بهیچوجه تقلیدی ازکارمنوچهری نیست وروبهمرفته وی‌مدیحه‌سرائی است که میتوان اورا صاحب سبك وسلیقه‌ای خاص‌دانست.- مجموع اشعاری که ازاومانده است قریب دوهزار وپانصد بیت‌است ومقدارکمی ازاین ابیات‌قطعه ورباعی است. قطعات ورباعیات اوبا قصائدش همسنگ نیست . سال وفاتش محتملا ٥٢٥ بوده است.

نظام ملك

شاها نظام ملك و قوام جهانیا — بـا دولت مساعد وبخت جوانیا
چشم‌است بختیاری ودرچشم نوریا — جسم است کامکاری ودرجسم جانیا

چون ملت از رسول بپاکی ستوده‌ای   چون رحمت از خدای بنیکی نشانیا
گوئی دعائی آنچه بجوئی بدان رسی   گوئی قضائی آنچه بخواهی برانیا
گردون تراسگالد کیخسروی همی   اینك بنقد والـی هندوستانیـا
همت بلند باید کردن که تو هنوز   بـر پایهٔ نخستین از نردبـانیـا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود   هنگام تو کسی ملکا و تو آنیا
کز روی عقل یکتنی اندر جهان ولیك   اندر هنر تمامتر از صد جهانیا
دیدار خواست چشم زمانه زقدر تو   در گوش او نهاد قضا لن ترانیـا
گر آسمان بدرد روزی ز هیبتت   ناید زهمت تو مگـر آسمانیـا
اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار   تا تو بشرط داد بهر کس رسانیا
اسباب نیکبختی درحل وعقد تست   فرمان تراست گردهی و گرستانیا
شکر آن خدای را که بجاه تو باز بست   این شغل واین ولایت واین قهرمانیا
باز آمدند با تو همه بندگان تو   با عاملی و شحنگی و پهلوانیا
اندر پناه عدل تو اکنون دراین دیار   بر گرگ محرمی بود اندر شبانیا
دزدی که ره گرفتی بر کاروانیان   آید کنون بیدرقـهٔ کاروانیـا
بس گردنان که گردن چون گوی بردرند   گردد همی زصولت تو صولجانیا(!)
خوابست حیله فتنهٔ بیدار گشته را   چون گشت پیشه تیغ ترا پاسبانیا
تادرجهان نیارد حاصل بسیم وزر   کس نعمتی بزرگتر از زندگانیا
پیوسته باد باتو و با روزگار تو   عز و بقا و مملکت جاودانیـا
عالم شکسته خصم ترا دردل آرزو   دولت نموده حکم تراخوش عنانیا

مستی بوستان

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب   بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب
زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر   زگل نماند میان هوا و آب حجاب
گل غنوده ببوی از بهشت یافته بهر   چو نیکبختان برخاست با نشاط از خواب
تو گوئی او را بلبل گه غنودن او   نموده بود بتلقین خواب راه صواب
کسی که رنگ غرابش نماند اندرسر   ز روی عقل نباشد براو دلیل شباب*
چگونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند   درخت را بسر شاخ بر نشان غراب ؟
یکی بمستی بستان نگاه کن گوئی   که ابر ساحت اوراشراب داده نه آب
ولیکن آن بین کز حداعتدال گذشت(!)   مگر که یابد از فرط آب فعل شراب
تواین طراوت واین خرمی بدشت و بباغ   ز سعی میغ مدان و ز یمن شاه بیاب
که میغهای دژم رابخشک سال اندر   یمین شاه معونت کند بفتح الباب
امیر عادل محمود سیف دولت ودین   که پیشکار دل ودست اوست بحر وسحاب
خدایگانی کز تخت وتـاج عالم را   ازاو کنند سؤال و بدو دهند جواب

* - تصحیح احتمالی - دیوان : شتاب .

فلك سیاست او بسته برشهور وسنین | زمانه طاعت او بسته برقلوب ورقاب
اگرچه درهمه کاری به ازشتاب درنگ | بجودش اندر یابی به از درنگ شتاب
خدنگ او نه عجب گر شهاب سیر بود | که دیو دولت اورا غمی کند چو شهاب
نگر که فرع قوی حال تر ز اصل از آنك | عقاب گیرد تیرش همی به پر عقاب☆
دل مخالف ملك از نهیب ناخج او | چو توزی ای است براو تافته شب مهتاب
زدست آتش سیماب رنگ شمشیرش | روان دشمن اوشد جهنده چون سیماب
نشان قبلهٔ طاعت شناس بارگهش | نشان قبلهٔ طاعت بود بلی محراب
بسی نماند که باران ابر رحمت او | برافکند ز بیابانها غرور سراب☆☆
روان رستم اگر با زره بحرب شود | گریز خواهد ازاو چون کبوتر از مضراب
زبس عمارت عدلش چنان شود که بدهر | نکرد یارد کس را شراب مست (و) خراب
خدایگانا فرمان تو براند وبداشت | زمان بدست عنان وزمین بپای رکاب
توئی که سهم تو بربایدازحوادث چنگ | توئی که خشم تو بستاند از نوایب ناب
فرو گرفت چپ وراست بدسگال ترا | سپاه هیبت توچون حروف را اعراب
همیشه تا به تموز وبه دی بکار شود | لباس توزی وکتان وقاقم و سنجاب
جهان توجوی وولایت توگیر وگنج توبخش | سپه توران وبزرگی تودار وکام تویاب
بزیر چتر توچون سایه ملك را آرام | زپیش عدل توچون تیرظلم راپرتاب

اژدهای خشب

دلیل نصرت حق زخم نیزهٔ عرب است
ازاوست هرچه بشرک اندرازهدی شعب است
ز عقدهاش باسلام در گشایش هاست
چنین گشایش در عقد نادر و عجب است
دراز هست چو امید و تن درست چو عمر
ولیك کو تهی عمر خصم را سبب است
دلی که حمله پذیرفت از او بفکرت (و) وهم
گرش ببینی گوئی که خوشهٔ عنب است
چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد
گمان برد که در او روح لرزه‌دار تب است
بچنگ شیر عرب نجم دین و صدر جهان
چو شاخ معجزه هم اژدها و هم خشب است [1]
جلیل بار خدائی که در جلالت او
سپهر وگیتی بیش از قیاس روز وشب است

۱ـ خشب ـ چوب خشك ☆ ـ تصحیح احتمالی‌ـاصل : مگر که ☆☆ـ شاید «باز، زه» باشد بمعنی دفعهٔ دیگر وامثال آن.

موفقی که ز جودش ستاره در خجلت
مظفری که ز تیغش زمانه در هرب است [۱]
ز فر دولت او و شکوه حشمت او
هوا گشاده دل و روزگار بسته لب است
بسازگاری طبعش مفید چون صحت
بکار سازی رایش مصیب چون ذهب است
موافق آمد با رای طبع کنیت او
که حلم او گه قدرت قوی تر از غضب است
در آن زمان که جهانی درآتشین غیبه است
در آن میان که سپاهی درآهنین سلب است [۲]
نه عدل رانظر است و نه عقل را بصر است
نه فضل را هنر است و نه حرص را طلب است
بزخم یك دوکند شخص شیر، شمشیرش
اگر ز رأسش رأس است واز ذنب ذنب است [۳]
قضا مشقت پیری نهاد گرزش را
از آنکه تن را تأثیر کمترش حدب است [۴]
ایا عدیم نظیری کجا وجود و عدم
ز چون تو نسل یکی بیوه ودگر عزب است
توئی که از تو و از روزگار همت تو
جهان براحت و، عالی تن تو درتعب است
حطب که گرمی تیغ تو دید و تیزی آن
چه گفت؟ گفت که آتش بجان این حطب است [۵]
غذای سهم تو خون عدوست پنداری
اگرچه‌خود رگش‌ازخون تهی‌تراز عصب است
همیشه تا فلك است و همیشه تا ملك است
همیشه تا حسب است و همیشه تا نسب است
نشاط باد و طرب جفت طبع و رای دلت
که شرق و غرب ز تو بانشاط وباطرب است [۶]

۱ـ هرب ـ فرار ۲ـ غیبه ـ بفتح اول وسکون ثانی پاره‌های آهن که در جوشن بکاررود. ـ سلب ـ پوشش، لباس. ۳ـ رأس وذنب سرودم ومقصود سرودم اشکال سماوی هم‌هست. ـ تصحیح‌احتمالی دیوان:اگر زداسش راست‌و... ٤ـ حدب ـ بفتح‌اول ودوم کوژی ٥ـ حطب هیزم ـ تصحیح احتمالی دیوان : که آتش بجای
٦ـ تصحیح احتمالی‌متن‌دیوان : نشاط باروطرب جفت طبع ورای ودلت.

وجاهت بخت

گر بخت را وجاهت واقبال رانداست ... از خدمت محمد بهروز احمد است [۱]
بحری که میغ رزق زجودش مطیر گشت ... صدری که سطح ملك برایش معمد است [۲]
آزاده‌ای که‌درخورصدراست‌وبالش‌است ... فرزانه ای که لایق درگاه ومسند است
هرفضله‌ای زعزمش رخشی است بادپای ... هر ذره‌ای ز حزمش درعی مزرد است [۳]
با بذل طبع مکرم او آفتاب دون ... با ذکر سیر مسرع او ماه مقعد است [٤]
گرد سرای مصلح طوف رعایتش ... چون گرد جوف کوه بنای مشید است
پیش هوای مفسد سد کفایتش ... چون پیش چشم افعی میل زمرد است [٥]
شمشیر های ظلم شیاطین روزگار ... یك یك ز بیم درهٔ عدلش مغمد است [٦] ✡
گردر کمین حادثه‌شیری‌است‌منزوی‌است ... ور درفرات‌فتنه نهنگی است ملحد است [۷]
نفسی است نفس همت او مرقدش بلند ... کز آسمان کواکب علویش مرقد است
عرضی است‌عرض‌حشمت اومسندش قوی ... کز التجا بصنع الهیش مسند است
گیتی ز شبه زادن او قالب عقیم ... گردون زجنس گشتن او شخص‌ابلداست [۸]
تا در مشیت است وجود همال او ... ذاتش به بی همالی ذاتی مجرد است
دریا گزار مرکب او را گه گذر ... دریا سراب وفرقدومهتاب فدفداست [۹] ✡✡
ایدون چو باد نرم گرازان رود برآب ... گوئی که آب جوهر صرح ممرد است [۱۰]
ایدون عمود و سندان سونش کند بنعل ... گوئی که میخ نعلش، دندان مبرد است [۱۱]
ویحك چه معجز آمد کلکش که سلك او ... پر گوهر مسلسل ودرمنضد است [۱۲] ✡✡✡
از حرفهای ابجد عقدش براستی ... مانندەتر بحرف نخستین ابجد است

۱ـ ند ـ بفتح‌اول‌وسکون ثانی رشد وافزونی ودرعربی بخوری باشد مرکب ازعنبر ومشك وعود .

۲ـ سطح ـ بام ـ معمد ـ برستون تکیه کرده ـ متکی ۳ـ درع ـ جوشن ـ مزرد ـ بهم بافته ومحکم

٤ـ مقعد ـ بضم‌اول وفتح سوم فلج وزمین گیر ٥ـ بنا باعتقاد قدیم : افعی بزمرد نگرد کور شود .

٦ـ دره ـ بکسر اول تازیانه ـ مغمد ـ بروزن محمد پوشیده شده وشمشیر درغلاف ۷ـ ملحد ـ بفتح سوم ، سربلحد گذاشته ـ مدفون ۸ـ ابلد ـ بلید وکند ذهن ومصراع خالی ازتحریف نیست . ۹ـ فرقد ـ ستاره‌ای است ـ فدفد ـ بفتح هردوفا بمعنی صحرا وزمین هموار ۱۰ـ این‌اسب‌بدانگونه بنرمی وناز برآب میگذرد که پنداری صرح ممردی است که گوهر اصلی اوآب است واصلا ازآب‌خلق شده است . وصرح بفتح‌اول بمعنی کوشك و قلعه وممرد بضم میم وتشدید راء درخشان وساده و هموار وصرح ممرد کنایه از فلك هم هست

۱۱ـ مبرد ـ بکسر اول سوهان . ۱۲ منضد ـ بروزن‌محمد یعنی‌برهمدیگرچیده شده

✡ـ تصحیح احتمالی دکتر زرین کوب ـ دردیوان : زبیم ذره

✡✡ـ تصحیح احتمالی متن وحاشیه دیوان : دریاسراب وفدفد مهتاب‌فرقد است

✡✡✡ـ تصحیح احتمالی متن دیوان : در مجعد

با نیکخواه دولت و با بدسگال ملک — شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مدود است (!)[1]
آسوده دار دهر است آسوده کار نیست — آری بعون شغل وزارت مؤید است
تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را — دایم قلم نه کند زبان و نه ادرد است[2]
پاینده باد صاحب در ظل نعمتی — کش دامن مظله ز عز مخلد است[3]

عمید دولت

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر — امین گنج شه و حمل بخش حمله پذیر[4]
نهاده روی زحضرت بدین دیار بغزو — بطالعی که قضا زو بود بفتح بشیر[5]
گشاده حشمت او دست عدل بر عالم — کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
شمرده دهر بر او خدمت وضیع و شریف — سپرده بخت بدو طالع صغیر و کبیر
ز گرد موکب او تیره روی روز سپید — ز گام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف — کف کفایتش از شیر شرزه دوخته شیر[6]
ز مهر برده ملک بوی فتح او ببهشت — ز کین سپرده فلک جان خصم او بسعیر[7]
زهی بصحبت اصحاب حق عدیم شبیه — زهی به نصرت انصار دین عزیز نظیر
تراست سیرت ورای وصی ز گیتی رام — تراست کنیت و نام نبی ز خلق جدیر[8]
زمین ز حلم تو مایل بود بصبر صبور — هوا ز طبع تو حامل بود با بر مطیر
بجنب علم تو جسمی است فضل گشته نزار — بجای رای تو چشمی است عقل مانده ضریر[9]
همه شرایط اسلام را توئی برهان — همه نظایر اقبال را توئی تفسیر
نه دام سهم تو پر دل گزارد و نه جبان — نه تاب زخم تو پولاد دارد و نه حریر
قضا ز دست تو اندر عرض نشاند تیغ — قدر ز شست تو اندر عدم جهاند تیر
همیشه تا بوزد باد و از وزیدن باد — گره گره شود و حلقه حلقه روی غدیر
سپهر تابع بادت بدور و اختیار — زمانه خاضع بادت بطبع و بخت مشیر
عمید ملکی اسباب ملک ساخته دار — عماد دینی در حق دین مکن تقصیر
گهی براحت روح آر هوش و جام زمی — گهی بنالهٔ بم دار گوش وزاری زیر

مشرق امید

ای ملک را جمال تو افزوده کار و بار — مسعود بیخ و شاخ تو، مسعود برگ و بار
فرسوده زیر پایهٔ قدر تو آسمان — آسوده زیر سایهٔ چتر تو روزگار
هم کف ذات جود، ترا میغ درفشان — هم عکس حزم رای، ترا تیغ جزع بار[10]
عهد زمانه عهد تو آورده بر کتف — دور سپهر دور تو پرورده در کنار

۱- مدود - کرم زده ۲- ادرد - ریخته دندان ۳- مظله - سایبان- چادر- خیمه ۴- هردو ترکیب بی‌سابقه است واگر متن درست باشد ناچار معنی آن این است: بخشنده‌ای که باربار میبخشد وشجاعی که حمله را رد میکند یا مستعد حمله کردن است. ۵ - تصحیح احتمالی - دردیوان: قضارو ۶ - خف- بفتح اول یا بضم اول پنبهٔ نیم سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند ونوعی از گیاه نرم زودسوز وسریع الاشتغال که آتش چخماق رادرآن اندازند. ۷ - سعیر - آتش افروخته وزبانهٔ آتش وطبقهٔ چهارم ازهفت طبقهٔ دوزخ
۸- جدیر - بفتح اول لایق وسزاوار ۹- ضریر - بفتح اول نابینا ۱۰- شاید «هم کفو» باشد.

فارغ نشسته حزم تو از اختیار چرخ ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار(!)
ناداشته بپاس تو یك تاج تاجور نایافته برفق تو یك شهر شهریار [۱]
سلطان دادگستری وشاه دین پناه بحرستم نوردیوخورشید حق گزار
گیتی دل تو جوید هر ساعت اندره گردون درتو گیرد هر لحظه اندبار(!)
دندان وچنگ درد درکام وکف پلنگ از هیبت تودایم در پرهٔ شکار [۲]
شرق امید خواند رای ترا قضا کزجیب آن شکافد صبح امید وار
رجم شهاب گوید سهم ترا قدر کز زخم آن خروشد شیطان جان سپار
رخش درخش نعل ملك راست درنبرد آری درخش باشد زینگونه تاب دار [۳]
ایدون سبك ستاند سیرش زخاك پی گوئی نیافت خواهد باداز پیش غبار
پیش ازخیال خویش گه حمله قالبش لنگر فروگذارد در دیدهٔ سوار
صمصام شاه چون ز هنر چاشنی دهد زخمش برابر آید با زخم ذوالفقار
با حد او نگنجد حد فلك بدانچ قدش دومغزه گردد چون قدذوالخمار [۴] (!)
شاها خدا یگانا اکنون که از خزان آمد شکست فاحش در نوبت بهار
لشکر ز سردسیر فراران بگرم سیر چون لشکر کلنگ قطاراز پس قطار
قنوج (را) و بانرسی (!) را خطرمنه این را گرفته انگار آن رازده شمار
گه مال ودست حشمت برسمت اوفکن گه فتح وعون ایزد برفتح برگمار
معبود مشرکان راز آنجا کشان کشان بر پای پیش بسته بخواری بحضرت آر [۵] ✫
تا ز آستین صنع برآید گشاده چنگ بر ساعد چنار قوی ، پنجهٔ چنار
شمشیر امر ونهیی ،با دشمنان بکوش باران عدل وفضلی، بردوستان ببار
بهتر بطاعت اندر ، امروز تو زدی خوشتر بنعمت اندر، امسال توزپار

تیغ نصرت

نظام عالم و خورشید ملك وذات هنر نصیر دولت وپشت هدی وروی ظفر
ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم که اختیار خدای است وافتخار بشر
سپهر دولت عالیش راکهین برجی است زمین ولایت ضافیش راکهین کشور [۶]
ز حزم اوست بهر کامگاه صد ناظر زعزم اوست بهر تیردار صد لشکر [۷]
گشاده چشم بدیداراو شهور و سنین نهاده گوش به گفتار او قضا وقدر
اگر شمایل حلمش بباد بر گذرد دهد شکوه تجلیش باد رالنگر ✫✫

---

۱ – تاجی ، تاجوری بپاس تو ندیده و شهری ، شهریاری بمدارای تو نیافته . ۲ – پره – بفتح اول و ثانی مشدد حلقه زدن لشکرباشد از سوارو پیاده بجهت شکار وغیره ، صف و کناره هرچیز مثل پرهٔ بیابان و پرهٔ بینی ۳ – درخش – بضم اول وثانی برق وفروغ وروشنی هرچیز . ٤ – ذوالخمار – بکسر خانام مردی که مقنعه برروانداختی واومردی بودکاهن ومشعبد وازوی اموزعجیب ظاهر میشد . ٥ – حضرت – پایتخت . ٦ – ضافی – پرنعمت ۷ – تیردار – اگرمتن صحیح باشد بایدبمعنی سرحدباشد – نگاه کنید ببرهان قاطع درذیل تیر .

✫ – تصحیح کلمهٔ «بهخاری» دیوان . ✫✫ – تصحیح احتمالی دیوان : بیادبرگذرد

وگر فضایل طبعش بکوه برشمرند سبك ز خاصیتش کوه را بر آید پر
لطیفه های عرض راز بهرخویشی جنس همی بچرخ بردهمتش گرفته به پر
گـراو بجنس عرض نیستی بدین معنی فرود چرخ نهشتی فراز يك جوهر
چگونه گوئی کز کوکنار یابد خواب کسی که اوراسودا دهد سهر بسحر
از آن سپس که همی عدل وسهم شاه دهند بچشم راحت خواب و بچشم رنج سهر
بهشت ملك جهان راز تیغ نصرت شاه صراط وار پلی مشکل است پیش اندر
که جز بقوت ایمان وابر طاعت او براو نیارد دور سپهر کرد گذر
کسی که فکرت او برنهد بذروه قدم کسی که همت او بر کشد بگردون سر
ز دولتش بهوا برگرفته بیند جای ز نصرتش بزمین درگشاده یابد در
خیال هیبت او گر به بیشه عبره کند در او بعبرت بگذر بحال او بنگر☆
بجوی آب درش آب رنگ مانده سراب! بروی خاك برش خاره گشته خاکستر
نه هیچ ساکن وجنبان براو مگر انجم نه هیچ سایر وطایر دراو مگر صرصر
چو شیر رایت، شیر دلیر او بی دل چو شاخ آهو، شاخ درخت او بی بر
مطفرا، ملکا، خسروا، خداوندا! تراستاره سپاه است وروزگار حشر
توئی که باد نیابد ببارگاه توراه توئی که خاك ندارد بدستگاه توزر(!)
زامن عدل تو درصید بازگردد کبك زسهم تیغ تو دررزم ماده گردد نر [1]
بجای جد تو دهر آلتی است هزل نمای بشان ملك توعدل آلتی است حق گستر
نهد یقین تو برطبع سنگ مهرو وفا نهد نگین تودر مهر موم سمع و بصر [2]
همیشه تا که بود در نظاره گاه سپهر یکی زشادی فربه یکی زغم لاغر
کمال دولت یاب و جمال نعمت بین نهال ملك نشان وبساط عدل سپر
دهان عالم برمدحت گشاده زبان میان جوزا بر طاعتت ببسته کمر

پشتیبان ملك

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدردین
ای زریرای بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین
آفتابی تو ز موکب گرد تو ساکن سپهر
آسمانی تو بمرکب زیر توجنبان زمین
گرنجستی باد جودت برگ نفشاندی درم
ورنرستی نقش نامت بـار ناوردی نگین [3]

---

* ـ متن دیوان بحال و بنگر ـ تصحیح احتمالی ـ ازتصحیحات آخر کتاب است . ۱ـ بازگردد کبك یعنی کبك تبدیل بباز می‌شود ۲ ـ کلمه «یقین» درشعر نـابجا بنظر می‌رسد وقرینه «نگین» مصراع دوم هم نیست ، محتملا کلمه‌ای دیگر بوده .

۳ ـ متن دیوان : بارجودت ـ تصحیح احتمالی ازتصحیحات آخر کتاب است .

طارمی زد عقل تو بر صحن دانشها بلند
آیتی شد بذل تو درشأن روزیها مبین
رفق تو اصلی است کهتر فرع او در بزم راح
بأس تو کلی است کمتر جزو او باد سجین[۱]
سهم غیبت صورتی کامل نگارد راست گوی
چشم رایت ناظری بیدار دارد پیش بین
شیرهٔ لطفت چشد گوئی همی زنبور غور
سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین
آب از آن شیره ستاند مایه اندر کام آن
خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
نصرت اندر سایهٔ اعلام تو گیرد قرار
دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین[۲]
زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید بخون
در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
جز به حبس حرز تو دیوی نیابد کس ورع
جز بدشت امن تو گرگی نبیند کس امین[۳]
مار گر بر رقبهٔ عدل تو بگذارد سلاخ(!)
شیر نر بر آتش سهم تو بسپارد عرین
چون درخش نعلها خندان کند خاك دژم
وزتف شمشیرها عطشان شود ماء معین[۴]
مهرهٔ ناخج بکوبد مهره های گردنان
نشتر ناوك بکاود عرقهای سهمگین
از قضا صیاد خواهد فتنه وز ارواح صید
از بلا طاحونه سازد گیتی از ابدان طحین[۵]
فوج فوج آرند حمله نامداران در مصاف
جوق جوق آیند بیرون شرزه شیران از کمین
اژدهای حرب تو گر لشکری را خون خورد
جرم او را امتلا جسمی نگرداند بطین[۶]
ویحك آن خوی داده گوهر دار نرم اندام چیست
کز درشتی طبع او درچهرش آورده است چین

۱ـ سجین بالکسر و تشدید جیم زندان سخت ووادی ای در جهنم . ۲ـ سمین ـ فربه ۳ ـ ورع ـ بکسر دوم پارسا وپرهیز گار . ٤ ـ متن دیوان: «نقل‌ها» ـ تصحیح بنا بر تصحیحات آخر کتاب است .
٥ ـ طاحونه ـ آسیا ـ طحین آرد ٦ ـ بطین ـ بزرگ شکم

سوده حد عرض او در جلوه بهرامی فسان
خورده اصل طول او برقبضهٔ کیوان لحین(!)
آتش کانون او گاه سکونش در نیام
مضطرب روحی است گفتی خیره درجسم جنین
شکل خرزین یابد ازپهنای او بالای مرد
چون برآری بر دوپایش از حمایلگاه‌زین[1]
شادباش ای پیشوای اهل شیبان شادباش
برتو و بر ذوالفقارت آفرین باد آفرین
رایت رایان گرفته، لشکر شاهان زده
وزتن رایان و شاهان گنج ها کرده دفین
روی سوی، حضرت آوردی مرفه دوستکام
یسر دولت بریسار و یمن ملت بر یمین
آستین عهد مشحون از منقش کار وبار
تا چو بینی بخت خسرو بر فشانی آستین
دولتت خواهم که باشد هرکجا باشی مطیع
ایزدت خواهم که باشد هرکجا باشی معین
با تودولت همعنان و با تو نصرت همرکاب
با تو نعمت همقران و با تو راحت همقرین
دایم اندر حشمت واقبال و عـز و جاه وناز
دایم اندر رفعت واجلال وفخر و داد ودین
عمر تو با جاه تو پاینده باد وپایدار
عـالمت زیـر نگـین آمین رب‌العالمین

پیغامی به نسیم بامداد

ای باد صبحدم زدم روح پروری
خوشخو چونو بهاری‌وخوشبوچوعنبری
هم طرهٔ بنفشه پریشان کنی بصبح
هم غنچه را بوقت سحر پیرهن دری
آن پیك رایگانی کز مهر پروران
پیغام سر بمهر بر دلبران بری
سوگند می‌دهم‌بخدا برتوکان زبان
کزجیب‌صبحدم نفس خوش برآوری
برده گره گره زدرود و سلام من
الا بحضرت سر احرار نگذری
راد زمانه سرور عالم علاء دین
اسعد که هست مایهٔ رادی و سروری
زو مشتری سعادت کلی همی برد
زیرا که اوست‌اسعدوسعداست مشتری

۱- خرزین - چوبی که در طویله ها نصب کنند وزین ها ویراق ها را بالای‌آن گذارند وسه‌پایه وپالان.

داده بمهر چهرهٔ زیباش روشنی
بر عرش جسته همت عالیش برتری

بانور رای او نکند مهر هم روی
با جود دست او نکند ابر هم سری

طوقی ز منت او هر مه ز ماه نو
برچشم خلق عرضه دهد چرخ چنبری

لطف نسیم خلد که جان درتن آورد
با لطف خلق او نکند خود برابری

ننشست هیچکس چو وی اندر صف هنر
برخاست لاجرم فلك او را بچاکری

ای آنکه همتت چو کند خطبهٔ علو
گردون هفت پایه کند میل منبری

قدرت ورای صفهٔ افلاك خیمه زد
از روی صورت ارچه بدین طارم اندری

فضل وسخا وهمت وزین گونه‌ها هنر
هست ازستاره بیش تراچونکه بشمری

نی آنکه اندر او هنری یادو یافتند
او را بـود مسلم نـام هنروری

آن خلعت رفیع بود لایق کسی
کورا رسد حقیقت بر سروران سری

یك اسبه ران هنر که مسمای آن توئی
الحق ترا چه لایق ویارب چه درخوری ؟!

از توهنر غریب نباشد بهیچ حال
ازماه وصبح طرفه ندارند رهبری

ترکیب یافت نام تو ازچارحرف وتو
زآن هرچهار نامی هر هفت کشوری

تا چتر نور بـرسر گیتـی بگسترد
سلطـان صبحدم ز سر مهرپروری

خندان نشین وخوش که بهرصبح وشام چرخ
درروی بدسگال تو گوید که خون گری

دریادر گوهر

ای پیشکار تخت تو کیوان و مشتری
ای نجم شرق وغرب ترا گشته مشتری

درجرم عقل طبعی ودرجسم عدل جان
برشخص فضل دستی و برعرض حق سری

اقبال را بهمت بهتر طلیعه ای
اسلام را بنصرت مهتر برادری

آن راکه کارزار شود روی راحتی
وآنجا که کارزار شودپشت لشکری

اندر تواضع آب روانی نشیب جوی
گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری

نشگفت اگر بکار بزرگی، بنام نیك
چون همعنان دولت و همنام اختری

دریاکه دید هرگز گوهر مکان او؟
اینك دل تو دریا ، اینك تو گوهری

بگرفت سیل عهد توسهل وجبل چنانك
بر زر وسیم خویش ببخشش ستمگری

عشریست ازتوعالم سفلی که توبفضل
سر جملهٔ فواید هر هفت کشوری

پیراهن تو مشرق دیگرشمرده اند
کزوی که طلوع توخورشید دیگری

هرساحتی که نعل براق تو برنوشت
از ایمنی بساطی بروی بگستری

اضداد را خصومت اصلی براوفتاد
در اصل وفرع شهری کآنجاتوداوری

امروز کیست ازهمه رایان که روزجنگ
آن راوفا کند که براوژرف بنگری؟

حقا که خاره خون شود ـ ایدون گمان برم ـ
گر در میان معرکه برخاره بگذری

با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان
چون پیش خیل خردان سد سکندری

خالی شد از نبات زمینی که خاك او
درکینه آختن به پی باره بسپری

آسانیا که ازتوجهان راست گرتوچند
از وی باختیار بدشواری اندری

گوئی زمانه فتنهٔ بالین وبستر است(!) تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
ایزد ترا بهشت به عقبی جزا دهاد کاین رنجها نه ازپی دنیا همی بری
چندان که نام دهر بماند بمان بدهر تا نام نیك ورزی و تاعدل پروری
این مهرگان بکام شمردی وهمچنین هرمهرگان که آید مادام بشمری

رباعیات

این پندنگاه دار هموار ای تن بر گرد کسی که خصم توهست متن
عضوی زتو گریار شود با دشمن دشمن‌دوشمر، تیغ‌دو کش،زخم‌دوزن

از گرمی خورشید رخ روشن او رنجورتر است ازدل عاشق تن او
یکروز که فرصت بود ازدامن او چون سایه درون‌شوم به‌پیراهن‌او

ای بندهٔ دولت تو هر آزادی شاگرد کفایت تو هراستادی
گر بستهٔ چرخ جز تو کس بگشادی امید مرا نزد تو نفرستادی

باانده جفت گشتم از شادی فرد ایام‌وفا چیست، ولی‌چتوان کرد؟
اندیشه‌چودانش‌است،می بایدداشت اندوه چوروزی‌است،می بایدخورد!

چون‌است که عشق‌اول ازتن‌خیزد زوبر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را هرچند که زنگ هم زآهن‌خیزد

گفتم که‌زخردی دل‌من نیست پدید اندوه‌بزرگ تودراو چون گنجید؟
گفتا که زدل بدیده باید نگرید خرد است وبدوبزرگها بتوان‌دید

هر تیر که در جعبهٔ افلاك بود آماجگهش این دل غمناك بود
تاچرخ چنین ظالم وبی باك بود آسوده کسی بود که درخاك بود



عمرخیام

۰۰۰ ـ ۵۳۰

ابوالفتح عمربن خیام نیشابوری یکی از معروفترین شعرای ایران است که دورهٔ زندگی اوبادوران سلطنت ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ ـ ۴۸۵) وپسرش سلطان سنجر (۵۱۱ ـ ۵۵۲) مقارن‌بوده وازآنچه دربارهٔ اونوشته‌اند چنین برمیآید که سرآمدریاضی دانها ومنجمان وحکما واطبای عصرخود بشمار میآمده، مرض آبلهٔ سنجربن‌ملکشاه را معالجه کرده، درتأسیس رصدخانهٔ جلالی باشش نفردیگر ازمنجمان بنام آن عصرهمکاری داشته، رساله‌های متعددی درهندسه وطبیعی وفلسفه وجبر ومقابله ازاو باقی مانده‌است.ـ نظامی عروضی نویسندهٔ همزمان وی که خود را ازشاگردان اومعرفی میکند در صحت احکام نجومی ودرستی پیشگوئی‌های او دوحکایت دارد که یکی راجع باختیار روزهای آفتابی است جهت شکار سلطان درزمستان سال ۵۰۸ ودیگری درباب یافتن گور اوست درزیر برگهای گل وشکوفه باهمان کیفیات که ازوی شنیده بوددرسال ۵۳۰ ـ ودرضمن این دوحکایت عباراتی ازقبیل «خواجه امام عمر خیامی» و «حجةالحق عمر» و «دانستم که چنوئی گزاف نگوید» و «آن بزرگوار روی درنقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی ازاو یتیم مانده» و «او را برمن حق استادی بود» و «گریه برمن افتاد که دربسیط عالم واقطار ربع مسکون اورا هیچ‌جای نظیری‌نمیدیدم» و«سلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدرالدین محمدبن مظفر که خواجه امام عمررا بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم» وامثال اینها بکار رفته است که احترام شاه ودانشمندان وبزرگان رانسبت بخیام دردورهٔ زندگانیش‌بخوبی‌آشکار مینماید ونیزازاین نوشته وهم نوشته‌های نزدیک بعهد او چنین استنباط میشود که بنای اهمیت وشهرت خیام درآن دوران‌براساس علم وحکمت اواستوار بوده نه بررباعیات او، وچه بسا که رباعیات اورا دلیل برگمراهی والحاد وی‌شمرده‌وآنها را وسیلهٔ تحقیر وتکفیر اوقرار داده‌اند، اما امروزکار صورت دیگری دارد؛ زیرا بنای عظمت وشهرت جهانی خیام برشالودهٔ همان رباعیات استوار است که تقریباً بهمهٔ زبانهای زنده ترجمه شده واورا درعداد یکی ازشعرای بزرگ جهان آورده است.

بااینکه‌این‌نوع شعرپیش‌ازخیام درادبیات‌فارسی‌نمونه‌های عالی و کاملی‌داشته‌است، رغبت خیام باین‌نوع وطلوع اندیشه‌های او دراین‌کالبد، آنرا ابزار مصنوع و مخلوق و مختص ومنحصر بوی نموده تاآنجاکه بمرور ایام هررباعی ممتاز وبرجسته‌ای راهم که از پیش ازخیام یابعد ازاو بدست آمده وصاحب‌مشخصی هم نداشته است بخیام نسبت داده‌اند

وبهمین دلیل امروز درنسخه‌های مختلف رباعیات اودو نسخه نیست که ازحیث تعدادرباعی باهم برابر باشد.

بااستناد به‌نسخ معتبر میتوان گفت که اندیشهٔ خیام - برخلاف آنچه مشهور است ودربادی امربنظر میآید - متکی بردواصل است: بزرگی خالق وناچیزی مخلوق - توجه بعیش ، اغتنام فرصت ، گرویدن بمستی وبیخودی ، بی‌اعتنائی به «تفویض» ، اعتقاد به «جبر» ، تحیر وسرگردانی ونگرانی دردناك ازفنای صرف که موضوع غالب رباعی‌های اوهستند همه فروع آن دو اصل بنظر میآیند. بعبارت دیگر از اصول مذهب جز به «توحید» وآنهم بنحو وتعبیری خاص معتقد نیست . به «نبوت» و «معاد» مطلقاً ایمانی ندارد .هیچکس رارسول واقعی ازاسرار جهان ومقاصد خداوند نمیداند وهرگفتگوئی‌را دراین‌مقوله‌عبث وافسانه می‌پنداردوبحقیقت بشررا بسیار حقیرتر ازآن می‌بیند که باردیگر درپیشگاه گردانندهٔ این عالم‌عظیم لیاقت وتوفیق درنگ یابد اگرچه این درنگ برای رسیدگی به‌نیك وبداعمال وی باشد. پس‌از «امیدرحمت» و «بیم عذاب» باکمال نگرانی «فارغ» است و «فارغ بودن از کفر ودین دین اوست» ، «دوزخ را شرری از رنج بیهوده وفردوس رادمی ازوقت‌آسوده »میشمارد وهزار بار میگوید که «لاله‌ای که پژمرد نخواهد شکفت» ، «بازآمدنی‌درکار نیست ، همینکه رفتی‌رفته‌ای» و «این نقدرا بامیدآن‌نسیه‌از دست‌مده که آوازدهل‌ازدور شنیدنی است» و«مردم واقف ازاسرار خداوند رااز عمل کشتن چنین تخمی در اندرون خود » مبرا میداند وهمچنانکه ما فی‌المثل برای کیفر وپاداش اعمال حشرات روزمحاکمه‌ای رامنتظر نیستیم برای‌نوع بشر که دربرابر عظمت آن‌نیروی خلاق چیزی بالاتر از حشره‌ای ضعیف نیست انتظار روز محاکمه‌ای را ندارد واز اینجهت پیوسته بگفتهٔ کسانی که خود راواقف اسرار الهی مینمایند با دیدهٔ استهزاء مینگرد واز سر وجود خویش سردرنمیآورد . دیروز وفردا برای اوتاریك است وحاصل حیات خودرا همان دقیقهٔ موجود میداند وبرای رهائی ازرنج‌تحیر میخواهد که این دقیقه را بابیخودی وغفلت یاخوشی ومستی بگذراند ، پس‌تمایل اوبعیش نه ازباب درك لذت ومسرت بلکه ازجهت‌گریز ازحیرت ودهشت است ورغبت بشیرین‌کامی اوبر اثر تلخکامی محض‌است.

مضامین اشعار خیام نه‌تنها مضامین بیرون ازحیطهٔ تصور وتخیل آدمی نیست بلکه ملایم ترین اندیشه‌هائی است که‌باوجود بشر بوجود آمده وبابقای اوهم باقی‌خواهد بود. بیان خیام بیان اسرار ومعانی ناگفته وبرزبان نیامدهٔ بنی‌آدم است وبزرگی‌وعظمت خیام دراین‌است که اولین کسی است که دلپسندترین راه تعبیر این‌اسرار ومعانی را کشف کرده است وبهمین دلیل است که هرخواننده‌ای آنچه راکه در وجود خودگم کرده در گفته‌های خیام پیدا میکند وآنچه راکه اززبان اومی‌شنود معانی گم شدهٔ درضمیر خود میداند و مؤثرترین موجب‌محبوبیت بین‌المللی و شهرت جهانی خیام همین نکته است . البته کوتاهی‌کالبد سخن ، سادگی وروانی کلام وخالی بودن شعراز هرگونه سالوس وریا وتکلف، وپربودن آن ازصدق‌وصفا وخلوص‌وشهامت نکات دیگری است که دراین‌شهرت ومحبوبیت‌تأثیر فراوان‌دارد.

نگفته نگذریم که مضامین برخی از رباعیات خیام درزبان فارسی پیش ازاو نیز بقالب شعر آمده است اما آنچنان که او آنها را برزبان میآورد تازه است وهمین طرز بیان وتعبیراست که قدرت نفوذورسوخ حاد وخارق العاده‌ای باندیشه‌های اومیبخشد همچنانکه ذره‌بین پرتو خورشید راباآتش سوزنده‌ای تبدیل میکند.

این راهم بگوئیم که خیام درادبیات مابزرگترین شاعر رباعی سازاست اگرچه درادبیات جهان یکی ازشعرای بزرگ بشمارمیرود. وفات اودر حدود سال ۵۳۰ اتفاق افتاده ومقبرهٔ اودرامامزاده محروق نیم‌فرسنگی نیشابور است.

بر خیز بیا بیا ز بهر دل ما حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم زآن پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

گرمی نخوری طعنه مزن مستان را بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم صد کار کنی که می غلام است آن را

چون عهده نمیشود کسی فردا را حالی خوش کن این دل پرسودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را

هرچند که رنگ وبوی زیباست مرا چون لاله رخ وچو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك نقاش من از بهر چه آراست مرا؟

با بط می گفت ماهی‌ای درتب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب؟
بط گفت که چون من وتو گشتیم کباب اندرپس مرگ ماچه دریا چه سراب

مائیم ومی ومطرب واین کنج خراب جان ودل وجام وجامه پردرد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز باد و خاك واز آتش وآب

هرسبزه که در کنار جوئی رسته است گوئی زلب فرشته خوئی رسته است
هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی کآن سبزه زخاك لاله روئی رسته است

یك جرعهٔ می ز ملك کاووس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از نعرهٔ زاهدان سالوس بهست

درصومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده زدوزخ اند وجویای بهشت
آنکس که زاسرار خدا با خبراست
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

از منزل کفر تا بدین یك نفس است
وزعالم شك تا بیقین یك نفس است
این یك نفس عزیزرا خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یك نفس است

ای چرخ فلك خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که درسینهٔ تست

ای دل چو نصیب توهمه خون شدنست
احوال توهر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تودراین تنم چه کار آمده‌ای؟
چون عاقبت کارتو بیرون شدنست!

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشیداست
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

این کوزه چومن عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست؟
وزخوردن غم فایده بیش و کم چیست؟
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران زبرای گنه آمد غم چیست؟!

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاك تیره منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت؟
می خور که بزیر خاك میباید خفت

ابر آمد وباز برسر سبزه گریست
بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست!

می خوردن وشاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر ودین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست ؟
گـفتا : دل خرم تو کابین من است

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هرذره زخاك کیقبادی وجمی است
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی وخیالی و فریبی ودمی است!

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام کـه گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟!

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
این رفتن بی مرادعزمی است درست
برخیز ومیان ببندای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو باید شست

گردون نگهی زعمر فرسودهٔ ماست
جیحون اثری ز اشك پالودهٔ ماست
دوزخ شرری زرنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

در هردشتی که لاله‌زاری بوده است
آن لاله زخون شهریاری بوده‌است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالی است که بررخ نگاری بوده‌است

گویند مرا که سور با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر ودست از آن نسیه بدار
کآوازدهل شنیدن ازدور خوش است

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی‌رفیق و بی‌همدم وجفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لالهٔ پژمرده نخواهد بشکفت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
درصحن چمن روی دل افروزخوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش وزدی مگو که امروزخوش است

با باده نشین که ملك محمود این است — وز چنگ شنو که لحن داوود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن — حالی خوش باش زآنکه مقصود این است

گویند که دوزخی بود مردم مست — قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — فردا باشد بهشت همچون کف دست

در دایره ای کآمدن و رفتن ماست — آنرا نه نهایت نه بدایت پیداست
کس می نزند دمی در این عالم راست — کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

دل سر حیات اگر کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ — فردا که زخود روی چه خواهی دانست؟

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلك ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاك آهسته نهی — کآن مردمك چشم نگاری بوده است

ای بی خبران جسم مجسم هیچ است — وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و مکان — وابستهٔ یکدمیم و آنهم هیچ است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است — بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم — حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

چون آب به جویبار و چون باد بدشت — روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزی که نیامده است و روزی که گذشت

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت — بایك دوسه مازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح — آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

دنیا نه مقام تست نه جای نشست — فرزانه در او خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زآن پیش که در خاك روی باد بدست

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است　　گر شادی از او یك نفس آن نیز بسی است
خوش باش بهرچه پیش آید که جهان　　هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

زین پیش نشان بودنیها بوده است　　پیوسته قلم ز نیك و بد فرسوده است
در روز ازل هر آنچه بایست بداد　　غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ　　پیمانه چو پر شود چه شیرین وچه تلخ
هشدار که بعد از من و تو ماه بسی　　از سلخ بغره آید از غره بسلخ

آورد باضطرارم اوّل بوجود　　جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود　　زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد　　وز دست اجل بسی جگر ها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی　　کاحوال مسافران عالم چون شد

عمرت تاکی بخود پرستی گذرد　　یا در پی نیستی و هستی گذرد؟
می نوش که عمری که اجل در پی اوست　　آن به که بخواب یا بمستی گذرد

از آمدنم نبود گردون را سود　　وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود　　کاین آمدن و رفتنم از بهرچه بود!

قومی ز گزاف در غرور افتادند　　قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند　　کز کوی تو دور دور دور افتادند

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود　　نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل　　زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد　　کس یك قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد　　عجز است بدست هر که از مادر زاد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
وآنجا می ناب وانگبین خواهد بود
گرما می و معشوق گزیدیم چه باك ؟
چون عاقبت کار همین خواهد بود

تا خاك مرا بـه قالب آمیخته‌اند
بس فتنه که از خاك برانگیخته‌اند
من بهتر ازایـن نمیتوانـم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

من دامن زهد وتوبه طی خواهم کرد
باموی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر مـن بهفتاد رسید
ایـن دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟

یك نان بدوروزاگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یاخدمت چون خودی چرا باید کرد؟

تا زهره ومه درآسمان گشت پدید
بهتر ز مـی ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهندخرید!

آنانکه محیط فضل وآداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و درخـواب شدند

گویند بهشت وحور وکوثر باشد
جوی می وشیر وشهد وشکر باشد
یك جام بـده بیاد آن ای ساقی
نقدی ز هـزار نسیه بهتر بـاشد

زآن پیش که غمهات شبیخون آرند
فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
توزرنه‌ای ، ای‌غافل نادان که ترا
در خاك نهند و باز بیرون آرند

صیاد ازل کـه دانه در دام نهاد
صیدی بگرفت وآدمش نام نهاد
هرنیك و بدی که می‌رود در عالم
او میکند و بهانـه برعـام نهاد

این چرخ وفلك بسی چوما کشت ودرود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پرکن قدحی و بر کفم برنه زود
تا بازخورم کـه بودنیها همه بود

اجرام که‌ساکنان این ایوانند
هان تاسررشتهٔ خرد گم‌نکنی
اسباب تردد خرد مندانند
کآنان که‌مدبرند سر گردانند

آنکس که زمین وچرخ وافلاك نهاد
بسیار لب چولعل وزلفین چو مشك
بس داغ که او بردل غمناك نهاد
در طبل زمین و حقهٔ خاك نهاد

چون حاصل آدمی دراین جای‌دو در
خرم دل آنکه یك نفس زنده نبود
جز درد دل ودادن جان نیست دگر
وآسوده کسی که خود نزاد از مادر

افلاك که جز غم نفزایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
ننهند بجا تا نربایند دگر
از دهر چه میکشیم نایند دگر!

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
وآن گل بزبان حال باوی میگفت
برپاره گلی لگد همی زد بسیار
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
زنهار دراین‌سرا چه ازروی‌نیاز
بازآمده‌ای کوکه بماگویدراز؟
چیزی نگذاری که نمی‌آئی باز

لب برلب کوزه بردم از غایت آز
لب برلب من نهاد و میگفت براز
تازو طلبم واسطهٔ عمر دراز
می‌خور که بدین جهان نمی آئی باز

مرغی دیدم نشسته بربارهٔ طوس
باکله همی گفت که افسوس افسوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاووس
کوبانگ‌جرسها وچه‌شدنالهٔ کوس ؟

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
انگار که نیستی چوهستی خوش باش

درکارگه کوزه گری رفتم دوش
هریك بزبان حال بامن گفتند
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
کوکوزه گروکوزه‌خرو کوزه‌فروش؟!

جامی است که عقل، آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر برجبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز برزمین میزندش!

کس خلد وجحیم را ندیده‌است‌ایدل
گوئی که‌از آن‌جهان‌رسیده‌است‌ایدل
امید و هراس‌ما بچیزی‌است کزآن
جز نام ونشانی نه پدید است ایدل

برمفرش خاك خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگرم
ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

مائیم دراو فتاده چون‌مرغ بدام
دلخستهٔ روزگار و آشفتهٔ دام
سرگشته دراین دایرهٔ بی‌درو بام
ناآمده برمراد و نارفته بکام

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
بااینهمه مستی ز تو هشیارتریم
توخون کسان‌خوری‌وماخون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم؟

گرمن ز می مغانه مستم. مستم
گرکافر وگبر وبت پرستم هستم
هرطایفه‌ای بمن گمانی دارد
من زآن خودم چنانکه هستم‌هستم

زین‌خانه که ما بصدنوا آمده‌ایم
رفتند بسی ز ما وما آمده ایم
از رفته وآینده نگفته‌است کسی
باید بکجا شد ، زکجا آمده ایم!

من زین دل بیخبر بجان آمده‌ام
وز جان ستمکش بفغان آمده‌ام
چون کارجهان بامن و بی من یکسان
پس من بچه کار درجهان آمده‌ام؟!

برخیز ومخور غم جهان گذران
خوش‌باش ودمی بشادمانی گذران
درطبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

قومی متفکرند در مذهب ودین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی برآید ز کمین
کای بی‌خبران راه‌نه‌آنست ونه‌این!

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
آسوده کسی که خود نیامد بجهان

از گردش این دایرهٔ بی‌پایان
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا باخبری تمام از نیك و بدش
یا بیخبری از خود واز حال جهان

آن قصر که برچرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو ؟

مائیم خریدار می کهنه و نو
و آنگاه فروشندهٔ جنت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گزارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه !

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صدهزار سال از دل خاك
چون سبزه امید بردمیدن بودی

از دفتر عمر خود گشودم فالی
ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
گفتا که خوش آنکسی که‌اندر بر او
یاری است چوماهی وشبی چون سالی

بر سنگ زدم دوش سبوئی کاشی
سر مست شدم که کردم این اوباشی
بامن بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و نای
از کلهٔ پادشاه و از پای گدای !

آن مایه زدنیا که‌خوری یا پوشی
معذوری اگر درطلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی؟!

گر آمدنم بمن بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی؟
به زان نبدی که اندراین دیر خراب
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هردم هنری
من دیدم اگر ندید هر بیخبری
خاک پدرم در کف هر کوزه گری!

ای دل تو بادراك معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بلورین میساز
کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی!

آنانکه زپیش رفته‌اند ای‌ساقی
درحال غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور وحقیقت ازمن بشنو
باداست هر آنچه گفته اندای‌ساقی

آن به که زجام باده دل شاد کنی
وز نامده وگذشته کم یاد کنی
وین عاریتی روان زندانی را
یك لحظه ز بند عقل آزاد کنی

هان کوزه گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم‌خواری؟
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای ،چه میپنداری؟!

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی زرفتگان اخباری
گفتامی‌خور که‌همچوما بسیاری
رفتند وکسی باز نیامد باری!

درده می لعل مشکبو ای ساقی
تاباز رهم ز گفتگو ای ساقی
یك کوزهٔ می بده‌از آن پیش که‌دهر
خاك من و تو کند سبو ای ساقی

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
زین هفت وچهار دائم اندر تفتی
می‌خور، می‌خور، هزاربارت گفتم
باز آمدنت نیست، چورفتی رفتی!

عمعق بخارائی

۴۵۰-۵۴۲

لقبش شهاب الدوله است . اسمش معلوم نیست . ازاسم پدر واجداد و سال قطعی تولد و وفات وخصوصیات زندگانیش اطلاع کافی نداریم . در اینکه تخلصش « عمعق »بوده است - اگرچه معنی این کلمه معلوم نباشد - شبهه‌ای نباید داشت ؛ زیرا علاوه برآنکه غالب تذکره‌های نزدیك بعهدش این کلمه رابهمین نحو ضبط کرده اند شعرای معاصرش نیز او را بهمین تخلص خوانده‌اند و این دومی از لحاظ وزن وقافیهٔ شعر شبههٔ تحریف کلمه را زائل میکند. از قراری که مینویسند قریب صد سال عمر کرده ، ازمعلومات متداول عصر بهرهٔ کافی یافته ، نزدیك هفت هزار بیت شعر داشته ، یوسف و زلیخائی که بدو بحر خوانده میشده بنظم آورده ، دورهٔ شهرتش بادورهٔ ملکشاه وسنجر مقارن بوده، این پادشاه دومی ویرا برای گفتن شعری دررثاء دخترش « ماه ملك خاتون » بدربار خود خوانده اما وی بعلت پیری ونابینائی وعجز نیامده وفقط مرثیه‌ای فرستاده ، قسمت اعظم‌ازعمر خود رادرسمرقند که مرکز حکومت ملوك خانیه ماوراءالنهر بوده‌است گذرانده ، دردربار خضرخان سمت امیر الشعرائی داشته و از دولت ملوك خانیه حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته ، پیش ازآنکه باین دربار بیاید دربخارا زندگی میکرده ؛ زیرا درآنجابسالی که معلوم نیست بدنیاآمده وآنجا موطنش بوده است .

فن خاص عمعق درشعر قصیده سرائی است . از یوسف و زلیخائی که باو نسبت داده‌اند چیزی دردست نیست ، اگراین مثنوی وجود خارجی میداشت وبدو بحر خوانده میشد بااستناد بپاره ای ازاشعار غیر مثنوی که از او مانده است وبـه تبعیت ازقول تذکره نویسان میتوانستیم کلام اورا مصنوع بخوانیم اما در آنچه که اکنون از او باقی است ومجموعاً بیش از هفتصد بیت نمیشودصنایع غیر معمول و زائد برحد متعارفی بکار نرفته است .-ازهمین مقدار کم که ازاشعاراو دردست‌است مهارت‌اودرقصیده سرائی آشکاراست . قصائدش- باآنکه‌بهتراز‌آنها هم درزبان فارسی فراوان‌است - متین‌وگیراست وبعبارت دیگرمیان زبان ودلش‌رابطه‌ای است. رایحهٔ بعضی ازقصائد خوب منوچهری ومسعود سعد ازبعضی‌ازقصائدش بمشام میرسد. برخی از سخنوران بزرگ همزمانش مانند انوری ویرا «استاد سخن» خوانده‌اند وبهرحال چنین‌مینماید که وی‌مانند غالب شعرای همزمان خود شاعری‌ورزیده وقادر بوده‌است ولی‌چون ازاشعارش‌بسیار کم مانده است‌حکمیت درستی‌درباب‌او‌نمیتوان کرد - وفاتش باحتمال قوی سال ۵۴۲ بوده است .

عاشقی در پیری

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست　　چرا دل توچرا گاه چندوچون‌وچراست ؟
بلاست جستن بیشی و پیشدستی و باز　　همیشه همت مامبتلای این دو بلاست
بجد و جهد نیابد زیادت ونقصان　　هر آنچه بر من‌و بر تو ز کردگار قضاست
گر اعتقاد درست است اعتراض محال　　وراعتراض‌صوابست، اضطراب خطاست
صفات خاص خداوند بنده را نسزد　　بهیچ حال خدائی وبندگی نه سزاست
کمال جوئی‌ودانی که مرد راست کمال　　زراستی‌ودرستی چنین کی آیدراست؟(!)
طریق آز درازاست و بار حرص گران　　بزیرهر نفسی صد هزار گونه بلاست
قضاقضاست وشاهد درست قاضی عدل　　ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست(!)
بهیچ حال من از زیر بند تونجهم　　بهر صفت که بدارد مرا خدای سزاست
جز آنکه طعنه وتعریض دوستان نشاط　　براین دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
به پیریم همه کس سرزنش کنند همی　　گناه من‌چه‌دراین؟ ازخدای بایدخواست!
نه‌اختیار من‌است‌این که‌اختیار کسی‌است　　که هرچه برمن‌وتوحکم کردحکم‌رواست
نمازشام شب عید چون طلایهٔ ماه　　برآمد از فلك ونور شمع روز بکاست
سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید　　چنانکه گفتی دریای لؤلؤ لالاست
مه وثاق من از بهر دیدن مه نو　　گره نموده سرزلف ، از برم برخاست
دودیده چون‌دو گهر بررخ‌فلك بردوخت　　رخ سپهر بشمع رخان همی آراست
بچشم نیك بدید آخر آن مه خندان　　مهی که سایهٔ موی‌است یاسهیل‌وسهاست
چو دید ماه بعادت بگفت آنك ماه　　بشرم گفتمش ای ماه چهره!ماه کجاست؟
بنوك آن قلم سیم کند اشارت کرد　　بگفت آنك در زیر زهرهٔ زهراست
نگاه کردم ونی ماه دیدم ونه فلك　　براینکه گفتم و گویم همی‌خدای گواست
نگار من زسر کودکی و نیك دلی　　چه گفت؟ گفت که بینائی‌ازخدای عطاست
حقیقت است که پیری رسول عاقبت‌است　　همیشه از بر پیری نهایت‌است و فناست
تراچه وقت تماشاو عشرت است وسفر؟　　ترانه پایه آسایش و نماز و دعاست؟!
زخویشتن تو برنجی همی وما زعنا　　نصیب ما همه از دولت تورنج وعناست
بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی وعمر　　کنون که پیرشدی‌دردلت همان‌سوداست!
جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل　　که کارعالم تا هست خار با خرماست
چو پردهٔ حرم حرمت ازمیان برخاست　　دهن ببستم چونانکه عادت حکماست
زراه این سخن تلخ او نمودم نوش　　ازآنکه درسخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی ام که صد هزاران پیر　　بفر بخت جوانش جوان دل و برناست
شنیده‌ام که بصد سال ، جور وظلم‌ملوك　　به از دو روزه شرعام وفتنه وغوغاست
کنون شد این‌مثل ای پادشا مرا معلوم　　بامتی که هلاك است و ملکتی که‌هباست

بهفته ای که مثال وخطاب تو بگسست از آن طرف که حداوش اوزجندو نساست
باهل قبله بر از کافران رسید آن ظلم کز آتش وتف خورشید روی بسته گیاست
نجست هیچکس الا اسیر یا مجروح نماند هیچ زن الا فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آئین چو کربلا همه آثار مشهد شهد است
کز آب چشم اسیران وموج خون شهید نبات هاش طبر خون وخاکهاش حناست
هزارمسجدومحراب خالی است وخراب هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست
اگر بدندان دره کنی هزاران کوه هرآینه نشود غیر آنچه ایزد خواست

بت بهشتی

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار کاردی بهشت کرد جهانرا بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ وبوستان فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهارخانهٔ چین پر بهار چین وآن چون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر وآن پردهٔ موشح گلهای کامکار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
گاهی طویله بندش از گوهر سرشک گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار
آن لاله بین نهفته دراو آب چشم ابر گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز آراسته بدر و گهر گوش وگوشوار
این از ردای رضوان پوشیده پیرهن وآن از پر فریشتگان دوخته ازار
این لوحهای موسی بین گرد کوه و دشت وآن صفحه های مانی بین برسر چنار
از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع وزلاله فرش این همه یاقوت آبدار
رنگست ورنگ رنگ همه کوهسارو کوه طرفه است(و)طرفه طرفه همه طرف جویبار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی یك مرغزار ناله والحان مرغ زار
هامون ستاره برخ شد و گردون ستاره بخش صحرا ستاره برشد و گلبن ستاره بار
ای نو بهار عاشق! آمد بهار نو من بنده دورمانده از آن روی چون بهار
گردوداعگاه توای دوست روز و شب داوود وار مانده خروشان وسوگوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر پیراهنم زخون دو دیده چولاله زار
گر آرزوی وصل توجرمی است،درگذر ورانتظار وصل توجرمی است، درگذار
مارا چو روزگار فراموش کرده‌ای جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار؟!
نه بر مراد وصل‌توای دوست! دسترس نه بر دریغ حسرت هجران تو قرار
گه لاله بردمد برخم بر، ز خون دل گه سبزه بردمد زنم دیده برکنار
هرقطره‌ای کز آب دو چشمم فروچکد گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام از بسکه می بداشتمت در دل استوار

گر یك نفس فراغ تواندیشه کردمی — گشتی ز بیم هجردل و جان من فکار
اکنون‌تودوری ازمن‌ومن زنده مانده‌ام — سختا که آدمی است براحداث روزگار!
شرط است مرمرا که نگیرم بجز تودوست — عهداست مرمرا که نگیرم بجز تو یار
گرگالبد بخاك رساند مرا فراق — درزیرخاك باشمت‌ای دوست! دوستدار
مابندگان شاه جهانیم و، سست عهد — هرگز محل نیابد نزدیك شهریار
شاه جهان، سپهر جلال، آفتاب جود — سلطان شرق، ناصر دین، شمسهٔ تبار
گنج محاسن وسر احسان ابوالحسن — نصر آن نصیر دولت ومنصور کردگار
معلوم اوست هرچه معانی است درعلوم — موروث اوست هرچه نهانیست در بحار
آثار عدل او چوستاره است بی‌عدد — دریای عدل او چو سپهر است بی کنار
ای خسروی که دولت واقبال روزوشب — دارند گرد درگه میمون تو مدار
این از منازعان توصافی کند جهان — آن از مخالفان تو خالی کند دیار
میدان پر اژدها شود از تو بروزجنگ — ایوان پر آفتاب شود از توروز بار
روزیکه گرد معرکه تیره کند هوا — گردد زمین چوقیر وفلك تارهمچوقار
کیمخت کوه بگسلد اززخم بانگ کوس — گوش زمانه کر شود ازهول گیرودار
بی مهر چهره های دلیران شود ز ریر — بی باده چشم های شجاعان کند خمار
که گرد بر فشانی بر گوشهٔ فلك — گه اسب در جهانی در دیدهٔ سوار
گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه — گاهی کنی به‌نیزه همه پشت کوه غار

براق سلیمان

الا یا مشعبد شمال معنبر — بخار بخوری تو یاگرد عنبر؟
نه‌روحی ولیکن چوروحی مصفا — نه نوری ولیکن چونوری منور
نه‌خلقی که‌نه جسم داری و نه‌جان — نه مرغی که نه پای داری و نه‌پر
همی پوئی وپای تودرتوپنهان — همی پری وپرتو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بهٔ عالم — برید بهاری ز کشور بکشور
ز اشکال تو روی دریا منقش — ز آثار تو روی صحرا مصور
نسیم تو نافه گشاید بصحرا — صریر تودستان زند بر صنوبر
الا ای خجسته براق سلیمان — یکی برسر کوی معشوق بگذر
یکی‌صورت انگیز برخاکش ازخون — نزار و جگرخسته و زرد ولاغر
خروشان‌وجوشان‌وگریان‌وبریان — بری گشته ازخواب وبیزارازخور
گذشته بناگوشش ازگوشهٔ پا — رسیده دو زانوش بر تارك سر
روان گشته رنجورش از دردهجران — زبان گشته مجروحش ازیاد دلبر
چوخوی قطره‌قطره برخساره‌برخون — چودل پاره‌پاره شده جامه دربر
زداغ دریغش جوارح جراحت — ز پیکار هجرانش افکار پیکر
شکسته باحداث گردونش گردن — بریده زمانه بخنجرش حنجر

الا باد مشکین چو این نقش کردی ‌‌‌‌ درآویزش از دامن آن ستمگر
بگویش که برخون این سوخته دل ‌‌‌‌ چه عذر آوری پیش دادار داور؟
اگر شرط مهر آزمائی ندانی ‌‌‌‌ کم از پرسشی باری ازحال چاکر؟
بیا ای صنم بر سر راه باری ‌‌‌‌ یکی بر سر راه بگری و بنگر
ببین چون ره صید مجروح راهم ‌‌‌‌ منقط ز بس قطره های مقطر
همه خار وخاره چو لعل بدخشی ‌‌‌‌ همه سنگریزه چو یاقوت احمر
بخروارها خاکها بین چو روین ‌‌‌‌ بفرسنگها سنگها بین چو اخگر
از آن سنگ پرخون و خاك عقیقین ‌‌‌‌ بپرس ای نگارین همه حال کهتر
بدان ای نگارین که بردندم از تو ‌‌‌‌ بدانسان که آرند اسیران ز کافر
چو بیمار برپشت حمال نالان ‌‌‌‌ دو لب از نفس خشك و دو آستین تر
زمانی پیاده چو بر طور موسی ‌‌‌‌ زمانی سواره چو دجال برخر
دودستش چنان چون دوچوگان گل کن ‌‌‌‌ دو پایش چو دو خر کمان کمانگر
همه پشتش ازدوش تادم مغربل[1] ‌‌‌‌ همه خامش از چشم تاسم مجدر
بخفتی گر از باد بودیش پالان ‌‌‌‌ بماندی گر از سایه بودیش افسر[2]
زهرموی اودیده ای رسته گریان ‌‌‌‌ زهر دیده ای نوحه کردی بر آخور
زمانی فتادی چو مصروع بیخود ‌‌‌‌ زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت ودوضعیف و دو بیدل ‌‌‌‌ دو بیچاره ودوحزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم ‌‌‌‌ دراین هردورهر وعجب مانده رهبر
مرا گفتنی هست بر کتف ، گردون ‌‌‌‌ ورا گفتنی هست بر پای ، لنگر
شنیدم که عیسی چو برآسمان شد ‌‌‌‌ پیاده شد وماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی ‌‌‌‌ ببردند با جان پاکان برابر
بدشتی رسیدم بمانند دریا ‌‌‌‌ که کس جز ملائك ندیدیش معبر
نه خورشید کردی رسومش مساحت ‌‌‌‌ نه تقدیر کردی حدودش مقرر
گیاش از درشتی چو دندان افعی ‌‌‌‌ هواش از عفونت چو کام غضنفر
همی رفتمی درچنین خاك ارزان ‌‌‌‌ چو کتف یتیمان عریان در آذر[3]
حصاری پدید آمد از دور گفتی ‌‌‌‌ سپهری است رسته زفولاد و مرمر
ببالاش پوشیده افلاك(ز) انجم ‌‌‌‌ بدامانش پنهان شده خاور وخور
نه خورشید را سوی بالای اوره ‌‌‌‌ نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی به پهنا ‌‌‌‌ بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
ز وادیش عالم پراز تف دوزخ ‌‌‌‌ ز بادش دو دیده پراز نیش و نشتر
هوائی پر از آسمانهای سیمین ‌‌‌‌ زمینی پر از بوستان های بی بر
درآن بوستان خاره وخار گلبن ‌‌‌‌ درآن آسمان چشم نخجیر اختر
طریقی برآن آسمان چون صراطی ‌‌‌‌ چو موی سر زلف خوبان کشمر
بجائی مسلسل چو هنجار ماران ‌‌‌‌ بجائی شده راست چون خط محور

۱ ـ مغربل ـ آماس کرده ‌‌ ۲ ـ افسر ـ مخفف افسار ‌‌ ۳ ـ آذر ـ ماه سیم پائیز

چو شکل هلالی بصرح ممرد چو شکل دوالی بسد سکندر[1]
چو برروی حراقه بر ، کرم پیله همی‌رفتمی من بر آن راه منکر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی گهی سوده سر بررخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندرچنین ره یکی اژدهائی خروشان چو تندر
بقوت چو گردون، بصورت چو دریا بتندی چوطوفان، به تیزی چوصرصر
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش فسرده شدی بحرو بگداختی بر
من اندرکنارش پشیمان وحیران همی رفتمی همچوعاصی به محشر
ازاینسان شدم تا یکی سنگلاخی چوقعر جهنم مخوف و مقعر
یکی وادی‌ای چون یکی کنج دوزخ در آن کنده‌مشتی خسیس ومحقر
گروهی چوبك مشت عفریت عریان بکنجی چو گور یهودان خیبر
چو دیوان بمطموره های سلیمان چو رهبان بکنج ستودان قیصر[2]
سلب سایه‌وسنگ فرش و غذاغم هنرفتنه وفخرشور و شرف شر
چو نسناس ناکس، چو خنزیرخیره چو یأجوج بیحد، چومأجوج بیمر
سواران ، ولی بی‌نمدزین وچارق شجاعان ، ولیکن بفسق وبساغر
همه غافل از حکم دین وشریعت همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هر گز کسی دیده هنجارقبله نه هر گز شنیده کس «الله اکبر»
چو دیوان بندی همه پیر وبرنا چوغولان دشتی همه ماده ونر
بیك پاره نان شوکند دیدهٔ زن بیك استخوان زن خوردخون شوهر
همه دیو چهران دیوانه طبعان همه سگ پرستان گوساله پرور
بیك روزه نان جمله درویش، لیکن بسنگ وسگ وبوق وبچه توانگر
چه دارند این قوم بند سلیمان اگر نیستی سهم شاه مظفر؟

زبان معشوق دردهان قبر

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن بخواب دوش یکی صورتی نمود به من
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف کمند وار قد راستش گرفته شکن
نه نزد عارض گل رنگ او نشانهٔ گل نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته وریخته گلش در گل یکی زدرد دریغ و یکی زباد محن
رخی که بود(ه)چوجان فریشته رخشان ز خاك وخون‌شده همچون لباس اهریمن
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام غریب واربخاك اندرون گرفته وطن
یکی شرشک وهزاران هزاردردودریغ یکی دریغ وهزاران هزارگرم و حزن
گسسته بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت ؟ ـ گفت دریغا امید من که مرا غلط فتاد چنین در وفا و مهر تو ظن
گمان نبرده بدم من که توبدین زودی صبور وار ببندی زیاد بنده دهن

۱ ـ صرح ـ قصر کوچك ـ ممرد ـ درخشان ، ساده، هموار. ۲ ـ مطموره ـ کودال وچاه وحفره ـ ستودان ـ دخمه ومزار

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
هنوز ناچده از بوستان من کس گل — هنوز ناشده سیر این لبان من زلبن
کنار پر گل من رفته در کنار زمین — تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاك بر گشاده گره — تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار — همان کسم که بدی عارضم نگارختن
همان کسم که مرا هر که دیده ای گفتی — سهیل مشکین موئی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب — گرفته این تن مسکین من بگل مسکن
زخاك و خشت همی کرده بستر و بالین — ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان زآب دیده لحد — چوجامه های شهیدان زخون دیده کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد — نه کس بگردد روزی مرا به پیرامن
بزیر خاك فراموش گشته بر دل خلق — ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست وار اندر دل — نهاده عهد ترا طوق وار درگردن
گذاشتیم وگذشتیم و آمدیم و شدیم — تو شادزی وبکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و بر افروز آذر برزین — که پر شمامه وکافور شد که وبر زن [1]
رسوم بهمن و بهمنجنه است (و) روز سده — الا به بهمن پیش آر قبلهٔ بهمن [2]
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر — درخت قبهٔ کافور و سنگ در عدن
سده دلیل بهار است وروزگار نشاط — نشاط کن که جهان پر گل است و پرسوسن
شمامه های بلور است شاخ هر گلبن — خزینه های عبیر است خاك هر معدن
بخواه آن گهر پاك نابسوده که هست — بیان قدرت درشأن ایزد ذوالمن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه — چو آرمیده بود همچو بسدین خرمن [3]
شعاع هاش پدید آرد از زمین یاقوت — شرار هاش برویاند از هوا روین [4]
زبانه هاش چوشمشیر های خون آلود — برزمگه بکف شهریار شیراوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق — که پادشاه زمین است وشهریار زمن
چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار — چه کوه زرین پیشش چه دانهٔ ارزن
شجاعت وهنر وجود وجاه ودولت وعز — جمال وخوبی وخلق کریم و خوی حسن
خدای کرده است این دولتش بفضل عطا — برغم حاسد وبدخواه و کوری دشمن
ایا نبرده سواری که در صف میدان — هزار رستم باشی تو دریکی جوشن [5]
نهنگ کوه اوباری وشیر آهن خای — هژبر خون افشانی و پیل کوه افکن [6]
سوار تیغ گزاری ، شجاع حیدرزخم — سپهر کرز گرانی ، سهیل ناخج زن [7]
تبارك الله روزی که در مصاف آئی — نشسته قارن کردار برکه قارن
شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان — نهیب زخم توسندان کند خزادکن [8]

---

١ ـ آذربرزین ـ نام آتشکده‌ای بوده است ـ برزن محله ٢ ـ بهمنجنه ـ جشنی بوده در دوم بهمن ماه ٣ ـ بسد ـ مرجان ویاقوت . ٤ روین ـ روناس ، جوهری قرمزرنگ ٥ ـ نبرده ـ بفتح اول وثانی جنگی ودلیر ٦ـ اوباریدن ـ بلعیدن ٧ـ ناخج ـ نوعی ازتبرزین ٨ـ خزادکن ـ خزخاکستری ومایل بسیاه ودراینجانرمی خزمراداست

زگرز رستم بیش است تازیانهٔ تو
چنانکه نیزهٔ رستم تراکم از سوزن
بروزگار تو باطل شدای ملك يك‌سر
فسانه های فرامرز و قصهٔ بیژن
جهان‌توئی وسر تیغ تواست‌دولت‌وملك
چنانکه خواهی زی وچنانکه خواهی زن
بدست دولت بند مو افقان بگشای
به تیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب
همیشه تا بحقیقت به است مرد از زن
همیشه بادنشاط آزمای (و) جان پرور
جهان گشای وولایت ستان وخصم‌افکن

چراغ آفتاب

شب‌چو بردارد نقاب ازهودج اسرارمن
خفته‌گیرد صبح راآه دل بیدار من
جیب صبح پاك دامن مریم آسا هرشبی
گردد آبستن بروح ازعطسهٔ افکارمن
باهمه نامهربانی آسمان خون میخورد
هرشب ازتقصیرهای بخت ناغمخوار من
عندلیب خوش‌سرایم گرجهان‌سردی کند
لوح اسرار معانی بس بود گلزار من
چون‌چراغ آفتاب از نورخویشم‌زنده‌دل
من چو پنهان گردم آنگه‌سرزنداسرارمن
دمبدم ازآسمان،ازبزم روح آباد قدس
جرعه های عشق ریزد دردل هشیار من
گنج‌داران‌رادهم‌عشراز نصاب‌عمرخویش
تا بنقد رایج فقر است استظهار من
در صف روحانیان بانور معنی می‌رود
همچو جان پوشیده وپیدا همه آثار من
چون خضر ناجسته آب زندگانی یافته
بحربی آب عروض ازگوهر اشعار من
بلبلم کزپرده های غیب میسازم نوا
نیستم طوطی که درحرفی بود تکرارمن
ازعطاردچون‌سبق بردم«همه‌شب»آسمان
از چراغ عالم ابداع کرد ادرار من [1]
آنچنان صد روز بازارقبول من که بیش
صدمت صور قیامت نشکند بازار من
مدتی بوده همه دروقت ادراك سخن
خوشه چین خرمن و ده يك‌خورانبارمن
درنظرآسان نمایدازروانی گرچه هست
همچو سهل ممتنع این نکتهٔ دشوارمن

کاهش حسن

زآن سبزه که بر عارض تو خاسته شد
تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم
گل بود بسبزه نیز آراسته شد

---

۱ - دردیوان جای دوکلمهٔ «همه شب» خالي بود وبرای اینکه خواندن شعر میسر شود این دو کلمه گذاشته شد.

سنائی غزنوی

۰۰۰ - ۵۴۵

ابوالمجد مجدود بن آدم ؛ سنائی غزنوی یکی از شعرای معروف ایران است که دوران زندگیش با حکمرانی مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸) و بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم (۵۱۲-۵۴۷) وسنجربن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) مقارن بوده است . از آنچه درباب وی نوشته‌اند چنین برمیآید که در اوایل عمر بمداحی وتمتع از دنیا سرگرم بوده وسپس براثر مجالست باعرفا ومتصوفان طریق زندگانیش عوض شده ، دست از همه چیز شسته ، سفری بحج رفته وبقیهٔ عمر را بانزوا گذرانده . قسمت اعظم کلیات او که شامل قصائد، قطعات ، رباعیات وغزلیات است محصول دورهٔ اول عمر او وپاره ای ازاین کلیات که درمباحث دینی است با غالب مثنویهای او که در چند دفتر گرد آمده ومعروف ترین آنها « حدیقه » و « طریق التحقیق » و « سیرالعباد» است نتیجهٔ قسمت دوم عمراوست ومجموع ابیاتی که از اوباقی مانده است سی هزار بیت است .

سنائی ازآن گویندگانی است که درزمان حیات شهرتی یافته وبعداز مرگ نیز مبلغان بنام ومشهوری ازقبیل عطار ومولوی وحتی نظامی وخاقانی بارغبتی که بآثار اونشان داده‌اند این شهرت رامخلد وجاویدان ساخته اند ، وظاهراً آنچه از اشعار وی مورد توجه آنان قرارگرفته اشعار دینی وعرفانی ومبتنی برپند و نصایح او بوده است ؛ زیرا دربقیه اشعار نه میتوان وی رامبدع ومبتکر شناخت ونه حتی مقلدی زبردست وبی نظیر دانست وروبهمرفته میتوان گفت اهمیت سنائی ازجهت لطف وتأثیر بیان اونیست ، حتی در موضوعهای مزبور هم که مبنای شهرت اوست کلامی آنقدرها مؤثر ونافذ که موجب تحول یا انقلابی درونی شود ندارد وراهی که او میرود اگر چه ممکن است بقصد تفنن رفتنی باشد نه راه کمال شاعر است ونه طریق «وصول» عارف ، بخصوص که درضمن این راه آثاری ازآن گذرنده مانده است که بازهد وتقوای محض چندان سازگاری ندارد وبعبارت دیگر جای پاهائی ازاو بچشم میآید که جهتی جز کعبهٔ مقصود«فناءفی‌الله» رانشان میدهدوهمین امرخوانندهرا درمقصد رسیدن او بهشبهه میاندازد وازتعاقب وپیروی اوسرد میکندودمبدم برسر این سؤال میآورد که « عارف وارسته را بخوب وبد جهانیان وتمجید و تقبیح آنان چه‌کار ؟». - پس باید گفت بیشتر اهمیت سنائی صرفاًاز جهت تازگی کار اوست نه از

باب تأثیر و کیفیت آن ؛ اوست که توانسته است دوازده سیزده هزار بیت را وقف بر موضوع‌هائی کند که تا آن زمان کسی نکرده است و شالودهٔ تازه ای بگذارد که تا آن عهد کسی نگذاشته است و بزبان دیگر شعر را در مضایق و تنگناهائی بگرداند که پیش از او کسی نگردانده است و بکاری وا دارد که دیگری وانداشته است و در جائی و بنحوی بنشاند که نه جای آن بوده است و نه درخور آن. ـ اشعار مثنوی‌های سنائی غالباً بی آنکه ترکیبی تازه یا لغتی مهجور یا معنائی دقیق و غیرقابل درك داشته باشد ثقیل و سنگین و بیان او در ادای معانی بیش از حد ممسك و بخیل است. لحن او آمرانه و خشن ، قیاسات او اکثراً نادرست و استدلالهای او معمولا مبتنی بر «ارائهٔ غیر دلیل بجای دلیل» و تعریفهای او بیشتر از جنس «صرف ادعا» است . بعبارت دیگر مقدمات قضایای مورد بحث او بی آنکه متکی بر اصول بدیهی یا عقلی وحتی ذوقی یا اشراقی باشد از آنها نتایج مسلم وقطعی میخواهد و گاه گاه برای اثبات و تحکیم نظر خود به تمثیل‌هائی متشبث میشود که اگرچه جز بعضی از آنها قبیح و رکیك نیستند غالباً از نظر قیاس و استقراء و استنتاج علیل وضعیف وسقیم بنظر میآیند و درهر حال خود برای زیست بمحمل ومتکائی قوی نیازمندند.

در گفته‌های سنائی کم و بیش میتوان تمثیل ها و قطعاتی شیرین بمفهوم واقعی شعر پیدا کرد اما رویهمرفته زبان او زبانی است تند و تلخ و نا دلنشین که بیشتر بشیوهٔ وعاظ ریاکار و نامتعظ است و پیوسته در بیان معنائی که وظیفهٔ منحصر آن بنظر میآید بمبالغه واطناب مشغول است وآن معنی منحصر «امر بمعروف ونهی ازمنکر» است؛ ماحصل تمام کتابهای مثنوی عرفانی او همین است. خود او اشعار خود را «شرح شرع ودین» میخواند و بحقیقت میان غالب گفته‌های او و شعر همان قرب و بعدی است که میان دو کلمهٔ «شرع» و «شعر» است .

برای آنکه مسیر اشعار سنائی و دوری آنها از مفاهیم شعری بخوبی معلوم شود بدنیست مباحث اصلی اشعار عرفانی او را که سرآمد آنها «حدیقه» است یادآور شویم واین کتابی است مثنوی وشامل ده هزار بیت ودر ده باب ازاین قرار:

باب اول در توحید وتقدیس وتمجید ، باب دوم درنعت نبی ، باب سوم در صفت عقل ، باب چهارم در فضیلت علم ، باب پنجم در غفلت ، باب ششم در صفت افلاك وبروج ، باب هفتم درحکمت وامثال ، باب هشتم درعشق ومحبت، باب نهم در حسب حال و بیان احوال و بیان بزرگی و عظمت کتاب نسبت بکتب متقدمان و متأخران ، باب دهم در مدح سلطان بهرامشاه ووزرا وقضات . موضوع‌های خاصی که درضمن این ابواب برشتهٔ نظم آمده موضوعاتی است فی المثل از قبیل «مضار غفلت ازخداوند و حفظ مراقبت وتوکل و هدایت و تقدیس وتجرید ومجاهده و سلوك طریق آخرت ومضرات شراب وفوائد مناجات واتحاد ومودت ومعایب حسد و بخل ولذت توبه وشوق وذکر اسرار قرآن وتفسیر بعضی از آیات آن » آمیخته با

تمثیلها وحکایاتی که-چنانکه گفتیم -برخی‌ازآنهاشاعرانه وشیرین است . این کتاب درآذر ماه پانصد وبیست و چهار شروع شده ودردی‌ماه پانصد و بیست و پنج باتمام رسیده .

مثنوی دیگر او « طریق التحقیق » است تقریباً درهمین موضوع ها، که تعداد ابیات آن هزار وسال پایان آن ۵۲۸ است و مثنوی دیگر « سیرالعباد» که قریب پانصد بیت است دراوصاف روح وعقل وامثال آنها .- غیراز اینها «عقل‌نامه» و «عشق نامه» ای هم باونسبت داده اندکه از بین رفته . - ودیگر کتابی است بنام «کارنامهٔ بلخ» که اخیراً بطبع رسیده * ومحتوی اشعاری است درمدح وقدح این و آن ، باهمان ثقالت بیان که خاص سنائی است وازنظر شعر مطلقاً واجد اهمیت و امتیازی نیست.

دیگر از آثار اوکلیات اوست که مخلوطی‌است‌ازاشعار غیرمثنوی؛ عرفانی‌و غیرعرفانی‌ودرحدودبیست هزاربیت است .- اشعاراین کتاب نیزدرهر نوع‌غالباً مطول و بی‌روح وخستگی‌بخش ، با ابیاتی پیچیده ونامفهوم‌است . سال وفات‌سنائی باحتمال قوی سال ۵۴۵ بوده است .

علم کوران

بودشهری بزرگ درحدغور ونددرآن‌شهرمردمان همه کور
پادشاهی برآن مکان‌بگذشت لشکرآورد وخیمه زد دردشت
داشت پیلی بزرگ ، با هیبت از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل آرزوخاست زآن‌چنان‌تهویل [۱]
چندکور از میان آن کوران برپیل آمدند از آن غوران [۲]
هر یکی را بلمس برعضوی اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست دل وجان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر بازشدند بر شان دیگران فرازشدند
آرزوکرد هر یکی ز ایشان آنچنان گمرهان وبدکیشان
هیئت وشکل پیل پرسیدند وآنچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل هریکی‌پازنان‌درآن تعجیل [۳]
آمدند و بدست ببسودند زآنکه‌ازچشم بی بصر بودند [۴]
آنکه‌دستش بسوی گوش‌رسید دیگری حال دل از او پرسید

* رجوع کنید بفرهنگ ایران زمین دفتر۴ - جلد ۲ بقلم آقای مدرس رضوی

۱- تهویل- ترساندن ولابد در اینجا موجود موجب ترس مقصود است که پیل باشد ومحتملا«تحویل»است.

۲- درديوان : عوران- تصحیح احتمالی است وبمعنی غوریان و از اهالی غور بنظر میآید واگر عورباشد یعنی برهنه .

۳- پازنان - دوان وشتابان وعجله کنان ۴- بپسودن - بسائیدن ولمس کردن .

گفت شکلی است سهمناك عظیم
پهن وصعب وفراخ همچو گلیم
وآنکه دستش رسید زی خرطوم
گفت گشته است مرمرا معلوم
راست‌چون ناودان میانه‌تهی‌است
سهمناك است ومایه تبهی است
وآنکه را بد ز پیل ملموسش
دست وپای سطبر پر بوسش [۱]
گفت شکلش‌چنانکه‌مضبوط‌است
راست همچون‌عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزا
همگان را نظر فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی
علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیال های محال
کرده مانند غتفره بجوال [۲]
ازخدائی، خلایق آگه نیست
عقلا را در این سخن ره‌نیست

بی کاری

ملك‌ملك از کجا بدست‌آری
چون مهی‌شست روز بیکاری ؟!
روزبی کاری و شب آسانی
کی رسی برسریر ساسانی؟!

اشترو ابله

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژاست - چرا؟
گفت اشتر که‌اندراین پیکار
عیب نقاش می کنی ، هش‌دار
در کژی من مکن بعیب نگاه
توزمن راه راست رفتن‌خواه

احول

پسری احول از پدر پرسید
کای‌حدیث توبسته راچوکلید [۳]
گفتی‌احول یکی‌دو بیند - چون
من نبینم‌ازآنچه‌هست فزون ؟
احول ار هیچ کج شما رستی
برفلك‌مه که دواست، چاراستی
بس‌خطا گفت آنکه این گفته‌است
کاحول‌ارطاق بنگردجفت‌است!

زاهد بصره

بود پیری به بصره در زاهد
که نبودآن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم
تا ازاین نفس شوم بگریزم
نفس گویدمرا که هان ای‌پیر
چه‌خوری بامداد؟ - کن تدبیر
باز گومرمرا که تا چه خورم؟
منش گویم که‌مرگ‌ودر گذرم
گوید آنگاه نفس من با من
که‌چه‌پوشم؟ - بگویمش که کفن!
بعد از آن مرمراسؤال کند
آرزو های بس محال کند :
که کجارفت‌خواهی‌ای‌دل کور؟
منش گویم خموش، تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس
بتوانم زدن من آن دم بس
بخ بخ آنراکه نفس رادارد
خوارو، درپیش‌خویش‌نگذارد

---

۱ - بوس - سختی ۲ - غتفره - نادان وبی‌تجربه و جاهل و احمق و پلید طبع وزانی ۳ - احول - دوبین

لقمه وخرقه

تات چون خردراین سرای خراب
شکم از نان پراست وپشت زآب
کی ترا حق زلطف برگیرد
یا نمازت بطوع بپذیرد ؟!
لقمه وخرقه هر دو باید پاك
ورنه گردی میان هردو هلاك

پیغام روباه

روبهی پیر روبهی راگفت
کای تو باعلم وعقل ودانش جفت
چابکی کن دوصد درم بستان
نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زدردسر است
لیك کاری عظیم با خطر است!

خود بین

هیچ خود بین خدای بین نبود
مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت ودینی
یك زمان دورشو زخود بینی
ای خداوند کردگار غفور
بنده را ازدرت مگردان دور
نیك درمانده‌ام، درم بگشای
ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای
بستهٔ خویش کن ، ببر خوابم
تشنهٔ خویش کن ، بده آبم

زنگی و آئینه

یافت آئینه زنگی ای در راه
اندر او کرد روی خویش نگاه
بینی پخچ دید وروئی زشت
چشمی از آتش ورخی زانگشت[1]
چون براو عیبش آینه ننهفت
برزمینش زد آن زمان و بگفت:
کآن که این زشت را خداونداست
بهر زشتیش درره افکنده است[2]
گرچو من پرنگار بودی این
کی دراین راه خوار بودی این؟!

نطق وخاموشی

نطق زیبا ز خامشی بهتر
ورنه درجان فرامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز
به که بسیارگوی بیهده تاز
کرد عقلم نصیحتی محکم
که نکوگوی باش یا ابکم[3]

کدوی رنگین

هر که اراوی خوب، کم خرداست
روی نیکو دلیل خوی بداست(!)
روی نیکو بقدرخودبدخوست
زآن خرد خوب راندارد دوست(!)

۱- پخچ - کوفته، پهن شده- انگشت بکسر سوم زغال ۲- یعنی« که آن مردی که این زشت راخداونداست»
۳ - ابکم - گنگ

بر کسی کش نه دین، نه آئین است
روی نیکو کدوی رنگین است
هر که را با جمال بدنیتی است
و آنکه حسنش چو ماه عاریتی است
چون چراغند، لیك پژمرده
به نمی زنده و ز دمی مرده

یوسف و گرگ

شاهد پیچ پیچ را چه کنی؟
ای کم از هیچ! هیچ را چه کنی؟!
چه کنی باد چون وفا جویان
عمر خود هرزه با نکورویان؟[1]
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی وار
چشم را گل دهند (و) دل را خار[2]
گرچه برچهره عالم افروزند
از شره دل درند و جان سوزند

جوشن جلال

دید وقتی یکی پراکنده
زنده ای زیر جامهٔ ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من چنین زآنست
چون نجویم حرام و ندهم دین
جامه لابد بود چنین وچنین
هست پاك وحلال و تنگین روی
نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی وچون حلال بود
آن ترا جوشن جلال بود
نان وجامهٔ سپید این منزل
نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل وهش را
چه کشی سوی خود پدر کش را؟
کشته فرزند و مادرو پدرت
تو بدین خوش نشسته کوجگرت
آزها را بسوی خویش مکش
که کشد جانت را سوی آتش
اندر این جای نشود یـن نبود
تبش و تابش یقین نبود
کره تا درسرای بومره است (!)
تا بصد سال همچنان کره است
پدر و مادر آن بزرگ پسر
هر خطابش کند به «جان پدر»
کر کنند کوسه سوی گور بسیج
جده جز نوخطش نخواند هیچ
عشق او چون سر خطا باشد
کی ترا آن زحق عطا باشد؟
کرده خودرا بسحر حور اوش
چابك ونغز وتر وتازه وخوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید
روی دارد سیاه وموی سپید
چون جهان درجهان نامردان
پای برجای باش و سر گردان
عشق او ز آن چنین اثر کرده است
کآن سیاهه سپید بر کرده است
جام زرین و دست پرزنگار
واندراین جام زهر جان اوبار[3]

---

۱ ـ باد کردن ـ یعنی مثل باد کردن و بعبارت دیگر چیز غیر قابل تملك ساختن ومقصود از دست دادن است
۲ ـ تصحیح احتمالی دیوان : چشم بر گل دهند ۳ ـ جان اوبار ـ بلعنده ودر اینجا کشنده ونیست کننده .

درغرورش توانگر ودرویش — شادهمچون خیال گنج اندیش
خنك آنكس كزاو بدارد دست — نبود همچو ما غرور پرست
ریزه برتر ز موش در خانه — توچو كربش‌همی‌زنی شانه(!)
اندراین‌مغكده چوابله ومست — پای بازی گرفته‌ای بر دست
واندراین‌چارپست وهفت بلند — با توهم شیره‌اند وخویشاوند
پس‌چو آدم‌تو بردل وتن وجان — آیت «حرمت علیكم» خوان
چون جهان مادر وتوفرزندی — كرنه‌ای گبر،عقد چون بندی؟
همچو گبران تواز برای جهان — خوانده‌اورادو دیده ودل وجان

آب شور

دل ابله چو حرص بر تابد — بیشتر جوید آنچه كم یابد
گر ترا مال وجاه و تمكین‌است — حادث ووارث ازپی این‌است
مالت آن دان كه كام راندازتو — كآنچه‌ماندازتو، آن نماندازتو
آنچه دادی بماند جاویدان — وآنچه بنهی ورا بمال مخوان
داده‌ماند، نهاده آن تونیست — برود مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند زتو به نیك و به‌بد — بخشش‌مرگ‌دان نه‌بخشش‌خود
هركه راهست انده بیشی — همره اوست كفر و درویشی
صوفیان دردمی دو عید كنند — عنكبوتان مگس قدید كنند [1]
ماكه‌ازدست‌روح قوت‌خوریم — كی نمك سودعنكبوت خوریم؟
تشنگی، آب شور ننشاند — مخور آن كت ازاو شكم راند
آب شور است نعمت دنیا — چون بودآب شور(و)استسقا؟
آب شور است آز وتوسفری — تشنگی بیش، هرچه بیش‌خوری



دنیی ارچه‌زحرص دلبر تواست — دست زی‌اومبر كه مادرتواست
گرنه‌ای گبر،پس‌به‌خوش‌سخنیش — مادرتوست، چون كنی‌بزنیش؟!

طلاق تن

خواست وقتی بعجزدین داری — از یكی مال دار دیناری
گفتش ارحق پرستی ای‌تن‌زن — دین ودنیازحق طلب نه زمن
گفت دین هست نیك ودنیا بد — نیك‌ازاوخواستن بدازتوسزد
كه مرا گفته اند ازپی دل — حق‌زحق‌خواه وباطل‌ازباطل
دین نیابی گرت غم بدن است — زآنكه‌كابین‌دین‌طلاق تن‌است

---

۱ - قدید - گوشت خشك كرده ؛ «قورمه»

در بهشت

علم سوی در الاه برد — نه سوی نفس ومال وجاه برد
علم بی حلم خاك کوی بود — علم با حلم آبروی بود
جان بی علم تن بمیراند — شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل ازعلم، جاه جوید وسود — مزد عاجل به آجل آرد زود
هر که راعلم نیست گمراه است — دست اوزآن سرای کوتاه است
مرد را علم ره دهد به نعیم — مرد راجهل در دهد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنك آن‌را که علم شددمساز
روزگارند اهل علم وهنر — سینه‌شان چرخ و نکته شان اختر

چراغ دزد

بوده بیند کسی که جانوراست — و آنکه نابوده بیند آن‌دگراست
جان عالم ز نقد حالی بین — دیدهٔ جاهلان خیالی بین

✡ ✡ ✡

مرد را درد عشق راهبراست — آتش عشق مونس جگر است
هر که را درد راهبر نبود — مرورا زآن جهان خبر نبود

✡ ✡ ✡

کار بی علم بار و بر ندهد — تخم بی مغز بس ثمر ندهد
درد بی‌علم تخم‌درشوره است — علم بی‌درد سنگ‌در کوره‌است

✡ ✡ ✡

علم کز بهر دین و داد بود — آتش و خاك وآب و باد بود
علم کز بهر باغ وراغ بود — همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج‌دان(!)دهد روزی
زآنکه جان آفرین‌چوجان‌نبود — علم خوان همچو علمه دان نبود

پیش ازآدم

پیش ازآدم ز دست کوتاهی — دوستی داشت مرغ باماهی[1]
هریکی درمقام خود ساکن — این زفخ‌فارغ آن زشست‌ایمن[2]

---

۱ ـ دست کوتاهی کنایه از امنیت و عدم تجاوز است . ۲ ـ فخ ـ تله ، دام ـ شست ـ دام ونور ماهی گیری .

آدمی درزمین چو بپراکند ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت بدرود باش وروبفراز زآنکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی ره کوست ازحیلت وزشروشره
هم مرا زیر آب نگذارند هم ترا ازهوا به پست آرند!
همه را جمله نیست گردانند برسباع ودده شهی رانند[1]

پیغام مخنث

آن بنشنیده ای که در راهی آن مخنث چه گفت باداهی[2]
که همی شد پی گشاد گره بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بدو میوه سست شاخ شود راه زادن براو فراخ شود
گفت بگذار ترهات خسان روبه بی بی سلام من برسان[3]
پس به بی بی بگوی کزره درد باچنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت . . . بکش اکنون مشقت زادن
توچه دانسته ای که خوردن. . . ننگ ونامی ندارد اندر زیر؟
سگ اگرجلد بودی وفربه یك شکاری نماندی اندر ده
غافلند از نهاد خود مردم هیچ ندهند داد خود مردم

سفرمرگ

مجلس وعظ رفتنت هوس است مرگ همسایه واعظ توبس است
زادگان چون رحم بپردازند سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگ است خلق راآهنگ دم زدن گام و،روزوشب فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد آنکه مرگ آفرید کی میرد؟
جان پذیران چه بینوا چه ببرگ همه درکشتی اند وساحل مرگ



روزی آخر ز چرخ ساینده هم تو سائی و هم بساینده
گر ترا ازحواس مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ارچند چیزها ساید هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر هم بریزند خونش درمحشر

۱- یعنی حکومت برسباع ووحوش هم می کنند. ۲- داه -بروزن ماه کنیز ک وپرستار- مخنث - کسیکه نه مرد است و نه زن . ۳ - ترهات - کلام ژاژ

دوست

دوست خواهی که تا بماند دوست　　آن طلب زو که طبع طالب اوست
بدکسی دان که دوست کم دارد　　زو بتر چون گرفت بگذارد

☆ ☆ ☆

تا نباشی حریف بی خردان　　که نکوکار بدشود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار　　زهر گردد همی بصحبت مار

☆ ☆ ☆

با بدان کم نشین که درمانی　　خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیك را ز دست مده　　که مه و به شوی زصحبت به

☆ ☆ ☆

یار همکاسه هست بسیاری　　لیك هم کیسه کم بود یاری

صحبت ابلهان

داشت زالی بروستای تکاو　　مهستی نام دختری وسه گاو ۱
نو عروسی چو سرو نو بالان　　گشت روزی ز چشم بد نالان ۲
گشت بدرش چوماه نو باریك　　شد دل پیرزن ز غم تاریك
دلش آتش گرفت وسوخت جگر　　که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالك از پی خورد　　پوز روزی بدیگ اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر دیگ　　آن سرمرده ریگش اندر دیگ ۳
گاو مانند دیو از دوزخ　　سوی زالك شتافت از مطبخ
زال پنداشت کاوست عزرائیل　　بانگ برداشت پیش گاو نبیل ٤
ملك الموت ! من نه مهستیم　　من یکی زال پیر محنتیم
گر تو را مهستی همی باید　　اینك اورا ببر که می شاید
اوست بیمار ، من نیم بیمار　　می درستم ، مرا بدو مشمار ٥

☆ ☆ ☆

۱ـ تکاو ـ اسم خاص است　　۲ـ بالان ـ بالنده ورشد کننده ونازان
۳ـ مقعد ـ بضم اول وفتح سوم فلج وزمین گیر ـ مرده ریگ ـ میراث ودراینجا «عزامانده»　　٤ـ نبیل ـ فربه
٥ـ مراجای اوحساب مکن .

بی بـلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را [۱]
بجمال نکـو بدو بد شاد بخیال بـدش ز دست بـداد
تـا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچکس مرترا نباشد هیچ !
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است از درون خالی، از برون سیهی است!

در راه عشق*

آن شنیدی که درعرب مجنون بود برلیلی آنچنان مفتون
حله وزاد وبود خود بگذاشت رنج راراحت وطرب پنداشت
کوه وصحرا گرفت مسکن خویش بی خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام صید را بـر نهاد برره دام
ز اتفاق آهو اوفتاد بـدام مرد را ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را وآنچنان روی وچشم نیکو را
یله کردش سبك زدام او را ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است اینکه در دام من شکار من است
در ره عاشقی جفا نه رواست همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند هست گـوئی بیکدگـر مانند
زین سبب راحرام شد برمن برهانمش زیـن بلا و محن
من غلام کسی که دررہ عشق شد مسلم ورا شهنشـه عشق

صید ماهی

گرد دریاورود وجیحون گرد ماهی از تابه صید نتوان کرد

اهل دنیا وابلق عمر

اهـل دنیا بخوبی و زشتی خفتگانند جملـه درکشتـی
غافل از روی جهل وازادبیر ابلقان سوار کش در زیـر
کی باستد مگر دمی بغرور ابلق عمر تـا بآخر صور ؟
عمر بگذشت وتوچنین مغرور از خدای و زخلق یکسر دور
هر که گشت ازغرور وغفلت مست نیکی آن جهان بداد ازدست
آن جهان درغرور نتوان یافت نرسید آنکه سالها بشتافت

☆ ☆ ☆

نشود کس بـه کنج خانه فقیه کـم بود مرغ خانگی راپیه

۱ـ درسپردن ـ رها کردن * ـ این حکایت را نظامی درلیلی ومجنون دارد.

حجام اسکندر ☆

بود مـردی علیل را ورمی وز ورم برنیامدیش دمـی
رفت روزی بنزد دانـائـی زیرکی ، پرخـرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم کز خوروخواب جمله معزولم؟
مجسش چون بدید مردحکیم گفت ایمن نشین زانده وبیم ۱
نیست در باطن تو هیچ خلل مـی نبینم ز هیچ نـوع علل
مرد گفتا کـه باز گویم حال کزچه افتاد برمن این اهوال ۲
راز دار ملـوك و پـادشهـم بـا مزاج ملـون و تبهـم
شه سکنـدر دهـد همه کامـم که ورا مـن گزیـده حجامم ۳
نیك رازی است دردلم پیوست روزوشب جان نهاده بر کف دست
نتـوانـم گشـاد راز نهـان که از آن بیم سر بود به زبان
سال و مه مستمند و غمگینم بیش از این نیست راه وآئینم
گفت مرد حکیم رو تنهـا بی علایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده گشته مطموس وخشك از آب شده ۴
انـدر آن چاه گوی راز دلت تا بیاساید این سرشته گلت
مرد ، پند حکیم چون بشنید همچنان کرد ، زآنکه چاره ندید
شد بصحرا ، درون پر از غم ودرد از پی دفع رنج وراحت مرد
دید چاهی خراب وخالی جای درد خود راچنان شناخت دوای
سرفروچاه کرد وگفت ای چاه راز ما را نگاه دار ، نگاه
شه سکندردو گوش همچوخران دارد ، این است راز ، دارنهان !
باز گفت این سخن سه بارو برفت بنگر اورا که چون گرفت آکفت ۵

☆ ☆ ☆

زآن کهن چاه نی بنی بررست شد قوی نی بن وبر آمدچست
دید مردی شبان در آن چه ، نی ببرید آن نی و شمردش فی ۶
کرد نائی از آن نی تازه راز دل راکه داند انـدازه ؟
نای چون دردمید کرد آواز با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دوگوش خردارد خلق ازاین راز کی خبردارد ؟
فاش گشت این سخن بگرد جهان مرد حجام را برید زبـان

☆ این قصه رانظامی هم دراسکندرنامه گفته است .

۱ـ مجس ـ بفتح اول ودوم نبض ۲ـ اهوال ـ هول‌هاوترس‌ها ۳ـ حجام ـ رگ زن
۴ـ مطموس ـ نابینا، کور ۵ـ آکفت ـ آزار ورنج ومحنت وآفت ۶ـ فی ـ غنیمت

تا بدانی که راز به روزان بتر ازجمر و آتش سوزان*[۱]
عالمی پر زآتش وتف ودود بهتر از یك سخن که رازتو بود(!)

پیرزن ومحمود غزنوی

روزی از روزها بوقت بهار رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته برسر راه رویش از دود ظلم گشته سیاه
برتن از جور وظلم پیراهن از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفت کای ملك فریاد برهمه داد و برزنی بیداد؟!
چاوشی رفت تا کند دورش دید ناگاه شاه دستورش
راند محمود اسب را برزال زال‌را گفت بازگو احوال
کین چه آشوب و بانگ‌وفریاداست بازگو کز که برتو بیداد است؟
گنده پیر ضعیف تیره روان آب حسرت زدیده کرد روان
گفت زالی ضعیف ودرویشم کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد باب ایشان دوسال شد که بمرد
در غم نان وجامهٔ ایشان میدوم برطریق درویشان
خوشه‌چینم بوقت کشت ودرو ارزن و باقلی وگندم و جو
سال تاسال ازاین‌بود نانم تا نگوئی که من تن آسانم
برمن این چیست جورتو پیدا آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن مال و ملك یتیمکان بردن؟
بودم اندردهی مهی مزدور از برای یکی سبد انگور
دی سرماه بود و من بنشاط بستدم مزد تا روم برباط
پنج ترك آمد از قضا پیشم خواند زیشان یکی برخویشم
آن سبد را ستد زگردن من من بر آوردم از عنا شیون
دیگری آمد و زدم چوبی تا زمن برنخیزد آشوبی
گفت‌جاندار شاه محمود است زین‌جزع‌مرتراچه‌مقصوداست؟
برخودوجان خودمخور زنهار ره‌خودپیش گیر و بانگ مدار
من زگفتارشان بترسیدم راه نخجیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت ازمن آرام وخواب‌جمله برفت
چون بتوحال‌خویش کردم درس از دعای من ضعیفه بترس
گر نیابم ز نزد تومن داد در سحر نزد او کنم فریاد

۱-جمر - اخگر وجرقه

* تصحیح احتمالی دیوان : تیزازجمرو ....

آه مظلـوم در سحر بیقین
بتر از تیر و ناوك و ژوبین
درسحر گه دعای مظلومـان
نـالهٔ زار و آه محرومـان
بشکند شیر شرزه را گردن
در کش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی
نکند چون تو خسروی سالی
گر توانصاف من نخواهی داد
روزی ازملك خود نباشی شاد
بگذرد زود ملك تو ناگاه
بر سر دیگـری نهند کلاه
خورد او مال و توحساب دهی
اندرآن روزچه جواب دهی؟
مانـد محمود زابلی حیران
اندرآن گنده پیر چیره زبان
زار زار ازحدیث او بگریست
گفت مارا چنین چه بایدزیست
که نیارد که از رهی انگور
سوی خانه برد زنی رنجور!
زال را پیش خواندو گفت بگوی
آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مراصد گنج
برنخیزد زجان من این رنج
خسرو ازبهر عدل باید وداد
ورنه هر کس زپشت آدم زاد
تاچه باشد که چون تو باشی شاه
باد از پیش من ربایـد کـاه؟
خورد سوگند شهریار جهان
بخـدای و پیمبر و قـرآن
گفت هـرپنج را بیاویـزم
اسب ازاینجای پس برانگیزم
زود هر پنج را بیاوردنـد
حلقشان سوی ریسمان بردند
هریکی رابگوشه‌ای آویخت
لشکرازدیده‌هاهمی‌خون‌ریخت(!)
باغی ازخاص خود بدو بخشید
تا ازاوعدل وجود هردو بدید
خسرو کامران چنین بایـد
تـاازاو ملك و دین بیاسایـد(!)
هر که‌درملك ودین‌چنین‌باشد
درخور حمد و آفرین باشد(!)
دست انصاف تاتو بگشادی
این‌جهـان بست کلـهٔ شـادی

سقراط وشاهنشاه

بـود سقراط راخمـی مسکن
بودش آن خم بجای پیراهـن
روزی از اتفاق سرما یافت
ازسوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت
دیدش اوراچنان برهنه بدشت
شد براو فراز و گفت ای تن
گر بخواهی سبك سه‌حاجه‌زمن
هرسه‌حالی‌رواکنم، توبخواه
کـه منم در زمانه شاهنشاه
گفت سقراط : حاجت اول
علمم هست یـك بیك بخلل
گنهم محو کن ، بیـامـرزم
کز گـرانی چوکوه البرزم
گفت ویحك خـدای بتواند
مزد بدهد ، گناه بستـانـد

زود بر گوی حاجت دومین که منم پادشاه روی زمین
گفت: پیرم، مرا جوان گردان عجز وضعف از نهادمن بستان
گفت این ازخدای بایدخواست ازمنی خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین ازمن این آرزو مخواه چنین
گفت: برترشو از برخورشید که رطب خیره بار نارد بید [1]
حاجت از کردگار خواهم من وز تو باری بدو پناهم من
توچو من عاجزی و مجبوری از بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست که بملکت همیشه بی همتاست

نور برق

کس بتدبیرسفله ملك نراند نامه‌درنور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بیخرد نبود جفت اوخود وزیر بد نبود
مرد را حلم و علم باید جفت ورنه عدل ازمیان خلق نهفت

حدیقه ازنظرسنائی✡

حسب حال آنکه دیو آز مرا داشت یك چند درگداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار گرد گردان زحرص دایره وار
شاه خرسندیم جمال نمود جمع منع وطمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول از جهان وجهانیان معزول
تادر این حضرتم خرد تلقین کرد این نامهٔ بدیع آئین [2]
یادگاری طرازم از پی شاه جانفزای از معانی دلخواه [3]
عقلا را نکو بود دستور نخوردزآن سپس شراب‌غرور
رستگاری وی اندراین باشد یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده‌ام من‌این تصنیف جان ودل کنده‌ام دراین‌تألیف
ریسمان کرده‌ام تن وجان را تا بسوزن بکنده‌ام‌کان را
گرچه هرگز نبود وقت‌سخن در غریبی غریب شعر چو من
از پی شعر کو سخن دانی ؟ بهر سیمرغ کو سلیمانی ؟
همه مرغی ز شاخ بسراید لیك طوطی شکر همی‌خاید
لیك مدح کسی نگفتم من گوهر مدح تو بسفتم من [4]

۱ـ که درخت بید بی ثمرخرما نمیدهد. خیره- بیهوده ۲ـ مقصود از این حضرت پایتخت بهرامشاه غزنوی است. ۳ـاین کتاب راکه سنائی همتای قرآن میداند باین پادشاه تقدیم‌میکند ٤ـ میگوید فقط مدح توراکه بهرامشاهی گفته‌ام ـ برای آنکه شاه‌معاصرش‌اوبوده واگرکس دیگربودلابد برای آنکس‌میگفت.
✡این‌اشعار قسمت بسیارمختصری‌ازعقاید سنائی درباب «حدیقه» است.

☆ ☆ ☆

کانی از عقل محض کندم باز شوری اندر جهان فکندم باز
زین سپس تاهمی سخن رانند حکمای زمانه این خوانند

☆ ☆ ☆

تا بنا کرده ام چنین شهری مثل این، کس ندیده‌دردهری
خانه هاش ازریاوطمع‌وفضول پاك ، عالی‌چوخاندان رسول
خشتی‌از زر وخشتی از گوهر جوئی‌ازمشک وجوئی ازعنبر
اندر اوصد هزار پردهٔ نور وندرآن پرده صدهزاران‌حور
هست بایسته از پی عصری درچنین شهری‌این‌چنین قصری
زین چنین قصر دهرخرم باد ساکنش وصف شاه عالم باد
چیست‌زین باغ نزد پررشکان جزمگر جیك جیك بنجشکان
گر بخواهند سال دیگرازاین نسخه یابند زین‌سخن درچین

☆ ☆ ☆

برسانیدم این سخن بکمال می بترسم که یافت راه زوال
گرچه‌ازغفلت‌اندراین‌سی‌سال دفتر من سیاه کرد خیال
این‌سخن‌هازکاتب چپ‌وراست عذرسیصد هزار ساله بخواست
کردم ازخاطری ز جوهر پر دامن آخرالزمان پردر
آنچه‌زین نظم در شمارآمد عدد بیت ده هزار آمد
هر که‌زین پس بشاعری پوید یانگوید وگرنه زین گوید
بخدای اربزیر چرخ کبود چون‌منی‌هست‌وبودوخواهد بود (!)

☆ ☆ ☆

فضلا متفق شدند بر این که کلام‌گزیده نیست جزاین
کردی ار نیستی بمن نسبش دیو **قرآن پارسی** لقبش
هزل من‌هزل‌نیست تعلیم است بیت من‌بیت نیست ، اقلیم‌است

☆ ☆ ☆

از همه‌شاعران باصل وبفرع من حکیمم بقول صاحب شرع
شعرمن‌شرح‌شرع و دین باشد شاعری عقل را چنین باشد

قصهٔ کوزه گر

ای شنیده فسانه بسیاری قصهٔ کوزه گر شنوباری
کوزه‌گرسال وماه درتك وپوی تاکند خاك دیگران بسبوی
چونکه خاکش‌نقاب روی کنند دیگران خاك او سبوی کنند

بهترین قصائد وغزلیات سنائی اینهاست که نقل میشود و بحقیقت جز بعضی از آنها هم شعر نیست اما وظیفهٔ نگارنده دراین کتاب شناساندن شعرا وعرضه کردن بهترین آثار آنهاست اگرچه این آثار باعتقاد وی مطلقاً برجسته و عالی هم نباشد.
مهدی حمیدی

جسم و جان

مکن درجسم وجان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف وچه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش وچه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا، چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفراشی
کمر بست وبفرق استاد در حرف شهادت لا
چولا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الهیت بالله آئی از الا
ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه
بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده ازاسما؟
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این پستی؟
قفس بشکن چوطاووسان یکی بر پر بر این بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ایدوست پیش از مرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش ازما[1]

[1] — ادریس-نام پیغمبری است، گویند بجهت درس گفتن بسیار باین نام علم شد واورامثلث النعمه خوانند ونعمای ثلاثهٔ اوپادشاهی وحکمت ونبوت بود و اوحیات جاوید یافت واکنون دربهشت میباشد. برهان قاطع

به تیغ عشق شو کشته که تا عمرابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[۱]
چه داری مهر بد مهری کزاو بیجان‌شد اسکندر؟
چه بازی عشق با یاری کز او بی‌ملك شد دارا؟
گرت سودای آن باشد کزاین سودا برون آئی
زهی سودا که فردا کرد خواهی از چنین سودا
ترا دنیا همیگوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌پند ننیوشی از این گویای ناگویا
ببین باری که هرساعت از این پیروزه‌گون خرگه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
گر ازآتش همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورتش مال است وآنجاشکلش اژدرها
ز آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی
ز دوزخ دان نهادت را همیشه مولد و منشا
پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گرامروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را برای طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چودانایان که زشت‌آید
گرفته چینیان احرام ومکی خفته در بطحا[۲]
چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی باچراغ آید گزیده تر برد کالا
چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
درونسو شاه عریان و برونسو کوشك پر دیبا
بحکمت جامه ای نوکن ز بهر آن جهان ورنه
چومرگ این‌جامه بستاند توعریان مانی‌ورسوا
توپنداری که بر بازی است این میدان‌چون مینو؟!
تو پنداری که بر هرزه است این‌ایوان چون‌مینا؟!
ترا بس ناخوش است آواز لیکن اندر این گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

۱ـ بویحیی ـ کنیه عزرائیل . ۲ـ بطحا ـ وادی مکه ـ گاهی مقصود خود مکه ودراصل زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد ودر آن سنگریزه فراوان باشد .

ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که باداوود پیغمبر رسیلی کن در این صحرا[1]
ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا!
برای دین بنگذاری حرام ، از گفتهٔ یزدان
ولیك از بهر تن مانی حلال ، از گفتهٔ ترسا!
گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمدالله ز راه رأفت و رحمت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا[2]
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشك آید روان بوعلی سینا
مگردانم در این عالم زبیش آزی وکم عقلی
چو رای عاشقان گردان ، چو طبع بیدلان شیدا
بحرص ارشربتی خوردم مگیر ازمن که بدکردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهرچ از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی
بهرچ از انبیا گفتند آمنا و صدقنا[3]

بلای عظیم

تاکی زهر کسی ز پی سیم بیم ما؟ وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما!
تاهست سیم با مابیم است یاراو چون سیم رفت از پی اورفت بیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو سیم است و بحك اصل بلای عظیم ما
آیندهردو باهم وهردو بهم روند گوئی برادرند بهم سیم و بیم ما
بهتر بدانکه هست تمنای تومحال سیم است گوئی اصل نشاط نعیم ما
گرماهمه سیاه گلیمیم طرفه نیست سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج هان تاز روی کبر نباشی ندیم ما[4]
گر آگهی زکارو گر نه شکایت است این دلق پاره پاره وتسبیح نیم ما
گوئی برهنه پایان برمن حسد برند هر گه که پی برند به کفش ادیم ما[5]
درحسرت نسیم صبائیم ، ای بسا کارد صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار(!) فردا ز گور باشد کهف ورقیم ما[6]

۱- رسیل - همراه وپیغام برنده وفرستاده و در اینجاهم آوازی کردن . ۲ - سراء - بفتح وتشدید درعربی بمعنی نرمی وراحت وفارسیان بدون همزه هم گفته‌اند .- ضراء - سختی و گزند - ضر- گزند رسانیدن (خلاف نفع) ضرر- گزند- ضراء - سختی- سراء - نرمی ۳- ارزقنی- بضم اول نصیب من گردان ٤ - نسیج - پارچه ابریشمین - نعیم- مال، نیکی، فراخی ، بهشت ٥ - ادیم - چرم دباغی شده وروی زمین ٦ - کهف- غار - رقیم - نوشته - لوح قصهٔ اصحاف کهف .

عالم چو منزلی است، خلایق مسافرند … دروی مزور است مقام مقیم ما
هست این جهان چو تیم، فلک همچو تیم دار … ماغله دار آز و امل هم مقیم ما[1]
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست … تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
ما از زمانه عمر بقاوام کرده‌ایم … ای وای ما که هست زمانه غریم ما[2]
دروصف این زمانهٔ ناپایدار شوم … بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا زمانه ما را مانند دایه‌ایست … بسته در او امید رضیع و فطیم ما[3]
گرداند او بدست شب و روز و ماه و سال … چون دال منحنی الف مستقیم ما
زاول بمهر دل همه را او بپرورد … مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدتی بر آید بر ما عدو شود … از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما[4]
آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی … این قامت مقاوم و جسم جسیم ما
ای مفتخر بحشمت و تعظیم ورای خویش … یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما[5]
پیوسته پیش خویش همیدار عنقریب … اندامهای کوفتهٔ چون هشیم ما[6]
گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد … چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما … داده بباد خرمنهای قدیم ما
گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند … فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند … آن مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم که بس با تغافلیم … فریاد از این تغافل عقل عقیم ما
پندار کز تولد عقل است لامحال … اینطرفه بنگرید به نفس لئیم ما
گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست … شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغیم … مشغولی است و شغل عذاب الیم ما
سرگشته شد سنائی یارب توره نما … ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
مارا اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر … یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما[7]
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ … برقهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما[8]

علم وسخاوت

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست … از عالمیش عار و ز زفتیش عار نیست[9]
جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست … جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست
آن دست و آن زبان که در او نیست نفع خلق … جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی گهر … آن را که با جمال نکو جود یار نیست

---

۱ - تیم - کاروانسرا ۲ - غریم - داین ومدیون ۳ - رضیع - شیرخواره - فطیم - ازشیر گرفته ۴ - حمیم - خویشاوند ۵ - عظام رمیم - استخوانهای پوسیده ۶ - هشیم - شکسته و سست وگیاه خشك وریزریز ۷ - ذمیم - مذموم ۸ - ظفر - بضم اول ناخن ۹ - زفتی - بخل وفرومایگی .

درپیش جوهری چوسفال است آن صدف
کاندر میان او گهر شاهوار نیست
منت خدای راکه مراین هر دو وصف را
جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست
قاضی القضات غزنین عبدالودود آنك
مرعلم وجود را جز از او پیشکار نیست
چرخ‌است علم اوکه مر او را فساد نیست
بحراست جود او که مرا ورا کنار نیست
در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا
کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست
با سیرتش درآتش وآب و هوا و خاك
قدر بلند و صفوت ولطف و وقار نیست
ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو
زآن پرده زانستر اثر صنع بار نیست[1]
آن چیست کز یقین تو آن را مزاج نیست
وآن کیست کز یمین توآنرا یسار نیست؟
دین از تو و زبانت چرا می‌شود قوی
گر تو علی نه ای وزبان ذوالفقار نیست؟!
در هفت بخش عالم یك مبتدع نماند
کز ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست[2]
جز در چمن ولی تو چون گل پیاده نیست
جز بر اجل‌حسود تو چون جان سوار نیست
نزدیك علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش حلم وسنگ تو که بردبار نیست
آن کیست کاو ندارد با تو چو تیر دل
کو از سنان سنت تو سوگوار نیست
یك تن نماند در چمن جود تو که او
چون فاخته زمنت تو طوقدار نیست
ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست
ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست
امید وار باز سوی صدرت آمدم
از ابر و شمس کیست که امید وار نیست ؟
جز شاعران کوته بین را در این دیار
بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست

۱ ـ زانستر ـ مخفف زآن سوتر، آنطرف تر
۲ ـ مبتدع ـ بدعت گذارنده

آری ز نور آتش و از لطف آب پاك
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانه ای تو وبر من ز بخت بد
هر چ از زمانه آید حقا که عار نیست
والله که از لباس جز از روی عاریت
بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست٭
کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هر چند کار ساز بجز کرد گار نیست٭
گر چه دهی و گر ندهی صله در دو حال
جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی ورنه رای تو است
مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیك
حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت وهشت نیست
حس و طباع بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست
چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

بد و نیك

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست
از جان سفری ساز که به زین سفری نیست
تیری است بلا در روش شوق که مادام
جز دیدهٔ درویش مر او را سپری نیست
از خود غذی ای ساز دراین راه وبره پوی
زیرا که ترا به زتوئی عشوه خری نیست
خود را ز میان خود بردار از ایراك
کس بر تو در این ره زتوئی تو بتری نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت
صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کشتند در این راه بسی عارف بی تیغ
کز خون یکی عارف حالی اثری نیست

٭ ـ سنائی که میگوید : من نه‌مردزروزن‌وجاهم بخدا گـر کنم و گرخواهم !

در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت
کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
با راز خداوند مچخ ز آنکه کسی را
در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست
بر دوش فکن غاشیهٔ مهر در این کوی
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار
کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را
کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست؟
کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اول
در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست؟
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده
باز آی کز این درگه به مستقری نیست
از کردهٔ خود یاد کن و بگری از ایرا
بر عمر به از تو بتو کس نوحه گری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن ز آنکه بالهام
از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بد و نیك همی از تو بماند
پس به ز نکو نامی ما را هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد
پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست
گرد علما گرد بخاصه بر آن کس
کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون او بگه علم و محامد دگری نیست
آن بحر گهر پاش که در علم چنوئی
مرچار گهر را گه زایش پسری نیست
آن شاخ عطابخش که در باغ شریعت
با نفع تر از وی بگه جود، بری نیست



جلوس سنجر

خاك را از باد بوی مهربانی آمده است
درده آن آتش، که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواسته است(!)
بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
باغ مهماندوست برگ میزبانی ساخته است
مرغ اندك زاد در بسیار دانی آمده است
باغ غماز است و عطاری کند هر صبحدم
آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
دست خسرو گر نبوسیده است ابر باد پای
پس چرا چون دست او در درفشانی آمده است ؟
تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن بود
چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمده است
سبزه گر پذ رفت نقش تیغ تیزش لاجرم
همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمده است
پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان
بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمده است
راست خواهی هر کجا گل نافه‌ای از لب گشاد
همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمده است
لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش
لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمده است
سرو یازان بین که گوئی زین جهان لعبتی
پیش سلطان درقبای آن جهانی آمده است
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین
پیش شاهنشه ببوی دوستکانی آمده است
آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان
اول القاب نوشروان ثانی آمده است
کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافته است
تیر چرخ از کلك او عالم ستانی آمده است
آسمان پیش جلال او زمین گردد از آن
کز جلال او زمین در ترجمانی آمده است
خه خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس درداهی و گرگ اندر شبانی آمده است[۱]

---

۱ ـ داه ـ کنیزك و پرستار

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا
ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است
ترک این صحرای اول باجلاجلهای نور
درد ملکت باطریق پاسبانی آمده است
صدر دیوان در دبیری هست تا یابدمعین*
با خجسته کلك تو در همزبانی آمده است
مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید
زو همین بوده است کاندرشادمانی آمده است
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج
در فراهم کردن زر های کانی آمده است
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر جسم جائی نه که جانی آمده است
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است
آنکه پیر صفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشك
از وقار تو بر آن چندان گرانی آمده است
کار داران سرای هشتمین را بر فلك
رای عالیقدر تو بر میزبانی آمده است
ازضمیرت دیده ام آن کنگر(ه)طاقی که‌هم
آفرینش را مکان بی مکانی آمده است
از در دولت سبك بر بام نهم رو که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است[1]
خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت
آب را آری حیات اندر روانی آمده است
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران
موجب این بیت های امتحانی آمده است(!)
اینك از اقبال تو پرداخته شد آن خدمتی
کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمده است
در او در آب قدرت آشناور آنچنانك
راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمده است
بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع
گرچه شیرین نیست باری با روانی آمده است[2]
شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود
بیخش از بستان سرای جاودانی آمده است

*- دراین مصراع که غلط است - باید بمناسبت اولی تا نهمی که دراشعاراست کلمهٔ «دوم» باشد وتحریف شده است.
۱- تیرفلك دوم - ناهید فلك سوم - خورشید فلك چهارم - مریخ فلك پنجم - مشتری فلك ششم و زحل فلك هفتم بوده است .
۲ - فقع گشودن - لاف زدن و تحسین نمودن .

کفر و ایمان

کفر و ایمان دوطریقست که آن پنهان نیست
فرق این هر دو بنزدیك خرد آسان نیست
کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف
اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
هر که را ایمان جسته است زارکان سپهر
در دو کونش به مثل جز دل پاکان کان نیست
که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست
زآنکه درکان سخا قوت او یکسان نیست(!)
تو اگر زر کان(!) دانی صفت نور و ضیا
نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست☆
نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروغ
فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست(!)
کار نه بطن حدث دارد ودارد حق محض
رسم اطلال و دمن چون طلل میدان نیست(!)
رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند
مشك گر چند کساداست چنین ارزان نیست
ای پسرپای دراین بحر مزن زآنکه ترا
معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست
کاین‌طریق است که دروی چوشوی توشه ترا
جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسی‌است که از حسن رخش‌باتن تو
گرحسینی همه جز خنجر وجز پیکان نیست
درد این باد و هوا درتن هر کس که شود
هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جان را بعرضگاه نهادی که مرا
مایهٔ عرض مرا جز غرض جانان نیست
گر بجانان رهت از جسم بجان خواهد بود
روکه جانان ترا میل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
تحفهٔ بی‌خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوی
کاندر این کوی بجز رهگذر مردان نیست

☆ ـ ظاهراً: زارکان

چند گوئی که مرا حجت و برهان باید
هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ور نه
با چنین بندگیت جای تو جزمیدان نیست
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست
که بدست تو زصد معنی یک دستان نیست
نام خویش از چه نهی بیهده موسای کلیم
که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست[1]
تا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر ازعسکر نیست
غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که دراین مصر بدند
که چو یعقوب پدرشان گهراز کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که دراین آب شدند
که جگرشان همه جزسوخته وعطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل
ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود
نه چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا
طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست
آهنست آری سندان بهمه جای و لیک
خویشتن کاه تراز او ببر سوهان نیست(!)
نام آتش نه‌زگرمی‌است که آتش خوانند
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست(!)
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
وقت افعال چرا چندان نیست(!)
یا بیا پاك بزی ورنه برو خاکی باش
که دومعنی همی اندر سخنی آسان نیست
کار این پیر جوانروی دراز است ای پور
می این خواجه سزای لب سر مستان نیست

۱ـ هامان نام وزیر فرعون

جان‌فشان در سر این کوی که از عیاران
شب نباشد که دراو موسم جان افشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق
بگذراز طبع و هواگر غرصت هجران نیست
راه این پرده بیابی اگر از نفس و هوا
در کف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود
چون شوی هوتو تراآن هوس و نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
زآن کجا عروهٔ وثقای توجز قرآن نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

حال روزگار واحوال خلایق

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده‌اند
در سماع پند و اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کوروگوش زیرکی کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زآنکه اهل فسق ازهرگوشه سر بر کرده‌اند
پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند
ملك عمرو وزید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان رانقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهاد ستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده اند
عالمان بی عمل از غایت حرص وامل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه و صافی برای وقف و ادرار عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای جر سیم تیم در مال یتیم(!)
حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده اند[1]
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس ورز
خویشتن را زاهد قیماز(!) وقیصر کرده اند

۱- مبتر - دم بریده وناقص وبی فرزند وخراب

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج وشیر وشکر کرده‌اند
مقریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده‌اند
صوت را درقول همچون زیر مزمر کرده‌اند[۱]
در منازل از گدائی حاجیان حج فروش
در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
سر زکبر وبخل بر گردون اخضر برده‌اند
مال خود بر سائلان کبریت احمر کرده‌اند
زین یکی مشت کبوترباز چون شاهین بظلم
عالمی برخلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت ازمحصول مال خشک ریش
طوق اسب وحلقهٔ معلوم استر کرده اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خودفربی ودین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را باکام خشک ودیدهٔ تر کرده‌اند
خون چشم بیوگان‌است‌آنکه دروقت صبوح
مهتران دولت اندر جام وساغر کرده اند
تاکه دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار وبی‌بر کرده‌اند[۲]
تاکه تازیکان چو قفچاقان کله داران شدند
خواجگان را برسر ازدستار معجر کرده‌اند
از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد
مؤمنان زفت را بی زور با زرکرده‌اند (!)
کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است
زآنکه زر برمردمان یکسر مزور کرده‌اند
شاعران شهر ها از بهر فرزند و عیال
شخص‌خود راهمچو کلکی زرد ولاغر کرده‌اند
غازیان نابوده درغزو غزای روم و هند
لاف خود افزون زپور زال ونوذر کرده‌اند
حبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را درحبه دزدیدن مخیر کرده‌اند

۱ـ مزمر ـ نای   ۲ـ عوان ـ میانه سال اززمان وبهائم وزن عارف و آزموده

ای دریغا مهدی ای کامروز در هر گوشه‌ای
یك جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند
مصحف یزدان دراین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
کودکان خرد را در پیش مستان می‌دهند
مر مخنث را امین خان ودختر کرده اند
محتسب بینم که در بازار بهر حبه ای
احتساب از بهرخود نزبهر داور کرده‌اند
ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زآنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

سرای عمر

مسلمانان سرای عمر درگیتی دو در دارد
که‌خاص‌وعام ونیك وبددراین هردو گذردارد
دو در دارد وجود مرد کاندر اول وآخر
یکی قفل ازقضا دارد، یکی بند ازقدر دارد
چو هنگام بقا باشد، قضا این قفل بگشاید
چو هنگام فنا آمد، قدر این بند بر دارد
اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
اجل کار دگر دارد ، امل کار دگر دارد
هرآن عالم که در دنیا باین معنی بیندیشد
روان را برخطر بندد،درون را بی‌خطردارد
هرآن کس کاو گرفتاراست اندر منزل دنیا
نه درمان اجل دارد نه سامان ضرر دارد
کمر گیرد اجل آن راکه در شاهی و جباری
زحل مهرنگین دارد ، قمر طرف کمردارد
اگر از خشم تو فرهنگ دارد فر کیخسرو
وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زردارد
اگر تو فی‌المثل ماهی واز گردون فرودآئی
بسوی عمر تولابد زمانه پی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غره بعزی تو
که‌بس سرکش که اندر گورخشتی زیرسردارد
طمع درسیم‌وزرچندین‌مکن گردین‌ودل‌خواهی
که‌دین ودل تبه کردآنکه دل‌درسیم وزردارد

جهان پر آتش آز است و بیچاره دل آنکس
که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران
همه رنجت هبا گردد ، همه کارت هدر دارد

تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
جهان از روی بخشیدن تراهم مختصر دارد

سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی
نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کر دارد(!)

چشمهٔ حیوان

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان زجانی توبه کرد آنجا برجانان بماند

جان زجان گردست شست انکه زخاک پای او
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید برخورشید چرخ
بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند(!)

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ وانگشت در دندان بماند

عشق چون دولت به پیش روی او بی غم نشست
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است
زآن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقل را با آن سر اندازی بمیدان رخش
درخم زلفین او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی دراین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند(!)

آتش جانان گریبانگیر جان آمد ولیك
اینهمه تردامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کآن رنگ بامرجان چه ماند بالبش
نی غلط کردم زخجلت رنگ بامرجان بماند

نیست صبرم ازمیانش تاچو ذات خود مگر
برمیانم چون میانش والله ازهمیان بماند(!)

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنك
خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

عافیت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید
عاقبت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهر آن تاخاک پایش‌را بدست آرد مگر
چرخ را هرچند جنبش بود سرگردان بماند
عقل وجان در خدمت آن بارگه رفتند لیک
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هر چه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان نماند و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان بااو بجائی هم زجان
لاجرم درما ز ذاتش مایه صد چندان بماند
گوهر جان وجهان ذات سنائی را ازاوست
گردمی زو ماند ذاتش بی مکان وکان بماند
تا نگیرد مرغ مر مرغ سنائی را ز بیم
لاجرم‌چون مرغ عیسی روزازآن پنهان‌بماند
تا جمال قهر والطفش سایه برعالم فکند
شیر در بستان فنا شد ، شیر درپستان بماند
زلف چون شیطانش گردل برد گو برباك نیست
منت ایزد راکه جان درمدحت سلطان بماند
خسرو خسرو نشان بهرام شه ، سلطان حق
آنکه بهرام فلك درسطوتش حیران بماند
ملك‌علت ناک‌راخوش‌خوش‌ازاین‌عیسای پاك
درد رفت الحمدالله آنچه درمان آن بماند
باشدش معلوم حکم آیت واحسان و عدل
شدهباچون جور بخل وعدل چون‌احسان‌بماند
برفلك بینی کـه کیـوان رتبتی دارد ولیك
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
برگـراید رایت رایش بسوی عـاطفت
زآن‌سبب راجان وخوان وخانهٔ اخوان بماند
چون گشاید دست‌ودل‌درعدل‌ودراحسان بخلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بمـانـد

آفتاب و ارزن

ایـن ابلهـان کـه بـی سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یافه درای و زنخ زنند

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین
چـون خنثـی مخنث نـه مـرد و نـه زنند
مانند نقش رسمی بی اصل و معنـی انـد
گـر چـه بنزد عـامـه چو خطـی مبینند
چون گور کافران ز درون پر عفونت اند
گر چـه برون برنگ و نگاری مـزینند
در قصر دوزخنـد نـه جنـی نـه انسیند
در چـاه وحشتند نـه یوسف نـه بیشرنند
هم ناکسند گر چه همی با کسان رونـد
هم جو لهند گـر چه همی بر فلك تنند
یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت
وینان بطبع و جامه چـو دنیا ملـونند
دنـدانـهٔ کلیـد در دعـوینـد لیـك
همچون زبـان قفـل گـه معنـی الکننـد
زآن بی سرند همچوگـریبان کـه از طمع
پیوستـه پـای بوس خسیسان چـو دامنند
دعـوی ده کنند ولیکـن چـو بنگـری
هـادوریان گـوی و گدایان خـرمنند[۱]
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
چندان هیند(!) خـوشه چرخ خرمن مننـد
فرزنـد شعر من همه و خصم شعر من(!)
گوئـی نه مـردمند همـه ریـم آهننـد(!)
گاهم چـو روی مـائـده خـود بغارتند
گـاهم چو وزن بیهدهٔ خـویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرنـد
وز درد چشـم دشمن خـورشید روشننـد(!)
بس روشن است روز ولیك از شعاع آن
بی روزیند ز آنکـه همـه بسته روزنند
گر ناممکنم سوی ایـن قوم ممکن است
کـایشان بنزد جـان و خـرد نـا ممکنند
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
خود در میان کار چـو درزی و درزنند
درد دل همـه فضـلای فضـولیـم
عذری است جمله را اگرم جمله دشمنند

۱ ـ هادوریان ـ گدایان که آنها را با چوب ازسرراه پادشاه دور کنند .

من قرص آفتابم روزی ده نجوم
ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن ازخشم من ازآنك
بوالواسعان و خشك مزاجان برزنند
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
پرچین وزرد رخ چو زر اندوده جوشنند
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان
بر دیگ گنده گشته توگوئی نهنبنند
دور از شما وما چو درآیند در سخن
گوئی بوقت کوفتن زهر هاونند
هان ای‌سنائی ارچه چنین است تیغ ده
کایشان نه آهنند که ریم خماهنند
درزی صفت مباش برایشان کجا همه
بر رشتهٔ تو خشك‌تر از مغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر تو اند پاك
این نغز پیکران که دراین سبز گلشنند
شیر آفرین گلشن روحانی تو اند
ایشان‌که اند؟ گربه نگاران گلخنند
تو تخت ساز تا حکما رخت برگرند
تو نرد باز تا شعرا مهره برچنند
برکن برفق سبلتشان گرچه دولتند
بشکن بخلق گردنشان گر چه گردنند
آن کره‌ای بمادر خود گفت چون که ما
آبی همی خوریم صفیری همی زنند
مادر بکره گفت برو بیهده مگوی
توکار خویش کن که همه ریش میکنند

نام باقی

درگه خلق همه زرق و فریب‌است و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادرکس او باش و میندیش ز کس

بندهٔ خاص ملك باش كه با داغ ملك
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه با طاعتی از حضرت او لاتأمن
ورچه با معصیتی از در او لا تیأس
گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندر این ملك چوطاووس بکاراست مگس
ساکن وصلب وامین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس
تو فرشته شوی ارجهدکنی از پی آنك
برگ توتست که گشته‌است بتدریج اطلس
همره جان وخرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حس است جرس
پوست بگذارکه تاپاك شود دین تو هان
که چوبی پوست بود صاف شود خون زعدس
عاشقی برخودو برشهوت خود راست چوخرس
نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس
روکه استادتوحرص است از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس
در سر جور تو شد دین تو و دنیی تو
که نه‌شب پوش‌وقبا بادت و نه زین نه فرس
چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن ورو
کآنچه قرآن وخبر نیست فسانه است وهوس
اول و آخر قرآن ز چه با آمد وسین
یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس
آز بگذارکه با آز بحکمت نرسی
ور بیان بایدت ازحال سنائی بررس

معمای زنی نامعلوم

ویحك ای پردهٔ پرده در درما نگران
بیش ازاین پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

یامدر پس چو دریدی چو کریمانش بدوز
یا مخوان پس‌چو بخواندی چولئیمانش مران

جان نوری تو وما از تو چور تاریك دلان
آب کوئی تو وما ازتو پر آتش جگران

ماهت ار نور دهد تری آب است در او
مشکت اربوی دهد خشکی نار است درآن

شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی
روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران

شرم دار ای فلك آخر مکن این بی‌شرمی
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران؟!

از تو و گردش چرخت‌چه هنر باشد پس ؟
چون تهی دست بوند ازتو همه پر هنران !

عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد
نیز هرساعتمان شربت هجران مخوران

هرکه یك شب زبر زن بود از روی مراد
سالی از تو بود از جملهٔ زیر و زبران

خواستم ازپی راحت زنی آخر از تو
آن بدیدم که نبینند همه بی خبران

این ز تو درخورد ای مادر زندانی زای
ما بزندان و تو از دوربما در نگران ؟

مر پسر را بتو امید کجا ماند پس
همه چون فعل تو این باشد بربی پدران؟!

چون بزن کردنی این رنج همی باید دید
اینت اقبال که بینند پس امروز غران

ما غلام کف دستیم پس اکنون که ز عجز
مانده اند ازپس یك ماده براینگونه نران

نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
یوسفان را نبود چاره ازاین بد گهران

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
پس ز تو کی خطری دارند این بی‌خطران ؟

آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
هیچ دانی چه کند صحبت او باد گران؟!

حجرهٔ عقل زسودای زنان خالی کن
تا بجان پند تو گیرند همه پرعبران

بند یك ماده مشو تا بتوانی ، چـو خروس
تـا بوی تـاجور و پیش رو تـاجوران
خاصه اکنونکـه جهان بی‌خردان بگرفتند
بی‌خرد وار بزی تـا نبوی سرد و گـران
کارچون بی‌خردی دارد و بی اصلی و جهل
وای پس برتـو و آبـاد براین مختصران*
طالع فاجری و ماجری(!)امروزقوی است
هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن
هر کـه پستان میان پای نداد اورا شیر
نیست امـروز میـان جهـلا او ز سران
هر که لوزینهٔ شهوت نچشیده است ز پس
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
آنکه بوده است چو گردون بگه خردی گوژ
لاجرم هست دراین وقت ز گردون سپران
روزگاری است که جز جهل وخیانت نخرند
داری این مایه، وگرنه خر از این کلبه بران
سپر تیر زمـان دیدهٔ شوخ است و فسـاد
جهد کن تات نبینند فلك از پی سپران
شـایـد ار دیـدهٔ آزاده گهـربـار شود
چون شد ستند همه بی‌گهران با گهران
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
بیشش از چشم در اطراف ممالك مپران
معنی اصل وفا نیز مجـوی از همـه کس
زآنکـه هستند بیستان وفا بـی ثمـران
اندرایـن وقت ز کس راه صیانت مطلب
کـه سر راه بـرانند همـه راهبـران
بی‌خرد وار بـزی شاد دراین وقت ز بخت
گـوی اقبـال ربـودند همـه بی خبران
بر چنین قول وچنین فعل که این دونان‌راست
رشکم آید همی‌ای خواجه ز کوران وکران
چون سرشت همه رعنائی وبر ساختگی است
مذهب خانـه خدا دار تو چون مستقران

* ـ آباد براین ـ یعنی خوشا براین ، آفرین براین .

پس چو از واقعهٔ حادثه کس نیست مصون
همچو بی‌اصل تو دون باش نه از مشتهران
عاجزیت از شرف بایدری (!) بود ارنه
دهر و ایام کیت دیدی چون بی ظفران؟!
هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران
پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون
چون نه ای خیره سر و درنسب خیره سران
مرد میرا بنگیرد همی اسب تازی
یا رب ای بار خدائیت جهانی ز خران(!)
وقت آنست که در پیشگه میخانه
ترس ولابأس بسازی چو همه بی‌فکران
اسب شادی و طرب در صف ایام دوان
مگر از زحمت اسبت برمند این دگران
مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت
بحر آبیش در این مرتع خاکی مچران ☆
ای‌دل، ای دل که زفضل‌وشرفت حیرانی‌است!
ز اهل فضل وشرف وعقل کران گیر، کران
دست در گردن ایام در آریم از عقل
پای برداریم از سیرت نیکو نظران
دین فروشیم چو این قوم جزاین می‌نخرند
ما بسازیم هم از صنعت و فعل دگران
کام جوئیم و نپرسیم خبر از فرسنگ
زآنکه این است همه ره روش با خطران
همت خویش ورای فلك و عقل نهیم
که برون فلك اند از ما فرزانه تران
خود چه باشد فلک آپ رو باد نهاد
خود که باشند دراو اینهمه صاحب سفران؟
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر
که نوشته است همه بوده ونابوده در آن
جرم از اجرام ندانند بجز کور دلان
طمع از چرخ ندارند مگر عشوه خران
زآنکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز
چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران

☆ ـ شاید «بحر» تحریف شدهٔ «بهر» باشد.

همه باد است حدیث فلك و سیر نجوم
باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن
ما و بادهٔ کهن و مطرب و نو خط پسران
گرچه بازیب وفریم از خرد واصل ووفا
گرد میخانه درآئیم چو بی زیب و فران
عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان
ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران
جان ببخشیم بیاران نکو از سر مهر
سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
خام باشد ترشی در رخ وشهوت در دل
چون بود کیسه پراز سیم وجهان پرشکران

فرعون‌هوی

ای همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن!
هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار
اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن؟
گر پی حاجت نگیری بر پی حجت مپوی
ور سر میدان نداری طعنه برمردان مزن
یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز
یا ز رعنائی چو گل برتن بدران پیرهن
گر کلیمی سحر فرعون هوی را نیست کن
ور خلیلی غیرت اغیار را درهم شکن
همت عالی بباید مرد را درهردو کون
تا کند قصر مشید ربع واطلال و دمن
بگذر از گفتار ماومن که لهواست ومجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
باز رادست ملوك از همت عالی است جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن
کی شناسد قیمت ومقدار در بی معرفت؟
کی شناسد قدر مشك آهوی خرخیز وختن؟
ناسزایان راستودی بی کران از بهر طمع
گسترانیدی بجد وهزل طومار سخن
از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر
ننگری تا چندگونه رنج بیند کوهکن
نه‌ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش
نه کم است از کان که گنج بهشت ذوالمنن
در ازل خلاق چون تن را ودل را آفرید
راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن
دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری؟!
باعلی بیعت کنی وزهر باشی برحسن؟!
گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی
گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثمن؟!
هیچکس نستود و نپرستید دومعبود را
هیچکس نشنید روز وشب قرین در یك وطن
خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
ناز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع
رنج حرث وزرع چبود پیش نسرین وسمن؟!
از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد
نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق ومعنی گر همی خواهی که بینی مردوار
سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر لگن
ازصف هستی گریز اندر مصاف نیستی
درمصاف نیستی هر گز نبینند کس شکن

ورهمی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی   دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی   چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن؟
دردیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل   گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود   بالبی چون ناردانه قامتی چون نارون؟
باش تا اعضای خود برخود گوا یابی بحق   باش تا در کف بگیری نامهٔ سرو علن
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سرتافته   گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
تا ترا در دل چو قارون گنج ها باشد ز آز   چند گوئی از اویس و چند پوئی در قرن[1]
ای سنائی برثنای عافیت هشیار باش   چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن[2]
گر کنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان   ز امتحان اخروی بی شك بمانی ممتحن
در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری   اندر آن شیر عرینی و در این اسب عرن[3]
قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر   طاعتی زیبا نداری، تکیه برعقبی مزن

حکمت گفتن

دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندر آن هردل که یابی پادشا یابی
جهانی کاندر او هرجان که بینی شادمان بینی
در او گر جامه ای دوزی ز فضلش آستین یابی
در او گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه براوج هوا اورا عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر اورا نهنگی جان ستان بینی
اگر در باغ عشق آئی همه فراش دل بینی
وگر درراه دین آئی همه نقاش جان بینی
گهی انوار عرشی را از اینجانب مدد یابی
گهی اشکال حسی را از اینعالم بیان بینی
سبك رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو
ز ترکیب چهار ارکان همی خودرا گران بینی
اگر صد قرن از این عالم بپوئی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خودرا هم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی
چو کیوان درزمان خود را بهفتم آسمان بینی

۱ـ اویس کرک ونام یکی از اولیای تابعین که درجنگ صفین شهید شد. ـ قرن ـ قبیله‌ای ازتازیان که اویس ازآن است.   ۲ـ تصحیح احتمالی دیوان: برسنای عافیت بیارباش چند بر گفتاربی کرداربا شی فتتن.
۳ـ عرن ـ ستور دست وپای کفیده وموی رفته.

در این ره گرم رومیباش لیك ازروی نادانی
نگر نندیشیاهرگز که این ره را گران بینی
وگرزی حضرت قدسی خرامان گردی ازعزت
ز دارالملک ربانی جنیبت ها روان بینی
زحرص وشهوت و کینه ببر تاز آن سپس خودرا
اگر دیوی ملك یابی وگر گرگی شبان بینی
ور امروزاندر این منزل ترا جائی زیان آمد
زهی سرمایه وسودا که فردا زآن زیان بینی
زبان ازحرف پیمائی یکی یکچند کوته کن
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
گر اوباش طبیعت رابرون آری زدل زآن پس
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
مر این مهمان علوی راگر امی‌دار تا روزی
چو زین گنبد برون پری مراورا میزبان بینی
بحکمتها قوی‌پر کن مراین طاووس عرشی را
که تازین دانگاه او را نشاط آشیان بینی
نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
که دروی رنگ وبوی گل زخون دوستان بینی
که دولتیاری آن نبود که برگل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که دردل بوستان بینی
چو درج در دین کردی زفیض فضل‌حق دل‌را
مترس از دیواگر بروی زعصمت پاسبان بینی
ز حسی دان نه ازعقلی اگر درخود بدی یابی
ز هیزم دان نه ازآتش اگردروی دخان بینی
بهانه برقضا چنهی چومردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تاچه توفیق وتوان بینی[1]
تو یک‌ساعت‌چوافریدون بمیدان باش تاز آن پس
بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان‌گیر توگر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با ابدال خودرا همعنان بینی
خلیل ازنیستی چبود تو با عشق آی در آتش
که تاهر شعله‌ای زآتش درخت ارغوان بینی[2]
عطا ازخلق چون جوئی گراورامال ده گوئی
بسوی عیب چون پوئی گراورا غیب‌دان بینی؟!

۱ـ چنهی = چه نهی ۲ ـ چبود = چه بود .

ز بخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی؟!
زیزدان دان نه‌ازارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی گزخرد خیزد تو آن را از بنان بینی
چوجان‌ازدین‌قوی کردی‌تن‌ازخدمت مزین کن
که‌اسب غازی آن بهتر که با برگستوان بینی
اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی
هم‌از گبران یکی باشی‌چوخودرا درمیان بینی
هوا را پای بگشادی ، خرد را دست بر بستی
گر آن‌را زیر گام آری مراین‌راکامران بینی
تو خود کی‌مرد آن باشی که‌دل‌را بی‌هواخواهی؟[1]
تو خود کی دردآن‌داری که تن‌راباهوان بینی؟!
که ازدونی خیال نان‌چنان رسته‌است‌درچشمت
که گر آبی‌خوری دروی نخستین شکل نان بینی
مسی از زر بیالودی ومی لائی چه سود اینجا
که آنگه‌ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
اگر گبری سقر یابی وگر مؤمن جنان بینی
امین باش ارهمی ترسی زنار آن‌جهان‌گر تو
بکار اینجا امین باشی زنـارآنجا امان بینی
بهشت و دوزخت باتست درباطن نگر تا تـو
سقرها در جگر یابی ، جنانهـا در جنان بینی[2]
امامت گر ز کبر و بخل وحرص و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
وگرچه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا
یکی طوقی‌است‌از آتش که‌آن راطیلسان بینی
بچشم عافیت بنگر دراین دنیاکه تا آنجا
نه کس رانام ونان‌دانی نه کس راخانمان بینی
یکی درچشم سر بنگر بدین زندان خاموشان
که تایاقوت‌گویا را بتابوت ازچه سان بینی
نه این ایوان علوی رابجا درزیب و فریابی
نه‌این میدان سفلی را مجال انس وجان بینی
سر زلف‌عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را چوشاخ زعفران بینی

---

۱ ـ تصحیح احتمالی نسخه : با هواخواهی . ۲ ـ جنان ـ بفتح اول قـلب وجمع آن اجنان و جنان بکسرجیم جمع جنت .

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره
که این آن نو بهاری نیست کش بی مهر گان بینی
که گر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی
و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
یکی اعضات را حمال موران زمین یابی
یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
چه آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون
بمرو آتا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگ دل بودن که این یك مشت رعنارا
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یکچند ازاینها گر نشانی بازجوئی تو
زچندان باد لختی خاك ومشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که ازمردم سخن ماند نکو زیرا
که نام دوستان آن به که نیك ازدوستان بینی
بسان علت اولی سخن ران ای سنائی زآن
که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی
و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
که کار پیر آن بهتر که بامرد جوان بینی
حکیمی گر زکژ گوئی بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون رادبال اندر کمان بینی
برای و عقل معنی زا توئی راوی، روایت کن
که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

تمنای وصال

من کیم کاندیشهٔ تو همنفس باشد مرا — یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا؟
گر بود شایستهٔ غم خوردن توجان من — این نصیب از دولت عشق تو بس باشدمرا
گر نه عشقت سایهٔمن شد چراهر گه که من — روی بر تابم ازاو پویان زپس باشد مرا
هر نفس کآن را بیاد روزگار تو زنم — جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان زامید وصل تو دل خودخوش کنم — باز گویم نه چه جای این هوس باشدمرا
چون خیال خاك پایت می نبیند چشم من
بر وصال توچگونه دسترس باشد مرا؟!

۱ - دبال - بفتح اول ترنج وبضم اول سر گین وبا این جوه شعرهم معنی نمیدهد .

درد و درمان

بر دورخ هم کفرو هم ایمان تراست
بردولب هم درد وهم درمان تراست
گر دو صد یعقوب داری زیبدت
کآنچه یوسف داشت صدچندان تراست
خندهٔ تو چون دم عیسی است گو
هرچه درلب داشت دردندان تراست
چندگوئی کان و کان یك ره ببین
کآنچه درکان است درارکان تراست
چندگوئی جان و جان یك دم بخند
کآنچه درجان استدرمرجان تراست
ازلطیفی آنت جان خواند ازآنك
هرچه آن رامیتوان خواندآن تراست
هر زمان گوئی همی چوگان من
گوی ازآن کیست گرچوگان تراست
چون همیدانی که میدان آن تواست
گوی هم میدان که در میدان تراست
بنده گر خوب است گرزشت آن‌تست
عاشق ار دانا وگر نادان تراست
صورت از باتو نباشد گو مباش
خاك برسرجسم راچون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم ولیك
گرتو بگذاری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسان سنائی رانیافت
دولتی مرغی که این آسان تراست

سوزن باریك

دان‌وآگه باش‌اگرشرطی نباشد بامنت
بامدادان پگه دست من‌است ودامنت
چندازاین‌شوخی قرارم‌ده‌زمانی برزمین
نه‌همین آب وزمین بخشید بایدبامنت
سوزنی گشتم بباریکی بخیاطی‌فرست
تاهمی دوزد گریبان وزه پیراهنت
آتش‌هجرت بخرمنگاه‌صبرم بازخورد
گفت از تو برنگردم تانسوزم‌خرمنت
گرنگیری‌دستم‌ای‌جان‌جهان‌درعشق‌خویش
پیشت افتم باژگونه خون‌من‌در گردنت

این نیز بگذرد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
وافزون شده جفای تو این‌نیز بگذرد
زین پیش نیك بود بمن بنده رای تو
گر بدشده‌است رای‌تو این‌نیز بگذرد
گر هست بی گناه دل زار مستمند
در محنت و بلای تو این‌نیز بگذرد
وصل تو کی بودنظر دلگشای تو(!)
گر نیست دلگشای تو این‌نیز بگذرد
گردوری ازهوای‌من‌وهست‌روزوشب
جای دگر هوای تو این‌نیز بگذرد
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو
اکنون نیم سزای تو این‌نیز بگذرد
گرسر کشی توازمن‌وخواهی که‌نگذرم
گرد در سرای تو این‌نیز بگذرد

معشوق وماه‌نو

ای من مه نو بروی تو دیده
واندر تو بماه نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من
از دور نگاه‌کرده دزدیده

بنموده فلك مه نو وخود را — در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای — بردار ز روی ، زلف ژولیده
کی باشد کی که درتو آویزم — چون در زر وسیم مردنادیده
تو روی مرا بناخنان خسته — من دو لب تو ببوسه خائیده
ای تو چو پری ومن زعشق‌تو — خود را لقبی نهاده شوریده

شنبه و آدینه

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای — زآنکه نه‌مهری که همه کینه‌ای
خوی تو برنده چو ناخن براست — گر چه پذیرنده چو آئینه‌ای
حسن تو دام است ولیکن ترا — دام چه‌سود است که بی‌چینه‌ای
من سوی توشنبه وتو نزد من — چون سوی کودك شب‌آدینه‌ای
دی چو گلی بودی وامروز باز — خار دلی و خسک سینه ای
روبکله باز شوایرا هنوز — در خور پیوند سنائی نه‌ای ☆

مناجات

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی وخدائی — نروم جز بهمان ره که توام راهنمائی
همه درگاه توجویم ، همه‌ازفضل‌تو پویم — همه توحید تو گویم ؛ که بتوحید سزائی
توزن‌وجفت‌نداری، توخوروخفت نداری — احد بی زن و جفتی ، ملك کامروائی
توحکیمی، توعظیمی، توکریمی، تورحیمی — تو نمایندهٔ فضلی ، تو سزاوار ثنائی
بری‌ازرنج‌وگدازی، بری‌ازدرد ونیازی — بری از بیم وامیدی ،بری‌ازچون‌وچرائی
بری‌ازخوردن‌وخفتی، بری‌ازشرك‌وشبیهی — بری‌ازصورت‌ورنگی، بری‌ازعیب‌وخطائی
نتوان وصف تو گفتن که تودرفهم نگنجی — نتوان شبه تو گفتن که تودروهم نیائی
نبداین‌خلق وتو بودی، نبودخلق‌وتو باشی — نه بجنبی، نه‌بگردی ، نه‌بکاهی،نه‌فزائی
همه عزی و جلالی ، همه علمی و یقینی — همه نوری‌وسروری ،همه‌جودی وجزائی
همه غیبی‌تو بدانی ، همه عیبی تو بپوشی — همه بیشی تو بکاهی ، همه کمی توفزائی

لب ودندان سنائی همه توحید تو گوید
مگراز آتش دوزخ بودش روی رهائی

رحمت‌خدا☆☆

خدای‌کارچو بر بنده ای فروبندد — بهرچه دست برد رنج دل بیفزاید
وگرنیاز برد نزدهمچو خویشتنی — ازآن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
گراعتقاد کند کز کسش نباید چیز — خدای‌رحمت‌خویش آنگهیش‌بنماید

☆ــ «روبکله» شاید «روبگله» باشد وبازهم چندان مناسب نیست.
☆☆ ــ این قطعه در دیوان انوری هم هست وبیشترهم باشعارانوری شبیه است .

بدست بنده زحل وز عقد چیزی نیست / خدای بندد کار و خدای بگشاید
مبر تو رنج که روزی تو رنج نفزاید / برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روز داد فرو بست تو از آن مندیش / که آنگهی که بباید گشاد بگشاید
چو بسته‌های زمانه گشاده گردد باز / چنان گشاید گوئی که آنچنان باید

آئین ناز

ناز را روئی بباید همچو ورد / ورنداری گرد بدخوئی مگرد
یا بگستر فرش زیبائی وحسن / یا بساط کبر وناز اندر نورد
نیکوئی ولطف گو باتاج و کبر* / کعبتین ومهره گو با تخته نرد
در سرت باد است و بر رو آب نیست / پس میان ما دو تن زین است گرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / صعب باشد چشم نابینا ودرد
جوهرت زاول نبوده است اینچنین / باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
زر زمعدن سرخ روی آمد برون / صحبت ناجنس کردش روی زرد
کی کند ناخوب را بیداد خوب؟ / چون کند نامرد را کافور مرد؟
توهمه بادی و مارا باتو صلح / ما ترا خاك و ترا با ما نبرد
لیکن از یاد تو مارا چاره نیست / تادر این خاك است مارا آبخورد
ناز باما کن که در باید همی / این نیاز گرم را آن ناز سرد
ور ثنا خواهی که باشد جفت تو / باسنائی چون سنائی باش فرد

درجهان امروز بردا برد اوست
باردی باشد بدو گفتن؛ که برد

بهرهٔ دانشمند

یك نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد / دادیم وهیچگه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان وز تقدیر ایـزدی / بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یاروزگار کینه کش ازمرد دانش است / یاقسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

صحبت بدان

منشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است اورا / پـارهٔ ابـر نـا پدیـد کند

پیری و بلندی

چون تو شدی پیر بلندی مجوی / کآنکه زتوزاد بلند آن شود
روز نبینی چو بآخر رسد / سایهٔ آن نیز دو چندان شود؟!**

---

* ـ ممکن هم هست که «گبر» باشد وهیچکدام هم چندان مناسبت نیست . گبر ـ نوعی ازجامه های جنگ است .

** ـ تصحیح احتمالی ـ متن «سایه آن چیز»

زیستن با مخلوق

باهمه خلق جهان گرچه از آن بیشتر بیره ، کمتر برهند
توچنان زی کـه بمیری برهی نه چنان چون تو بمیری برهند

می ومستی

نکند دانا مستی ، نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه‌خوری‌چیزی کزخوردن آن‌چیز ترا نی چنان سرو نماید بنظرسروچونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نداو گر کنی عربده گویند که او کرد نه‌می

دو بلا

آدمی را دو بلا کرد رهی برد از هر دوبلا رو سیهی
یا کند پرشکم‌خویش زنان یا کند پشت‌خوداز آب تهی



ادیب صابر

۰۰۰ - ۵۴۷

شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی * یکی از شعرای بنام قرن ششم است که دوران شهرتش باسلطنت سنجربن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۲۲) مقارن بوده و بنا برآنچه نوشته‌اند در اواخر زندگانی ملکشاه از ماوراء النهر بخراسان آمده ، بتحصیل ادب پارسی وتازی وحدیث وفقه وکلام‌مشغول شده ، یکی‌ازامرای بزرگ خراسان موسوم به علی بن‌جعفر موسوی که مردی ادب پرور و بخشنده بوده ویرا مشمول عنایات خود داشته ، پس ازمرگ معزی اورا بدربارسنجر برده وبشاه معرفی کرده ، کم کم کارش درخدمت سنجر بالاگرفته وبجای معزی‌نشسته، بمرور ایام از ندمای خاص سلطان شده ،پس ازشکست سنجر ازگورخان ختائی‌وخیال‌سرکشی اتسز خوارزمشاه ظاهراً بعنوان رسالت وباطناً بسمت جاسوسی ازطرف سنجر بدربار اتسز رفته ، هنگامیکه آتسز دونفر را محرمانه بکشتن سنجر مأمورکرده پادشاه را بوسائلی ازمأموریت آن دومطلع ساخته ، سنجرآن دوتن رابدست آورده وبقتل رسانده ، آتسز پس از آگاهی ازاین خبرچینی بسیار خشمگین شده وفرمان داده است تادست وپای ادیب صابر رابسته و اورا بجیحون انداخته انداوین‌حادثه درنیمه شبی ازشبهای سال ۵۴۷ اتفاق افتاده است .

زبان ادیب صابر در بیان معانی محدودی که موضوع اشعار اوست زبانی است بالنسبه قوی واشعار او غالباً متین ومنسجم است ورویهمرفته زمینهٔ کار اواز حیث لفظ ومعنی وموضوع وبیان همان زمینهٔ‌کار فرخی است جزآنکه دربعضی از قصائد ردیف های بلند وتقریباً نامتناسبی داردکه بیان اورا ازفرخی جدامیکند و علاوه براین قدرت وابتکار ولطف‌گفته‌های فرخی دراشعار صابر بحدکمال نیست . گاهی نیز بسبك منوچهری وعنصری ومسعود وانوری قصائدی دارد وبقول خودش درعهد وی کسی جزمعزی ومسعود ازحیث شاعری بروی مقدم نیست . تعداد ابیات موجود اوبالغ برسه‌هزار بیت است که قسمت عمدهٔ آنها قصائد اوست. قطعاتی‌هم که ازاومانده غالباً دلچسب وشیرین وخواندنی است. غیراز مدایح که موضوع اصلی‌کار اوست موضوعات دیگر ازقبیل ناپایداری جهان وبلای پیری وامثال آنها بندرت‌در قصائد وقطعاتش مورد بحث واقـع شده‌است .

* ترمذ - ناحیه‌ای بر کنار جیحون

سرنوشت آدمیزاد

جور ازاین برکشیده ایوانست
که دراو مشتری و کیوانست
دم سردی که میکشد مردم
همه زین برکشیده ایوانست
آدمیزاد را در این ایوان
جور انواع و رنج الوانست
گرچه گه سعد وگاه نحس دهد
ورچه گه وصل وگاه هجرانست
زوچه نالی که چون تومجبوراست
زوچه رنجی که چون توحیرانست
شحنهٔ کارگاه تقدیر است
حاجب بارگاه سلطانست
نائب پرده های اسرار است
پردهٔ راز های پنهانست
دور او هرچه کرد و هرچه کند
کردهٔ کردگار کیهانست
جان که جان افرین بماداده است
ملك ما نیست بلکه مهمانست
نزد برنا و پیر عاریت است
مرگ در حق هردو یکسانست
ساقی مرگ را ببزم جهان
ساتکینی همیشه گردانست
در چنین بزم با چنین ساقی
دوستکانی سپردن جانست
جان بجان آفرین دهد روزی
آنکه مارا چوجان وجانان است
جان‌چوبا زندگان نخواهد ماند
زنده از زندگی پشیمانست
آن سه داناکه هریکی زیشان
فیلسوف زمین یونانست
طب وجز علم طب دراین عالم
یادگار از علوم ایشانست
بسه علت ز جان جدا ماندند
جان سپردن نه کار آسانست
هر یکی را بعلتی بردند
گرچه درمان آن بسی دانست
آن یکی رنجه دل شداز اسهال
گفتی اسهال نیست طوفانست ✲
آب را در خم شکسته ببست
شکم خویش بست نتوانست
جان بداد وعلاج سود نداشت
جان نه در تن بعهد وپیمانست
دیگری را پدید شد امساک
گفت تدبیر درد درمانست
جان بدرمان نماند در بر او
رفتن جان بحکم و فرمانست
جان آن دیگری بفالج رفت
بدترین رنج جانور آنست
تا بدانی که از برای اجل
نام هر زنده ای بدیوانست
زندگی را زوال درپیش است
زندهٔ بی زوال یزدانست
تن بزندان گور خواهد ماند
گرچه جان را بجای زندانست
عاقبت بی حیات خواهی گشت
گر غذای تو آب حیوانست
تا ننازی بدولت و نصرت
که همه نصرت تو خذلانست
در جهان نصرت پسندیده
کردن طاعت جهانبانست
هر زیادت که جز بطاعت اوست
بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت
سبزه را تازگی ز بارانست

✲ ـ تصحیح احتمالی دیوان : گفتِ اسهال نیست .

ور بروی وریاست طاعت تو — پس همان طاعت توعصیانست
ای ترا خانه های آبادان — خانهٔ دینت سخت ویرا نست
اگر ایمانت هست وتقوی نه — خاتم ملك بی سلیمان است
غم ایمان خویش خور که ترا — روز محشر امان بایمان است
چشم گریانت کوزترس خدای — گرز محشر دل تو ترسانست
خوش همیخند وهیچ باك مدار — که زظلم تو خلق گریانست
بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوك بریانست
همه کارت خوراست وآسایش — بخور آسان که خوردن آسانست
کار دنیات گر فراهم شد — کار عقبات بس پریشانست
می ندانی که از خدای جهان — باتودرروزوشب چه فرمان است
گر بنزدیك خود مسلمانی — این نه رسم وره مسلمانست
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس دررضای شیطانست
عدل وانصاف ورحم عادت کن — گر مرادت رضای یزدانست
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عصر تاوانست
توشهٔ راه آخرت بردار — که ره دور وپر بیابانست
توشهٔ تونه کوزهٔ آبست — توشهٔ تونه سفرهٔ نانست
زهدوانصاف وطاعت وتقوی است — علم وایمان وعدل واحسانست
شعر صابر زبحر خاطر وطبع — غصهٔ در و رشك مرجانست
گفتهٔ او شنو که گفتهٔ او — نه ز جنس فلان و بهمان است

بهار بتان

توئی که مهر تودرمهرگان بهارمن است — که چهرهٔ توگلستان ولاله زارمن است
مرا زکم شدن سبزه بس اثر نکند — که خط سبز توازسبزه یادگارمن است
بهار وسروو گل وسوسن ای بهار بتان — چو در کنار منی جمله در کنارمن است
میان جان من وغم نماند هیچ سبب — بدان سبب که جمال توغمگسارمن است
سرم زبادهٔ عشق تو پرخمارشده است — سه بوسه ازدولبت داروی خمارمن است
شکاردوست نبودم ، شکاردوست شدم — زعشق آن دوشکر کز لبت شکارمن است
زچرخ کار مرا رونقی پدید آمد — که با وصال جمال توکار کارمن است
زغار هجرتو کارم بباغ وصل رسید — رسیده گیر، نه هجرتو یارغار من است؟
قرار من همه درزلف بیقرار تو باد — که تاب وحلقهٔ او منزل قرارمن است
اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ — شب وصال توتاریخ روزگار من است
چو دل نثارتو کردم نثار بوسه بیار — که یك نثار تو بهتر زصد نثارمن است

طراوتی که غزلهای آبدار مراست
زعشق تست که از عالم اختیار من است

اگر ولایت خوارزم را ز زحمت آب
زیان رسید ز جیحون که در کنار من است

سبب منم که ز بس آب، آب جیحون را
همه مدد ز غزلهای آبدار من است✿

دلم بعشق تو آخر بحق خویش رسید
که روزگار بوصل تو حق گزار من است

بهرچه رای کنم یابم از فلك یاری
از آنکه دولت خوارزمشاه یار من است

علاء دولت و دین اتسز آنکه دین گوید
سیاستش سبب حفظ و زینهار من است

ندا کند بفلك هر زمان شجاعت او
که عجز شیر تو از گرز گاوسار من است

مراست قوت پیل و مراست هیبت شیر
مصاف و معرکه مأوا و مرغزار من است

منم که از دم شمشیر و نوك نیزهٔ من
اجل خجل شود آنجا که کارزار من است

از آن قبل که مرا زور حیدری دادند
کشان زخیبر نصرت بذوالفقار من است(!)

روان رستم اگر هیچ رزم من جوید
ز رزم جستن من فخر او و عار من است

بروز معرکه گر نصرت انتظار کنند
بروز معرکه نصرت در انتظار من است

حصار دینم و دین خدای عز وجل
مسلم است ز آفت که در حصار من است

هر آن ظفر که معین کند ستاره شمر
چو من بجنگ برون آیم از شمار من است

زتیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر
که فروزیب تو از روی پر نگار من است

جمال روی زمین در شاهوار آمد
جمال ملك در آن در شاهوار من است

بنور مانم و از نار بوده ترکیبم
که چشم شرع منور بنور و نار من است

برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب
زخون دشمن دین آب خوشگوار من است

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم
روا بود که دل کفر پر شرار من است

ره متابعت من گزین و عبرت گیر
که هر کجا روی آثار اعتبار من است

پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه
که وزن خاك کم از مرکب سوار من است ✿✿

بروز رزم ز من روشن است چشم ظفر
وگرچه روی هوا تیره از غبار من است

اگر ز مرکز خاکی بتك برون نشوم
ز عجز نیست که از حلم بردبار من است

هزار گونه هنر در نهان فزون دارم
برون از آنکه هنرهای آشکار من است

بنعل روز وغا روی سرکشان سپرم
چنانکه کام دل شاه کامکار من است

مصوراست مرا پیش دیده هر فکرت
که در ضمیر سوار بزرگوار من است

نبشت کلك ملك نامه ای بسوی خرد
که قوت تو از این قالب نزار من است

هدایت تو در اجماع و اتفاق من است
کفایت تو در اشباع و اقتصار من است

خدای جل جلاله بمن قسم فرمود
وز آن قسم همه اقسام افتخار من است

ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن
همیشه دست خداوند اختصار (!) من است

محل زر بعیار اندر است و زر سخن
محل گرفت که در ضمن او عیار من است

رسول کرد سوی زائران سخای ملك
که گردن طمع از شکر زیر بار من است

وکیل رزقم از این رو بسوی آدمیان
بپرس حال از آنکس که در دیار من است

✿ - تصحیح احتمالی - دیوان: سبب منم که زبس آنکه آب جیحون را

✿✿ - تصحیح احتمالی - دیوان: کم از موکب

گرابر وبحرصفات سخا همی دارند   سخاء هردو یکی نکته‌ازهزارمن‌است
مراست بر و کرامت مراست لطف‌ولطیف(!)   که صدهزار ثنا زیر این‌چهارمن‌است
فلك چه گفت‌چوازعمرشه‌سخن گفتند   که: عمراو بمراداست تامدارمن است
بقاء دولت او استوار خواهد بود   چنانکه هیئت‌وترکیب‌استوارمن‌است

سخنگوی سر بریده

چه لعبت‌است، که اوسر بریده‌خوب آید   ز سر بریدن او قدر او بیفزاید؟
کرا بریده بود سر بر او ببخشایند   بسر بریدن او هیچکس نبخشاید
سخن سرای‌شودچون بریده شدسراو   وگرچه هیچ سخن‌سر بریده نسراید
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده   عجبتر آنکه تن او ز حبس نگزاید
اگرچه دیر بماند چومجرمان‌محبوس   بهیچ گونه حدیثی زبان نیالاید
گمان بری که براوحبس جای‌نطق‌ببست   که هست‌حبس، زبانش بنطق‌نگراید ☆
سرشک دیده‌اسیران بحبس پالایند   سرشك او همه بیرون زحبس پالاید
گهی نماز کند گاه روزه‌دار شود   نماز و روزه خدایش همی نفرماید
سخنش بسته‌شودوقت آنکه‌روزه گرفت   سخن گشاده بگوید چوروزه بگشاید
نمازاوهمه‌سجده‌است‌وچون‌سجود کند   بوقت سجدهٔ او فعل او پدید آید
عجبتر آنکه سخنور نبود وحامله نی   چو درسجود شود زوسخن همی‌زاید
چوزلف‌یارزروز وشب ارچه بیخبر است   بشب همیشه رخ روز را بیاراید
سرشک او همه برروی دیگران بارد   بوقت آنکه اثرها ز گریه بنماید
سخن بوقت سواری همی تواند گفت   پیاده هیچ طریق سخن نپیماید
زبان‌دودارد وآفاق یك‌زبان شده‌اند   که دردهان کفایت زبان او شاید
زبان اوست دبیر ثنای سید شرق   از آن همیشه زبانش بمشك انداید
قوام‌شرع، نظام الخلافه، مجدالدین   که‌کلك درکف او روی شرع آراید
جمال و تاج معالی علی بن جعفر   کز اکتساب معالی همی‌نیاساید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان   همی سیاست اوچون سپهر درباید
اگرچه مسند عالیش برزمین باشد   علو کنگره‌اش فرق فرقدان ساید
بعرض‌گاه ستایش ستودهٔ همه‌گشت   چه عذر عرضه کندگر زبانش نستاید؟!
چه چیر دست زداینده ای که حشمت او   همه جز آینهٔ دین و ملك نزداید ☆☆
چه تیزچنگ‌ربانده‌ای که‌همت اوست   که جز علو سپهر و ستاره نرباید
مخالفانش چومارند وازبرای دمار   سپهرشان همه ساله چو مار بفساید
چو نظم کرد مدیحش‌زبان گهر بارد   چوقصد کرد بشکرش دهان‌شکرخاید
گزاف مدحت اوهرکسی نداند کرد   درای باشد آن کوگزاف بدراید

---

* - تصحیح احتمالی دیوان : که هفت حبس زبانش بنطق نگزاید
** - تصحیح احتمالی دیوان : چه ضرب دست ززاینده‌ای که حشمت اوست

صلاح کار جهان وبقاء او چو فلک — بقاش باد همی تا فلک بفرساید

عشق بتان

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد — دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست — بلا که دید که همواره در بلا باشد؟
غلام قامت آنم که قامتم همه سال — چو زلف اوزغم زلف اودوتا باشد
چوبا کلاه وقبا دیدمش یقین گشتم — که ماه را کله وسرو را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد — همیشه مونس من زآن سبب صبا باشد
بهار وسرو وگل وسوسن ازدودیدهٔ من — جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
چوعارض ورخ وزلفین وساعدش بینم — اگر بهار نباشد مرا روا باشد
جفای او بدلم ازوفا عزیزتراست — نشان عشق پسندیدن جفا باشد
رخش چولالهٔ سیراب وعارضش چوگل است — ازآن قبل چوگل ولاله بیوفا باشد
ز من مخواه خردمند وپارسا بودن — دمی که بردل من عشق پادشا باشد
بر آن جمال و بر آن صورت وبر آن دیدار — کسی چگونه خردمند و پارسا باشد؟!
عناست عشق ومرا عشق اوست راحت جان — عجب کنم که مرا راحت از عنا باشد
زبس که در غم یاقوت او گهر بارم — همیشه روی مرا رنگ گهربا باشد
گواه عشق من است اشك لعل وچهرهٔ زرد — که حق درست نگردد چو بی گوا باشد
مرادل است وزبان تا بقاء هردو بود — سوی دوچیز مرا این هردو را هوا باشد
از آن همیشه دلارام را وفا خیزد — وزین همیشه خداوند را ثنا باشد
سرزمانه وصدر یگانه شمس الدین — که ملك ودولت ودین را بدو بها باشد☆

. . . .

زیور حسن

اگر ندیده‌ای از مشك پیش لاله سپر — همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر
رخش همی به دی از لاله نو بهار کند — اگر حذر کنداز چشم بد رواست حذر
ندیده کس که زهیچ آتشی بنفشه دمد — از آتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر؟
اگر شگفت بود لالهٔ شکفته به دی — بنفشه‌ای که ز آتش دمد شگفتی تر
خطش بنفشه وازشرم آن بنفشه همی — بنفشهٔ چمن وباغ بر نیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ وبهار — بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گر آن بنفشه همیدون زخاك رویدو آب — بنفشهٔ رخ اورا ز گل بود بستر
بر این بنفشه نگوئی، بنفشه راچه محل؟ — بر این بنفشه نگوئی، بنفشه راچه خطر؟
از آن دولاله که بشکفت بردو عارض او — جمال را خطرافزود وحسن را زیور

---

*مدایح ادیب صابررا بعلت آنکه محتوی نکات تازه‌ای نبودونظائر آنهاراهم بسیار دیده بودیم وبکي دونمونهٔ آنها را هم نوشتیم ازاین قصائد انداختیم. دکترمهدی‌حمیدی

وزاین بنفشه که برعارض رخش بدمید
ازآتش دل من برفلك رسید شرر
اگرترا هوس لاله وبنفشه بود
بخط وعارض آن دلبر نگار نگر
اگرسعادت دل خواهی وسلامت جان
به‌مدح صدراجل‌دل‌فروزوجان پرور

. . . .

زلف مشکین

قد من‌شد چودوزلف بخم‌دوست بخم
دل من شد چو دوچشم دژم یار دژم
دل‌دژم گشت‌وقدم‌خم‌شدوزین گونه‌بود
دیده چون چشم دژم بیندوزلفین بخم
عشق زلف ولب‌معشوق شکیبم بستد
پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود؟ نعم
دل‌من‌وقف‌لب‌وچشم‌صنم گشت‌وخوش‌است
کیست کودل نکند وقف لب وچشم صنم؟!
بهمه وقت زعشقش ستم و جور کشم
عشق گوئی همه‌خودمعدن‌جوراست‌وستم
چشم من‌چون‌خط وزلفینش ببیند، بیند
عزوذل وبدونیك وعمل وعزل بهم
ازلب‌وغمزه بمن نوش‌همی بخشدونیش
من بدین عیش تعب بیش‌همی بینم‌وکم
سبب‌دردوغمم‌زلف‌ولبش گشت‌وکه‌دید
مشك ومی کوسبب‌دردشد وموجب‌غم؟!
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب دهشت ودم
بدولعل‌است‌همه خوبی‌و کشی‌وخوشی
بنگین بود همه مملکت ودولت جم
دل من گشته‌چنین‌خسته بمشکین‌زلفش
کس نگویدزچه شددیدهٔ‌من معدن نم
زلف‌مشکینش بدل‌خستن‌من‌موصوفست
چون دل مؤتمن الملك بتوفیق‌وهمم

. . . .

خیال‌معشوق

مرا بگوکه بدان نار دانهٔ بدونیم
چگونه تعبیه کردی دو رشته دریتیم؟!
بتیغ عشق دلم راهمی دو نیمه کند
دورشته درتو زآن نار دانهٔ بدونیم
بملك جم برسم کزکف توگیرم جام
که شکل‌زلف‌ودهانت‌بجیم‌ماندومیم
خوشاشبا که رسد دروصال‌تولب من
گهی بخدمت میم‌وگهی بصحبت‌جیم
دلم گرفت حرارت زآتش نمرود
رخ توبرد طراوت ز باغ ابراهیم
خیال روی توبهتر زصد هزار بهار
بخورزلف توخوشتر زصد هزارنسیم
زعکس‌چهرهٔ من‌خیره ماندزردی‌زر
زنورعارض تو تیره شد سپیدی سیم
بمن پیام‌فرست،ای‌پیام تو نه گزاف
مرا سلام تو بس ای سلام‌تو بسلیم
پیام تو برخم تازگی دهد تحفه
سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم
گهیم صلح تو تازه کند بآب امید
گهیم جنگ توبریان کند بآتش بیم
دلم زعشق‌توتاکی کشد دراین‌پیمان
چو دشمنان خداوند با عذاب الیم؟
سرسخاوسخن صدر ساده مجدالدین
چودین‌ستوده‌بدان‌دست‌وطبع وخوی کریم

. . . .

نحوست ستارگان

اگر چه داد سخن در زمانه من دادم
ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
زمانه گرچه ز من یافتست روزی‌داد
چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم؟
رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم
دری نماند ز لفظ دری که نگشادم
بشعر من همه اهل زمانه دلشادند
چه اوفتاده مراکز زمانه ناشادم؟
مرا ز طالع من دولتی نمی زاید
چه وقت بود ز طالع که من دراو زادم؟*
دراین زمانهٔ عزیزم بفضل وغیراز من
قریب گشت، چو دروی غریب افتادم
بنظم ونثر نکو در زمانه یاد من است
چه میکند که سعادت نمیکند یادم؟
ستارگان که بفریادم از نحوستشان
چرا بگوش رضا نشوند فریادم؟
چوآب دیده وخاك ره ارچه خوار شدم
ببین ز روی لطافت چو آتش وبادم
اگر ز روی لباسم خراب می‌بینی
خراب نیستم، ازروی فضل آبادم
از آنگهی که قدم در جهان نهادستم
بکام خود قدمی شادمانه ننهادم
اگر چه پیش تو استاده‌ام چوشاگردان
ز راه علم و هنر در زمانه استادم
ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب
به بیستون جفا مانده همچو فرهادم
چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان
چو روزگار جهان از جهان برون بادم
چوحال من زصروف جهان‌خلل پذرفت
ز حال خویش خبر در جهان فرستادم

موعظه

ای دو چشم اجل بتو نگران
چند خندی ز گریه دگران؟
لقب تو چه سود صدر اجل؟
چون‌اجل هست سوی‌تو نگران
اجل ازتوکران نخواهدکرد
گر بگیری جهان کران‌بکران
چند نازی که معتبر شده ای
نه بخواهند مرد معتبران؟!
ازپی دفع مرگ وحفظ‌حیات
حیله ها ساختند حیله‌گران
بهنر قصد مرگ دفع نشد
تا بمردند همچو بی هنران
بینم از بهر مال عاریتی
پدران اوفتاده بر پسران
بی خطر نعمتی بود که رسد
پسران را ز مردن پدران
هرچه بروی نشست نام فنا
بی خطر گشت نزدبا خطران
مال و ملکی که برگذر باشد
نکند عاقل اعتماد برآن
گر همی ملك بی گذر طلبی
دل منه بر زمانهٔ گذران
ازپی این جهان بی سرو بن
چون همی سر فدا کنند سران؟
آخر از کارها خبر یابند
این همه عاقلان و بیخبران
وقت مردن ضعیف دل گردند
این قوی گردنان پرجگران
کار و کردار ما همی‌شنوند
این رقیبان نیك و بدشمران
همه غم ها سبك شود بردل
گر ترازو شود بحشر گران

* - تصحیح احتمالی - دیوان: دولتی همی زاید.

جان خوش

خوشا جانی کزاو جانی بر آسود
نه درویشی که سلطانی بر آسود*
صبا معشوقهٔ دلها از آن شد
کزاو وقت سحر جانی بر آسود
بچشم خود پریشانی مبیناد
کسی کزوی پریشانی بر آسود
سلیمان را همه حشمت از آن بود
که موری در بیابانی بر آسود
نکوئی بر نکو روئی بماناد
که از لبهاش دندانی بر آسود**
در شاهان بلند از بهر آن شد
کز او افتاده نالانی بر آسود

دشمن زندگانی

همه از عشق زندگانی خویش
دوست میداشتم جوانی را
پیری آمد وز او بتر بجهان
دشمنی نیست زندگانی را

خار و خرما

ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست
مثل خطاست که گویند خار با خرماست
ز خاك نزد فلك كمترم كه از خورشید
نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست

غم امروز و کار فردا

غم امروز جان من فرسود
غم فردا تن مرا بگداخت
کار امروز من چو ساخته نیست
کار فردا چگونه خواهم ساخت؟!

فایدهٔ سفر

قدر مردم سفر پدید کند
خانهٔ خویش مرد را بنداست
تا بسنگ اندرون بود گوهر
کس نداند که قیمتش چنداست

قول شاعران

نظم روان ز آب روان سینه را به است
شعر روان ز جان و روان گداخته است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم
جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است
در گوش عاشقان سخن، قول شاعران
خوشتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته است
مبخل که حق نظم ندانند شناختن
مقدار شعر و حق ثنا کی شناخته است؟!
من دانم از طریق هجا کینه آختن
شاعر در این طریق بسی کینه آخته است

زیر و بالا

زیر دونان نشین که شیر فلك
بسه منزل فرود گاو و بره است
زیرکان زیر گاو ریشانند
آل عمران فرود البقره است!

نکوهش

گفتند که کرده ای نکوهش
آنرا که خلاصهٔ جهان است

---

* ـ تصحیح احتمالی متن : خوشا جائی

** ـ تصحیح احتمالی متن : نکوئی بر نکورویان بماناد .

این فعل نه فعل این ضمیر است — وین قول نه قول این زبان است
این قصد کدام زن بمزد است ؟ — وین فعل کدام قلتبان است ؟

کان جود

زهی یافته دین ودولت ز تو — صفائی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند و بس — که از کان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادرهنوزش نزاد — دگر آنکه عهد ترا در نیافت

پیری

رسید نوبت پیری و رفت برنائی — دل از نشاط وطرب ناامید باید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیه است — بآب توبه سیه را سپید باید کرد

عالم وجاهل

عالم که خورد نش همه غم باشد ازجهان — بهتر ز جاهلی که نعیم جهان خورد
گر چه غذای باز بود سینهٔ تدزو — به ز آن همای، گرچه همه استخوان خورد

جوانی وپیری

فر جوانیم بهزیمت نهاد روی — تاروز پیری آمدو برمن سپه کشید
پیری که سوی جذبهٔ طاعت کشد مرا — به ز آن جوانئی که مرا در گنه کشید

روزگار و کردگار

ز روزگار حذر کن، ز کردگار بترس — گرت که درهمه آفاق دسترس باشد
چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت — زوال دولت تو دریکی نفس باشد
نه کردگار بتدبیر خلق کار کند — نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

ریش بزرگ وخرد کوسه

خواجه را باهمه زفتی هوس مدح خوداست — برلب خواجه چه جای هوس بوسه بود؟!
این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ — آنکه را ریش بزرگ است خرد کوسه بود

لذت آدمی

آدمی از برای لذت خویش — زندگانی دراز میخواهد
لیکن آنکس که زندگانی داد — دادهٔ خویش باز میخواهد

موسی وعصا

زصد هزار محمد که در جهان آید — یکی بمنزلت و جاه مصطفا نشود
اگر که عرصهٔ عالم پر از علی گردد — یکی بعلم و شجاعت چومرتضا نشود
جهان اگرچه زموسی وچوب خالی نیست — یکی کلیم نگردد ، یکی عصا نشود

وعدهٔ بوسه

نیست ممکن بوصال تو رسد کس بشتاب — چه کنم ، صبر کنم تا بمدارا برسد
وعدهٔ بوسه ز امروز بفردا فکنی — وای من گر نرسد بوسه وفردا برسد
بوسه‌ای را لبت ازمن بدلی قانع نیست — قصد جان کرد بمقصود رسد یا نرسد
این‌چنین‌عشق که‌من‌دارم‌از آن‌لب که‌تراست — هیچ شك نیست که این کاربدانجا نرسد☼

توبه

چو راه جوانی سپردم بفسق — بپیری ره توبه باید سپرد
مخنداز جوانی که باعشق زیست — بر آن پیر بگری که بی توبه‌مرد

مرگ و مأتم

بمأتم نشینی بمرگ زنت — ازاین‌پس بمرگ تومأتم بود
زنت مرد،چون تو نمیری‌همی؟ — چه‌مردی بود کز زنی کم بود؟

مسافرت بدوزخ

روزمی‌خوردن بدوزخ‌رفتی‌ای‌اخطی‌ز بزم — صدهزاران آفرین برروزمی‌خوردنت‌باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد — گرچه اهل‌نعمتی رحمت براین‌مردنت‌باد

دشنه ساز

گفت‌باپور دشنه ساز پدر — که دگردشنه بر کمر نزند
نگذارد زخانه پا بیرون — صبح تا آفتاب سر نزند
نرود نزد زاهدان بسؤال — یعنی آتش‌بخشك وتر نزند
شانه خالی کند زبار سپر — پر ابلق دگر بسر نزند
گفتمش این چهار دانستم — پرچرا گفته ای دگر نزند؟
گفت: این گفته‌ام‌ولیك بتو — ضرری میرسد اگر نزند؟
گفتم : آری نمیتوانم دید — مرغ‌روح‌من‌است، پر نزند!

بهترین نعمت

زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست — درست گرددت این گر بپرسی از بیمار
بکارت اندر، ار نا درستئی بینی — چوتن درست بودهیچ دل‌شکسته‌مدار

رفتگان و ماندگان

تأمل کن از رفتن رفتگان — که بودند چون توبنفس و نفس
منه دل بماندن بدین ماندگان — کزاین‌ماندگان‌ماندنی نیست کس

آرزو

کردگارا کیسه‌ای دارم ز سیم وزرتهی — هرسبکباری مرا ازدل ازاین‌دارد گران
دیگران‌راکیسه‌هادادی گران‌ازسیم‌وزر — دیگران‌راهمچومن کن‌یامراچون‌دیگران

☼ - ردیف‌های این دو شعر عوض شده وبعید است که تحریف نشده باشد ونیزممکن است که هردوبیت آن یک قطعه جدا گانه باشد .

مادر برادر

مادرت را هجا نخواهم گفت / که زنی صالحه است مادر تو
... تا ... پای تا زانو / . . . . مادر برادر تو

امیری و اسیری

دلم بوقت جوانی امیرظالم بود / بحق حق که اسیری از آن امیری به
امیر ظالم را پادشاه عادل کرد / جمال پیری و، آخر جمال پیری به

آدمی و مگس

همه نا خوانده روی نزد کسان / کس ندیده است چو تو هیچکسی
چون برانندت زود آئی باز / چه کسی؟ آدمئی یا مگسی!

ابر و ممدوح

من نگویم با بر مانندی / که نکو ناید از خردمندی
اوهمی بارد و همی گرید / تو همی بخشی وهمی خندی

شاخ بقا

نیست با بار و برگ شاخ بقا / شاخ را بار و برگ بایستی
تا برستی زمرگ عمر عزیز / مرگ را نیز مرگ بایستی

رشید وطواط

آن مخنث رشید ک وطواط / جهل را همچو علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث . . . کنند / خویشتن را درافکند ز صراط

رباط وقف

ای خواجه بدان که مرزنت را / از لطف هوا سرشته دیدم
پالیز میان . . . او را / پیوسته خیار کشته دیدم
حرفی دوسه: کاین رباط وقفاست / بر . . . . . نبشته دیدم

بیم دشمن

بروز از بیم دشمن شاد گشتن / غم دل پیش وپس گفتن نیارم
زبیم خواب بد دیدن به شبها / اگر خوابم برد خفتن نیارم

حریف باده

خوش است باده که باشد یکی حریف ظریف / ظریف نیست حریفی که بشمرد نفسم
چنین حریف طلب کرده‌ایم و یافت نشد / بیار باده که من خود حریف خویش بسم

دشمنان کهن

ز دشمنان کهن دوستان نو سازی — بدست دیو بود عقل را گرو کردن
زمرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست — ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

پیری و نیستی

پیری آمد جوانی از من شد — سال بیشی گرفت و مال کمی
بدترین وقت مرمراست که شد — وقت پیری و روز بی درمی

درمان

دل تنگم از آن که هرچه خواهم آن نیست — دریای دل تنگ مرا پایان نیست
بیرون شدن از تنگدلی آسان نیست — درمانش ز صبر است و مرا درمان نیست

دانا و نادان

هرچند بود مردم دانا درویش — آخر بود از توانگر نادان بیش
آن را نبود جاه چو مالش شد پیش — وین شاه بود همیشه از دانش خویش

غربت و فراق

هرچند در آب دیده غرق است تنم — از آتش دل سوخت زبان در دهنم
با درد غریبی و فراق وطنم — جز دشمن تو مباد از ینسان که منم

سیاهی و سفیدی

داده است جفای روزگار ای دلخواه — بر موی سیاه من سپیدی را راه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه — یك باز سپید به ز صد مرغ سیاه



سیدحسن غزنوی

۰۰۰-۵۵۵

سید حسن بن محمد غزنوی ملقب به «اشرف» از مدیحه سرایان معروف قرن ششم ودوران شهرتش مقارن باسلطنت بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷) وسلاطین معاصر بااو بوده است. ازآنچه دربارهٔ وی نوشته‌اند چنین برمیآید که :

درابتداازندیمان خاص بهرامشاه بوده است ولی بسعایت حسودان یکبار باتهام دوستی بایکی از امرای طاغی هندوستان بنام «محمد باهلیم» که سمت سپهسالاری لشکر غزنوی لاهور راداشته است وبار دیگر بتهمت یکدلی ومحبت با«سیف الدین سوری» ازپادشاهان غور که بخونخواهی برادر خود موسوم به «ملك الجبال قطب الدین محمود» بهرامشاه راشکست داده وبهندوستان گریزانده بود، ازچشم بهرامشاه افتاده، بار اول بی گناهی اوبر پادشاه معلوم شده واورا مورد عفو ومرحمت قرار داده واز نیشابور بغزنه خوانده وبار دوم بی گناهی اوبرشاه مسلم نشده وتاآخر عمر ازخدمت ومرحمت وی بی نصیب مانده است ودرهمین ایام بوده که سفری بزیارت مکه رفته، ازآنجا ببغداد واز آنجا بهمدان آمده وبا آنکه در طی این زمان ودراین دو شهر پیوسته مورد لطف وتوجه سلطان مسعود سلجوقی بوده است آرزوی خدمت بهرامشاه وحق نعمت اورا فراموش نکرده ودراین مدت قصائدی درمدح بهرامشاه ساخته و بغزنین فرستاده است ولی این قصائد چنانکه گفتیم پادشاه رااز بدگمانی درنیاورده و موجب قبول شاعر نشده است.

فن اصلی سیدحسن در شعر مانند اغلب شعرای معاصرش قصیده سرائی است. قصائد اوبیشتر در مدح بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷) وپسران او وسنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) ومسعود بن محمد سلجوقی (۵۲۹-۵۴۷) وآتسز خوارزمشاه متوفی بسال (۵۵۱) وبعضی ازاعیان وبزرگان ومشاهیر آن عصر است. درترجیع وترکیب وغزل وقطعه ورباعی هم طبع آزمائی هائی کرده است. - روبهمرفته مانند اکثر شعرای معاصرش درادب فارسی وتازی وسایر معلومات متداول زمان متبحر و درمدیحه سرائی ورزیده است. درقصائدش بیشتر بقصیده‌های مسعودسعد وسنائی ومعزی ورشید وطواط نظردارد وباآنکه لحن او از معزی و وطواط و سنائی دلنشین تراست

لطف و تاثیر و نفوذ گفته‌های مسعود را ندارد . سبك او سبکی ممتاز و مشخص نیست اما‌اشعار اوبیشتر دراوزان وقوافی وردیفهای خوش‌آهنگی گفته‌شده وازمضامین تازه ونادری در مدایح عاری نیست . کلامش رویهمرفته ساده وروان ومتین و غالباً خالی ازتعقید است . درقصائد متوسط باقصیده سرایان بزرگ همطراز وشبیه‌است اما نظائر قصائد عالی وممتاز آنها رادر دیوان اونمیتوان یافت . سال وفاتش‌باحتمال قوی ۵۵۵ ومدفنش آزاد وار جوین از توابع سبزوار است. تعداد ابیات اودرحدود پنجهزار است .

مشرق اقبال

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد / افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد
در دریای خداوندی ابونصر احمد آنك / موکب بخت ابد برمنکب جوزا نهاد
آن خداوندی که برحق پایهٔ اقبال او / رای عالی بر فراز گنبد اعلا نهاد
مشرق اقبال شدسیمای او گوئی که چرخ / تابش خورشیددولت‌را ازآن‌سیما نهاد
حاسدان کردند قصد دولت باقی او / خلق‌چون باطل کندجائی که‌حق‌اورا نهاد؟!
مهتر کهتر نواز وسرور گردون محل / کافی نیکو خصال و خواجهٔ زیبا نهاد
باد غماز از نهیب عدل او وقت سحر / درچمن دزدیده رفت وگام ناپیدا نهاد
نیست آگاه‌از نسیم خلق اودر باغ لطف / آنکه‌دل برنرگس‌شوخ‌وگل‌رعنا نهاد
شاه چون دیدش بکرد از دشمنش یادوخرد / گوش کی‌دارد بلاچون چشم برالا نهاد
غره‌شد گیتی که‌دادی بدهمش لیکن نداد / لاف‌زد گردون که گردن ننهمش‌اما نهاد
سوزیان یابد مگر ازدست زر افشان او / چرخ گوئی جمله‌را بر مخلب عنقا نهاد
سوزیان‌را گوشه‌ای‌ازروزجاه‌خویش‌دید / گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد
حکمتی بوداینکه‌چون‌در کاردنیافرد گشت / درد این راچون امانت دردل دانا نهاد
فیض‌حق‌هرجا که‌مردی‌یافت‌رخت آنجا کشید / شاه‌دین‌هرجا که‌بختی‌یافت‌تخت آنجا نهاد
بانگ‌رفقا بالقوا ریر آمداز گردون‌چو او / پای همت برسر این طارم مینا نهاد
دایره کردار عالم بر طریق اتفاق / ملك راسر برخط فرمان او عمدا نهاد
زخم شمشیرش کزاوهرگز نزادالاظفر / هم بصورت‌هم بمعنی خصم‌راچون‌لا نهاد
دشمن‌سر کش‌چودیدش نرم گردن‌شد بلی / سیل تندی کم کندچون پای‌دردریا نهاد
ای سرافرازی که اندر کلك جادوطبع تو / گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهاد
گر توهستی‌ازجهان‌ور نیستی‌شاید که‌چرخ / بوی گل‌درخارورنگ‌لاله درخارا نهاد
ابر نوروزی بر آمد وزسر تردامنی / در دهان نرگس تر لؤلؤ لالا نهاد
بنده‌هم دری‌ولیك‌از بحرطبع پاك‌خویش / کردمنظوم وبخدمت پیش مولانا نهاد
نه‌بباطل کس بپندپشد که‌آن‌حق ناشناس / دل دوتا کرد وثنا وشکر بریکتا نهاد

تا بگویند اینکه حق سبحانه اندر بدن | این امانت راکه جان خوانندناپیدانهاد
دیرزی تادر پناه جاه تو ماند مصون | این امانت‌ها که ایزد در دهان مانهاد

بوی خراسان

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد | چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد | جان پردرد مـرا مایهٔ درمـان آرد
گوئی از مجمر دل آه اویس قرنی | به محمد نفس حضرت رحمـان آرد
بوی پیراهن یوسف که کندروشن‌چشم | باد گوئی که به پیرغم کنعان آرد
یاسوی آدم سرگشتهٔ رفته زبهشت | روح قدسی مدد روضهٔ رضوان آرد
درنواآیم چون بلبل مستی که صباش | خبر از ساغر میگون بگلستان آرد
جان برافشانم صد ره چویکی پروانه | که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص درگیرم چون ذره که صبح‌صادق | نزد او مژدهٔ خورشید در افشان آرد
شادمان گردم چون دلشده‌ای گززاریش | هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم چه عجب از دم آن‌باد که‌او | خبر از خاك ره موکب سلطان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر | کانچه خواهد بضرورت‌فلکش آن آرد
عکس‌رایش خوان‌هر نور که‌انجم بخشد | فیض جودش‌دان هر نقد که از کان آرد
جام، زر باردچون دست بعشرت یازد | تیغ، سرباشد چون روی بمیدان آرد
خاصکانش را بس هدیه که قیصرسازد | بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت | فلك ازتیروکمان ترکش وقربان آرد[1]
بس که مه خرقهٔ خود آب زند ازنم ابر | تـا شبی قدرتـرا بوك بمهمان آرد
لاجوردیست حسامت که چودشمن ازبیم | گهرباگون‌شد ازوابسد ومرجان آرد
زآستین چون ید بیضا بنمائی گردون | دامـن صبح ز غیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تونشگفت که پیل سرمست | ناخن شیر ژیان ازبن دندان آرد
چون سرخصم تو کوبدفلك باخته‌گر(!) | پای خایسك بسی برسر سندان آرد[2]
شاه سنجر بخط نور نویسد خورشید | چون زر ازصلب عدم دررحم‌کان آرد
خسروا حاجتم این است که‌یزدان بکرم | بازم اندرکنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال توکـه گردون همه عالم برمن | بی جمال توهمی‌تنگ چوزندان آرد
هیچ ابری نجهد ازطرف نیشابور | که‌ازاین دیده ببغداد نه باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید شاهـم | یا حدیثم بزبان شکر افشان آرد
لیك در خاطرم آید کـه دبیر خاصه | نام این گمشده در اول دیوان آرد
درفشانم اگرم شاه ز بستی عراق | ابر کردار ببالای خـراسان آرد
لا اری‌الهدهداگر رنجه‌شودهدهدپیر(!) | مژدهٔ تخت و عروسی بسلیمان آرد

۱ ـ قربان ـ غلاف شمشیر   ۲ ـ خایسك ـ پتك وچکش‌مسگری وغیره که بعربی مطرقه گویند

چرخ دولابی چندان که سوی چاه زمین رشتهٔ نور ز مهر ومه تابان آرد
بی مه‌ومهر وچه ورشته چنان باد ای‌شاه که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد
حاسدت- گرچه‌ادب نیست- بر آویخته باد بهمان رشته که از چاه زنخدان آرد

حدیث عشق

جانا حدیث عشق چه گوئی کجا رسد آیا بود که نوبت وصلت بما رسد ؟
تامن کیم که صافی وصلت کنم طمع اینم نه بس که دردی دردت بمارسد؟!
خاك‌درت بدیده رسدنی گزاف نیست هرگزچنان سزا بچنین ناسزا رسد
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
الحق رسید آنچه رسید ازهوا بمن آری بمردم آنچه رسدازهوا رسد
پشتم‌دوتاشده‌است‌وهمم‌نیست‌روی‌آنك دستم یکی بدان سرزلف دوتارسد
رویم چو کهربا شد هرساعتم زجزع وه شاخ بسداست که بر کهربا رسد(!)
جانم‌چوشمع درشب هجران‌بلب‌رسید چون‌نیست‌روز وصل توبگذارتارسد
گرصد هزار پاره کنند این دل مرا هرپاره را زرنج تو دردی جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی تیرت باتفاق بر آن آشنا رسد
ملکی‌است خدمت تو وخلقیش‌منتظر این کار دولت است کنون تا کرارسد
بشنو حدیث من که بسی قصه‌های‌زار از عاجزان ببارگه پادشا رسد
یاجهدکن که جان زتن مانده بگسلد یاسعی کن که دل بمن خسته وا رسد
دست ازجفابدارو بیندیش‌زآنکه‌زود رنج دل ووفای من اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی که صدای جفای‌تو از ما بسید اجل مجتبا رسد
فرخنده فخردولت ودین زیدبن‌حسن کز لفظ اوبگوش امل مرحبا رسد
دامن زرشك سنبل و گل درچندصبا گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سردرنشیب خدمتش آرد سوی زمین هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم‌روشن شود اگر از خاک پای تو بفلك توتیا رسد
ازباغ‌خلد‌بخشش وبخشایشت‌گل‌است هر دم نسیم آن بعطا وخطا رسد
از شرم‌کفت آب شده بر زمین فتد هر ابر آتشی که باوج سما رسد
باشد سپید کاری ابر سیه گلیم درعهد چون‌تو بیش‌چه لاف‌سخارسد ؟
خورشیدزردروی‌چنان کزجفا شده‌است کورا دراین زمانه حدیث‌عطا رسد
آوازه‌ای ز موج کفت در فلك فتاد آید خروش آب چو برآسیا رسد
توبس بلند قدری ومن‌بس‌بلند شعر درچون توئی‌هرآینه‌چونین ثنا رسد
نی‌نی بدان‌محل که‌توصاحب‌رسیده‌ای گرفی‌المثل دواسبه بودکی دعارسد ؟
برنو عروس مدح توبستم عزیزدار پیرایه ای که از صدف مرتضا رسد
دردست نام نیك تودادم بزرگ دار نوباوه‌ای که ازچمن مصطفا رسد

جان ودلی کشیدم درعقد گوهری — کارزد بجان ودل چو بوقت بهار رسد
معذور دار وعیب مگیر وقبول کن — این تحفه چون بصدر بزرگت فرا رسد
در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود — پیدا بود که همت ما تاکجا رسد
چندانکه مدح خواند بلبل بتهنیت — چون گل بتاج وتخت و کلاه وقبا رسد
پاینده باش تا زگل و بلبل طرب — دایم بچشم وگوش تو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین — در عهد تو بدولت بی منتها رسد

پاداش وفا

روی تو بماه آسمان ماند — قد تو بسرو و بوستان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو — بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده برگیرد — از شرم نه گل نه گلستان ماند
طاووس ملایکه ز نو شاید(!) — گر چون عنقا در آشیان ماند
جان تعبیه درلب تو کردایزد — زآن چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگ است — کآخر دل من بدان دهان ماند
روزی گذرد زهجر تو سالی — بیچاره حسن چه سان جوان ماند؟!
بی کار مباش من بحل کردم — بد کن که زنیکوان همان ماند
درهم شده وشکسته وخسته — خون گشته دلم بناردان ماند
بیدادی های آسمان بر من — تو بر تو هم بآسمان ماند
گویند همی ز زعفران خندد — مردم که ببرگ ارغوان ماند
خندید اینك چو ارغوان اشکم — زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی — اکنون ز تو پرسم: این بدان ماند؟
در چشم من آی تا تو هم بینی — جسمی که بصدهزار جان ماند
بی از تو جهان مباد وخود بی تو — افسوس بود اگر جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان — گر ماند دیر، یك زمان ماند
حسن تو که دولت خداداداست — با ذکر حسن که جاودان ماند
چرخی که مطالع جلالش را — چشم فرقد بدیدبان ماند *
شمسی که اشارت ضمیرش را — صبح صادق بترجمان ماند
گر برگ ونوا نیابد ازخلقش — گلبن بیرنگ وبیروان ماند
در سایهٔ عدل وسایهٔ امنش — آهوی اسیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را — ماه شب رو بپاسبان ماند
ای آنکه زجرعهٔ سخای تو — تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهربار نورانی — از رای تو قمره(!) رایگان ماند

* ظاهراً پیش از این بیت شعری حذف شده و اشعار بعد را هم نامربوط نموده.

از سیم و زرت عجایبی باشد گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ و لعل بی حقی کز خاك سیه بدست کان ماند
پیرایه بریده وشده بی برگ خصم تو چو شاخ در خزان ماند
پیش گل روی تو زدم دستان تا زین دستان چه داستان ماند
نظمی کردم که خلق را دائم چون گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان آب و آتش در امتحان ماند
تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ بر چرخ به سیمگون کمان ماند
بادا مه و مهر چون زر و سیمت تا از تو امید شادمان ماند
جاهت که کشیده بر فلك دامن تـا دامن آخرالزمان ماند

شیر

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر فـرمود که تازید سبك بر اثر شیر
چندانکه خبر گشت یقین ، شاه زمرکب برپیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر
خود شاه دراین بود که در لشکر منصور آوازه در افتاد کـه اینك خبر شیر
آهو بره بر پشته و گور گله بر پست اقبال خداوند جهان رهگذر شیر
بازوش قوی باد که در حین ز کمان چرخ بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر
گه شیر بچنگال همی خست پی پیل گه پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر
چون پنجهٔ فصاد گهی ناز و گهی نیش در کرد مر آن پنجه بـر نیشتر شیر
کوشید چو بیلك زدلش نیش چو بگذشت باریك شد آن دیده خبر بر کمر شیر(!)
تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر
تیرش سوی آن جوی که در بیشه همی رفت بگشاد ره از چشمهٔ خون جگر شیر
ای آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد جان بود همی خدمتی ما حضر شیر
هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل هم تیر ترا ترکش زریـن ز بر شیر
چونان برمانیدی شیران عرین را کآهو مثل آورد ز حزم و حذر شیر☆
بو کز سرطان آید در سنبله خورشید و امسال نگردد ز نهیب تو بر شیر
ای شاه بدشت آهو و نخجیر و ددو دام گویند همی هر یك عیب و هنر شیر
رفتند گـو زنان بره تهنیت گور گشتند شکالان بعرین نـوحه گر شیر
هر لحظه از آن خون شکاری بشماتت دم دم همه آشامند خـون هدر شیر
زین یك اثر تو که جهان برحررت باد(!) روباه ندارد خبرو نه اثـر شیر

☆ تصحیح احتمالي ـ دیوان : برهانیدي

لاف و گزاف

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم — شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
گوهرچوقطره بارد گر آب شدزشرم — چون گشت‌روشنش که‌چه‌پاکیزه گوهرم
دری پر ازعجایب دریا شود بحکم — هر قطره‌ای که در صدف دل بپرورم
طبعم چو آتش تر و هردم خلیل وار — خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
روید نبات نیشکر از جویبار گوش — چون نایژه گشاد زبان شکر گرم
گرطبع آب، خوردن‌شکر بودچراست — از آب طبع زادن لفظ چو شکرم؟!
تیرفلك که‌هست بدستش کمان سخت — می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم
گرصدهزار پیکر لفظاست جان‌ستان — بخشیدهٔ من است که جان دو پیکرم
بی کور کرده‌چشم بدان‌راوچون‌صدف — پیرایه دار حق ز درون است زیورم
سهل‌است‌اگر بمنظرمن بنگری ازآنك — منظور عالم ملکوت است مخبرم
گل، بلبلی گزیند در باغ سیرتم — مه ، اختری نماید در پیش اخترم
دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم — بینم بچشم و عشق نبازم که عبهرم
بی‌نقش همچو آینه آب منقشم — بی عطر چون فریشته جان معطرم
خون‌درتنم‌چو نافه‌زاندیشه خشك شد — جرمم همین که همنفس مشك اذفرم
گفتی‌چو گوشوارت‌دری‌است‌دردهان — دردردهان‌چه سود که‌چون‌حلقه بردرم؟!
هرلحظه‌دورجام تهی دردهد چوگل — این پر شکوفه گلشن سبز مدورم
بر سر نیاید ازمن یك ذره تیرگی — چرخ ار فرو گدازد صدبار دیگرم
گرمن به نیم‌جو بخرم هفت خنگ‌چرخ — پس همدم مسیح نیم ، هم تك خرم
خاکیست رنگ‌دنیا،پاکیست نقش‌دین — خاکی‌همی فروشم وپاکی همی خرم
گرهستیم، به تست،چه باك‌است، گومباش — چون‌حاجتیم نیست بهستی ، توانگرم
آبی معقد است ، چه زیوردهد درم؟ — خاکی ملون‌است،چه رنگ‌آورد زرم؟☆
از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت — و آوازه در فکند که یا قوت احمرم
آب دهان کرم گره شد بحیلتی — بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم
نقش‌طراز خانهٔ‌دنیاست هست و نیست — یارب‌توهستی‌ای‌ده‌کاین‌نیست درخورم
چند از زبان برای دل دیو مردمان — در دیو لاخ غیبت مردم گیاخورم؟
ز آن تالبی‌سپید کند هر سیه زبان — دردا که چون زبان قلم‌گشت دفترم[1]
زین آبگون‌قفس که‌چومرغان‌همی‌پرد — چون عم خویش جعفر طیار بر پرم
استغفرالله ار بمثل زلتی کنم — الحمدالله از سر آن زود بگذرم

☆- تصحیح احتمالی متن : که زیوردهد درم - معنی بیت این است : در (بضم اول) قطرهٔ‌آب منجمد شده‌ای است وچه زیوری میتواند بمن‌بدهد ؟ وزر خاکی است که رنگ پذیرفته وچه اهمیتی میتواند برای من داشته باشد ؟

۱- لب سپید کردن- کنایه ازخندیدن باشد .

درخواب کم شود دل بیدار من از آنك
بیدار کردهٔ نفس صبح محشرم

احوال خویش اگرچه بگفتم یگان یگان
سوگند میخورم که ندارند باورم

ناوردهای برون چومنی درهزارسال
اینك توایدری فلکا و من ایدرم

درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن
خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
اندی که من بخواسته دادهاست داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم

منتخدای راکه نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف (!) زبالای منبرم

سردی زرق وخشکی سالوس چون نبود
حاجت نیوفتاد به زهد مزورم

از کس چومهر وماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبح و تیرسحرگه دلاورم

از باطل زمانه کیم سایه درفتد
کاندر پناه سایه حق بوالمظفرم

سلطان، یمین دولت ؛ بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف در برم

ای کاشکی پذیرد و کاریش آمدی
تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم

در آرزوی آرزو اندر نیامدهاست
آنها که شد ز دولت جودش میسرم

گویدهمی بشکر که هست وهمیشه باد
از آسمان سریر وز خورشید افسرم

ماه خجستهام ، نه که مهر مبارکم
جان مجسمم ، نه ، که عقل مصورم

درمنزلت رفیع تر از چرخ اعظم
در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای
کردهاست ازاین دوسایه سعادت منورم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل
بی آب مینماید ملك سکندرم

بوسیدتاج وتخت سراپای من از آنك
چون تخت پایه دارم وچون تاج سرورم

جز خیر ناید ازمن وگر نیستی چنین
در ملك دین خدای نکردی مخیرم

قصدی همی کنند بکوتاه دیدگی
تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم

گرهست بندهای که بگویدچنین دری
پذرفتم از خدای که او را بپرورم

بی همدم ومهجور

در همه عالم یکی محرم نماند
اینت بی یاری مگر عالم نماند!

غصه چونان شد که تو بر تو نشست
گریه چونان شد که نم درنم نماند

دل بود جای غم و نادر تر آنك
ماند غم بر جای و جای غم نماند

گه گهی لب خندهای میکرد یار
بر من مسکین گری ؛ کآنهم نماند

صد هزاران حیرت از دیدار دوست
راست خواهی بیش ماند وکم نماند

گر دل از جان بر گرفتم بر حقم
زآنکه یك دم ماند ویك همدم نماند

چون رشیدالدین که بر خوردار باد
یك وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه از کواکب ظاهراست
کنیتش بوطاهر و او طاهر است

از دل ودلبر جدا افتاده‌ایـم — خود چنین تنهاچرا افتاده‌ایم؟
اوگل و من بلبل وازیکدگر — هردوبی برگ ونوا افتاده‌ایم
خاکپای وسر برهنه مانده‌ایم — زآنکه‌غمخوار وکه‌پاافتاده‌ایم
خود بجو نخرید ماراهیچکس — تابدین حدکم بها افتاده‌ایم
همچوسایه برزمین‌هر کس فتد — ما چو ذره درهوا افتاده‌ایم
جای آن کزجای برخیزیم نیست — درچنین عصری که‌ماافتاده‌ایم
کافری برما گواهی میدهـد — ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهـر و او طاهراست☆

آنکه‌رایش‌رنگ گوهر میدهد — وآنکه‌خلقش بوی‌عنبر میدهد
دولتش طاووس رادم میدهد — همتش سیمرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل میبرد — حدمتش ناکرده هم برمیدهد
تیغ‌خورشید است عالی‌رای‌او — هر کجا سر میزند زرمیدهد[1]
سحر کلکش‌بین که‌همچون‌خطیار — تعبیه در مشک شکرمیدهد
خاك را از حزم پائی میکند — باد را از عزم در سرمیدهد(!)☆☆

غروب مشتری وطلوع آفتاب

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر میزند — نورخورشیدش علم برچرخ اخضرمیزند
هر نفس گردون‌غرامت‌های دیگرمیکشد — هر زمان دولت بشارت‌های دیگرمیزند
آسمان روی زمین راحسن جنت میدهد — مشتری صحن جهان را آب کوثرمیزند
چرخ گوئی‌چترمروارید می‌سازد به شب — پس بروزازماه وزهره زر وزیورمیزند
زرگر قدرت ز سیم ماه و زر آفتاب — ازپی سلطان ملکشه تخت وافسرمیزند
دست ضراب طبیعت بـر نشاط نام او — بردم طاووس پنداری که هم زرمیزند
ای جهان ازفتنه تاصد سال دیگر ایمنی — زآنکه‌ازرنگ ملکشه‌بوی سنجرمیزند(!)

منت ایزدرا جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام ودولتش ازماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمدپدید — آب‌حیوان بین که باری‌ازسراب آمدپدید
ازغم‌سلطان‌جگرهاخون‌شد،آنگه‌ملك را — راستی ازخون تازه مشك‌ناب آمدپدید
آن گل‌از بستان‌شاهی گرنهان‌شدزیرخاك — منت ایزدرا که باری‌این گلاب آمدپدید
مصطفی گر کردهجرت مرتضی‌جایش گرفت — مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمدپدید
نور خورشیدارسحابی بردناشکری‌مکن — کآخراین باران‌رحمت ازسحاب آمدپدید

☆ میان‌این بند واشعارپیش ازآن هیچگونـه رابطه‌ای نیست .
☆☆ این ترجیع بند ناقص است ودردیوان هم بهمین نحواست که دراینجاست .

[1] ـسرزدن ـ طلوع کردن

آتش فتنه جهان بگرفته بد ، اقبال بین کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید
در شب غم دیده بود این روز دولت را بخواب هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و دولتش از ماه تا ماهی گرفت

منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت جن و انسش طاعت آوردند و ملک جم گرفت
منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم بی زمان و هیچ اندیشه همه عالم گرفت
منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان گرچه از مشرق بر آمد ملک مغرب هم گرفت
قهر او در رزم رسم موسی عمران نهاد لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت
جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت ظلم را بگرفت عدل او و بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسروا گفتم سپهر ارکان شوی ، اینک شدی
پادشاه جملهٔ کیهان شوی ، اینک شدی
در ممالک کوس اسکندر زنی ، اینک زدی
در عدالت به ز نوشروان شوی ، اینک شدی
از رخ دولت گل خشمت چنی ، اینک چدی
بر تن امکان سر احسان شوی ، اینک شدی
بر در بغداد گفتا خواجهٔ برهان دین
کای ملک تا پنج مه سلطان شوی ، اینک شدی
از ملکشه جدخود (!) چون یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی ، اینک شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و دولتش از ماه تا ماهی گرفت

خسروا ملک مبارک بر تو میمون باد و هست
روزگار عالم آرایت همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پر ذره و انجم بود
لشکرت از انجم و از ذره افزون باد و هست
رایت عالم گشایت جفت نصرت باد و هست
منزل خورشید سایت طاق گردون باد و هست
مهر رویت همچو روی مهر پر نور است و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

از سعادت آنچه گنجد در خم هفت آسمان
مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست
فی‌المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب حیوان‌در دهانش زهر پر خون باد وهست
در ناموزون تو بخشی ، در موزون خازنت
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست
منت‌ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام ودولتش ازماه‌تاماهی گرفت ☆

مسافر مقیم

ماهی‌است کز آن‌روی‌چوماهت‌خبرم‌نیست
وآن چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم‌نیست
همچون گل درخاکم وچون شکردرآب
زآن‌غم که زرخسار ولبت گلشکرم‌نیست
برگردش گردون ظفرم هست ولیکن
برتو که دل ودیده و جانی ظفرم‌نیست
زرین کمران پیشم هر چند بیایند
چه‌سود ؟- که‌ازدست توسیمین کمرم‌نیست!
گفتی که ترا بادگران‌هست‌خوش‌ونوش
طعنه مزن ای‌دوست، چه‌دانی‌اگرم‌نیست؟
داند بکرم عهد و وفای توکه امروز
جز آرزوی روی توکار دگرم‌نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است ومسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم‌نیست!

شکر چینی

لبم ازبوس او شکر چیند
گوشم ازلعل اوگهرچیند
ازگریبان چواوبرآردسر
حور دامن ز شرم درچیند
درفراقش زاشك چهرهٔمن
مرد باید که سیم وزرچیند
باغبان صبحدم نداند چید
هردم آنچ‌ازرخش‌نظرچیند
آری آری چوآفتاب آمد
ماه در حال مهره برچیند
خلق اوخلق شاه را ماند
که ازاول گل وشکرچیند
شاه بهرام شه که خنجراو
ازسران درمصاف سرچیند

غم پدر

قاضی‌زدست خواجه‌عطاامروز
هرجاکه میرسد کلکی دارد
گرغم نخورد بهرپدر امروز
این‌غم کسی‌خورد که‌یکی‌دارد

نان وجان

گه بنالی که وای نان باید
گه برنجی که آه جان برود
انده نان وجان مخور بنشین
کین بیاید بوقت وآن‌برود

☆ بندهای این ترجیع بند نیزچنان که باید بااشعار قبل ازآنها متناسب نیست واین عیب درسایر ترجیع-بندهای این شاعر هم مشهوداست .

انوری ابیوردی

۵۸۳-۰۰۰

اوحدالدین محمد بن محمدبن اسحاق انوری ابیوردی یکی‌از گویندگان قرن ششم واز مداحان سنجربن ملکشاه (۵۱۱-۵۵۲) ومعاصران اتسز خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) بوده است که چنانکه ازاشعار خود او ونوشته های دیگران برمیآید مانند اغلب شعرای معروف آن زمان ازمعلومات متداول عصر بهرهٔ تمام داشته ؛از منطق وموسیقی و ریاضی ونجوم نصیب وافر یافته وبر دوزبان پارسی وتازی مسلط بوده است.

بعضی ازنقادان ویرا سرآمد شعرای این قرن ویکی از شعرای پنجگانهٔ بزرگ ایران درتمام قرون شناخته‌اند ، حقیقت این است که اگرچه نمیتوان‌انوری راباوجود شعرائی‌ازقبیل‌مسعود وخاقانی ونظامی بطورمطلق سرآمد شعرای این قرن شناخت ونیز معلوم نیست که همهٔ سخن‌شناسان‌بتوانند اورا یکی ازشعرای پنجگانهٔ بزرگ ایران بشمار آورند قدرت وتسلط اورا در مدیحه سرائی ورام کردن معانی و الفاظی که باین کار آید بهیچ نحو نمیتوان انکار نمود واگر این هنر مفهوم واقعی وکامل شعر باشد ناچار انوری یکی ازشعرای پنجگانهٔ بزرگ ایران‌خواهد بود وشك نیست که مفهوم شعر در بعضی از ادوار آنقدر خود را باین هنر نزدیك کرده که اگرهم عین آن بنظرنیامده نزدیك‌ترین مشابه آن تلقی‌شده است.

کار خاص انوری قصیده سرائی‌یابهتر بگوئیم مدیحه سرائی است.موضوع تمام قصائد اومدح وستایش است. فن ویژهٔ او - اگربد واگر خوب - همین یك فن‌است وبااینکه دراین‌فن عدهٔ بیشماری ازشاعران قرون‌با او همکاری داشته‌اند بسیار بصعوبت میتوان کسی ازآنها را من حیث المجموع در شمار اومحسوب داشت - ازشعرای بزرگ قرن وی یکی مسعود است که بعلل‌خاصی که درشرح حال‌اونوشته شدا گرچه بسیاری ازقصائدخویش‌دلنشین‌تر ومطبوع‌تر از قصائد خوب انوری بنظر میآید هرگز آن انسجام‌واستحکام قصائد انوری وآن جا افتادگی ماهرانهٔ کلمات که هرمصرع رابصورت ردیفی‌ازدندانهای درخشان ومحکم ومنظم ومرواریدگون در دهان شعر تنگ هم برشته میکشد در آنها نیست . یکی دیگر از شعرای بزرگ

این قرن خاقانی ودیگری نظامی است که اگرچه این دوتن ازجهاتی- که در ذیل احوال خود آنها خواهد آمد - بر انوری مزیت دارند ، ازجهاتی انوری زابر آنها مزیت است : زبان انوری زبان دری پاك وساده وروشن وخالی از هرگونه حشو و زائد است . هرفارسی زبانی از اشعارانوری‌بی‌مدد استاد چیزی میفهمد اماهرفارسی زبانی قسمت عظیمی از اشعار نظامی وتقریباً تمام دیوان خاقانی را معلوم نیست که بامدد استاد هم درك کند .ـ هنرانوری دربیان مبتنی برپیرایش است وهنرخاقانی و نظامی بر آرایش . زیبائی ها و دلربائی های صوری کلام انوری - بپیروی از سلیقه وذوقی خاص - از اجزاء اصیل کلام بنظر میآیند و دلربائی‌ها وزیبائی های صوری سخنان نظامی وخاقانی - به‌تبعیت از ذوق و سلیقه‌ای مخصوص - از رنگ ونگاری دخیل.ـ طنین کلمات و طنطنهٔ ترکیبات وغریووهیاهوی لغات واگر این اصطلاح پذیرفته شود حجم الفاظ و هیمنهٔ مهابت نمای کلام در اشعار خاقانی و نظامی گاه‌گاه سخن را- ازجهات صوری - تاحدی میرساند که بی شبهه شنونده را ازحیرت به هراس میاندازد ، کلام انوری-ازجهات‌صوری-علاوه براینکه از این‌گونه طمطراقهای عجیب و مهیب خالی مانده است ، باپرهیز از هرگونه خدشه بزبان محاوره‌نزدیك‌شده است وبااین‌حال مسلم‌نیست که‌برای‌آرایشگران‌سخن‌تقلیدی ازرنگ ونگارصوری کلام آن دو آسان تر ازتقلیدی ازسادگی‌پررنگ ونگارصوری کلام این یك نباشد .

اما ازجهات‌معنوی میان گفته‌های انوری وخاقانی‌ومخصوصاً میان گفته‌های اوونظامی فرقهای فاحش است.

درسینهٔ انوری مانند پیشروانش عنصری وابوالفرج دلی‌شوریده ومالامال‌از هیجان نبوده‌است وبهمین‌جهت بیشترقصائد او باآنکه رونق بازارهنرواستادی‌وصنعت است کالای جهان ذوق وعشق ومحبت نیست وبتعبیر دیگر کمال زیبائی‌آنها برلطائف دلربائی آنها میچربد. بیشتر از این قصائد ازبیرون ودرون باهرام کوه پیکرفراعنهٔ مصر میماند که باآنکه حاوی انواع واقسام هنرهای ظریف است محتوی چیزی‌جز اجساد پوسیده نیست . امابینندهٔ خردمند میتواند انواع این‌هنرها را ازاین مقبره‌ها بیاموزد ودرهرگونه بنای دیگری بکاربرد . اوبحقیقت همچنانکه درچند جای از دیوان خود بتقریبی تصریح کرده‌است باکالای بلاغت بازارگانی میکند وعیب خودرا در این می‌بیند که « بشاعری مشتهر شده وگرنه بفضل موی معانی میشکافد » . بنابراین حکایتی که دولتشاه درقصد شاعری اومینویسد اگر هم بدلائلی شرح حال اونباشد وصف حال اومیتواند بود ؛ زیرا ازنظر ادبی نتیجهٔ آن حکایت این‌است که انوری راعشق‌مال وجاه بشاعری‌انگیخته وشاعری غایت‌آمال اونبوده است .

دربهمرفته میتوان گفت مدایح خوب انوری شاهکار های مدایح پارسی است ودربسیاری ازاین مدایح عرصهٔ ابیات ازفرط پری ازمعنی چنان برکلمات‌تنگ شده است که پنداری خواننده ناله های آنها را می‌شنود و براین عذاب الیمی که چندین قرن کشیده‌اند وتا ابد هم خواهند کشید برقت میآید وهم درچنین ابیاتی

است که نوعی از تعقید ـ اما از آن تعقیدات که خاص هنرمندان ورزیده وپرتوان است ـ آشکار میشود ومثل اینست که معانی متعددومنبسط رامضایق ایجازواختصار کلمه بخفقان میاندازد . اما دربعضی ازابیات بی‌آنکه چنین موجبی باشدتعقیدانی است که شعررا صورت لغز ومعما میدهد وبیان را بمرتبهٔ ژاژگوئی وهذیان میرساند ومطالب بسیار ساده راتالی غامض‌ترین مسائل فنی مینماید .

بیشتر مدایح انوری مانند عنصری بامطلع شروع میشود . تغزل و تشبیب وتوصیف چندان مورد توجه او نبوده است . سلامت کلمه و کلام ومتانت اسلوب واستحکام تلفیق وترکیب ـ دربسیاری ازقصائد ـ ردیف‌های کوتاه ازمشخصات صوری قصائد وغلودرمدح وابرام در تقاضا ومبالغهٔ درهجا تاآنجاکه ممدوح بمرتبهٔ خدائی وخواهش بدرجهٔ گدائی وبدگوئی بمرحلهٔ فحاشی برسد از مشخصات معنوی قصائد وقطعات است .

بعضی ازسخن سنجان قطعات انوری رابهترین قطعات زبان فارسی وغزلهای اورا بهترین غزلهای تاعصراو خوانده اند. اما این توصیف خالی ازمبالغه نیست. آنچه حقیقت است اینکه برخی ازقطعات وغزلهای اوخوب است اماهیچیك ازاین دونوع شعردردیوان اوبآخرین حد کمال‌خودنرسیده‌اند درحالیکه هم در دیوان‌های معاصران اووهم‌پیشینیان اونمونه‌های کامل‌تری‌ازاین اشعارـ اگرچه‌نه‌بحدوفورـ میتوان‌یافت .

موضوع قطعات او که بعضی از آنها شاید بیست بار تکرار شده ـ مانند قصائدش غالباً مدح وستایش وهجا و خواهش است ومثل این است که بهای مورد تقاضای اوباتعداد ابیات این قطعات نسبت مستقیم دارد . در اینجاکافی است که بگوئیم بعضی ازاین قطعات فقط شامل دوبیت است .

ناگفته‌نگذریم که‌قطعات‌انوری‌غالباً کنگ ومبهم است وهجاهای اومعمولا بهمان دلیل که به ناسزا وفحش نزدیك است ، لطف وزیبائی هجاهای خوب وعالی راندارد وفی‌المثل باهجاهای انگشت‌شمارلطیف وحاد وسوزنده‌ای که ازمنجیك مانده است قابل مقایسه نیست .

انوری دراشعار خود ازمعزی وسنائی وعمعق وعنصری وابوالفرج بااحترام نام میبرد وگاهی‌ازبعضی‌ازآنها ابیاتی‌تضمین‌میکنداما بامعاصرانش ؛ فتوحی وسنجری میانهٔ خوبی‌ندارد وازاینکه آنها رابا او می‌سنجند بسختی درعذاب است .

دیوان انوری تقریباً شامل سیزده هزار بیت و تاریخ وفاتش بعید نیست که ۵۸۳ باشد.

آفتاب

ای‌ازکمال حسن توجزوی درآفتاب | خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشك ناب‌ترا‌بنده مشك‌ناب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسره شب است   وآنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
باغی است عارض تو که دارد ستاره بر   سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشك داری و بر سرو گلستان   در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست   کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری   بس لایقست باشکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل با مه تمام   وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا   در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالی است بر رخ تو بنام ایزد آنچنانك   خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گوئی که نوك خامهٔ دستور پادشاه   ناگه ز مشك شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملك پرور و صدر جهان که هست   در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر   دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه هست   از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکر کشی که هستش لشکرگه آسمان   فرمان دهی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع قویش دعا گوی مشتری   بر طلعت هنیش ثنا گستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او   عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند   بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر مدح او   خامه شهاب (و) دوده شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم در آسمان ملك   دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب
ای از محل چنانکه ز هر آفریده جان   وی از شرف چنانکه ز هر اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان   وآنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حورعین   از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد   از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو   هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
کامل بذات تست خرد پرور آدمی   قاصر ز جود تست گهرپرور آفتاب
تا کیمیای خاك درت بر نیفکند   در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژدهٔ صباح   تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام   گوئی همی برآید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان   میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح   در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت   در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال   وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان   وی بندگی روی ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط   خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

نشگفت اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار باب زر آفتاب
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود / تاسایه لاله جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان / پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وش تو ریخته بناز / ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

عید بهمن

ای ترك می بیار که عید است و بهمن است / غایب مشو، نه نوبت بازی و برزن است
ایام خز و خرگه گرم است وزین سبب / خرگاه آسمان همه در خز ادکن است
خالی مدار خرمن آتش ز دودعود / تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است
آن عهد نیست اینکه ز الوان گل چمن / گفتی که کارگاه حریر ملون است
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند / بینی که جور صرصر دی چون جهان کن است!
در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را / چون آبگیرها همه با تیغ وجوشن است؟
نفس نباتی ار بعزب خانه باز شد / عیبش مکن که مادر گیتی سترون است
باد صبا که فحل بنات نبات بود / مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است
از جوش نشو، دیك نما، تا فرو نشست / از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است
در باغ، بر که رقص تموج نمیکند / بیچاره بر که را چه دل رقص کردن است؟
کز دست دی چو دشمن دستور مدتی است / کز پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کار ملك / خاك درش ملوك جهان را نشیمن است
آن پادشه نشان که ز تمکین کلك اوست / هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب تف سموم سیاستش / خون در عروق فتنه زخشکی چو روین است
هر آیتی که آمده درشأن کبریاست / اندر میان ناصیهٔ او مبین است
آن قبه قدر اوست که براوج سقف او / خورشید عنکبوت زوایای روزن است
وآن قلعه جای اوست که گوئی سپهر ومهر / در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست / زآندم که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده ومه خویشتن شناس / مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که کر و فر شبیخون قهر اوست / نصرت سلاح دار و نگهبانش ذوالمن است
کلکش چه قایل است؟ که صاحبقران نطق / یعنی که نفس ناطقه درمدحش الکن است
صوت صریر معجزش از روی خاصیت / در قوت خیال چنان صورت افکن است
کاکنون مزاج جذراصم در محاورت / ده گوش وده زبان چو بنفشه است وسوسن است
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو / چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملك آیت فرمان تست وبس / نقشی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالك جاه تو ملك کون / نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد / دست قضا که آن نه تراگرد دامن است؟
از حشو چرخ پر نشود جوف همتت / سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزن است

آن ابردست تست که خاشاک سیل آن — تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمن است
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون اشك و شیون است
تنگ است بر تو سکنهٔ گیتی ز کبریات — در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است!
وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ — پس چاه یوسف است اگر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان — کاکنون همه جهان نه بر او چشم سوزن است؟
ترف عدو ترش نشود زآنکه بخت او — گاویست نیك شیر ولیکن لگد زن است[1]
دشمن گریزگاه فنا زآن بدست کرد — کاینجا بدیده بود که با جانش دشمن است
صدرا مرا بقوت جاه تو خاطری است — کاندر ادای فکرت او برق کودن است
وآنجا که در معانی مدحت بکاومش — گوئی جهاز خانهٔ دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیك هست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان گفتهٔ من گرچه جای جای — با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است[2]
در حیز زمانه شتر گربه ها بسی است — گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است
با اینهمه چو بنگری از شیوه‌های شعر — اکنون باتفاق بهین شیوهٔ من است
باری مراست شعر من از هر صفت که هست — گر نا مرتب است، و گر نامدون است
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم — کورا صریح خون دو دیوان بگردن است
تاجلوه گاه عارض روز است و زلف شب — این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنك — از تست روز هر که در این عهد روشن است
وین آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعله های آتش الوان مزین است
بادا چراغ واره فراش جاه تو — تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

رکن ملك

ای ملك بهین رکن ترا کلك وزیر است — کلکی که فلك قدرت و سیاره مسیر است
کلکی است که در نظم جهان خاصه ممالك — تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد — وین سهلترین معجز آن کلك و صریر است
منسوج لعابش چو نسیج است کز او ملك — یکسر همه پر صورت فردوس و سعیر است
اقوال خرد بشنود و راز بداند — زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
دررجم شیاطین ممالك چو شهابی است — کاندر سرا و مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشك حدثان هیئت او همچو بقم کرد — هر چند برخ زردتر از برگ زریر است
بازی است که صیدش همه مرغان دماغند — شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی نوح است — چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است
ابریست کز او کشت امل تازه و سبز است — تیریست کز او کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو بحق درنگری شاخ نبات است — بس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیر است
این مرتبه زآن یافت که در نظم ممالك — جایش سر انگشت گهر بار وزیر است

۱ ـ ترف ـ مادهٔ ترشی که از شیر میگیرند
۲ ـ راسن ـ نام درخت پیلگوش وزنجبیل شامی

دستور خداوند خراسان ، که خراسان
با نسبت یک روزه ایادیش حقیر است
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست
چونانکه را نجم بمثل بدر منیر است
هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است
هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیم است
با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است
جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان
حلمش بگه عفو چنان عذر پذیر است
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان
عزمش بگه قهر چنان گمشده گیر است
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد
باری عمری کو بهنرصد چو مجیر است
ای بارخدائی که ز رای تو جهان را
آن صبح برآمد که زخورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زآنك
از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز تراهست
آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است
درموکب رای تو جنیبت کشی ای کرد
خورشید از آن بر حشم چرخ امیر است
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست
بهرام وازآن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی است
وآنجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملك فلک حکم کند دست دوامت
ملکی که دراو کلك همایونت مشیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد
هیهات که ناساخته چون راسن سیر است
از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
تادی مثل او مثل موزه و گل بود
و اکنون مثل او مثل موی وخمیر است
از شیر فلك روی مگردان که حوادث
بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است
وین طرفه که چون دایره ها برسر آبند
وین نقش بنزدهمه شان نقش حریر است
تا مجلس و دیوان فلك راهمه وقتی
ناهید زن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس ودیوان توصد باد چو ایشان
تا نام صریر قلم و نالهٔ زیر است
بیدار و جوان باد ترا دولت وهم بخت
تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیر است

زمان شهریاری

ای زمان شهریاری روزگارت
تا قیامت شهریاری باد کارت
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم
باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجائی کآسمان منت پذیرد
گردهی جایش، کجا؟ اندرجوارت
هر کجا رای توشدراضی بکاری
جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم توشد جنبان بفتحی
بر سرره نصرت اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست
نالهٔ دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت برسرین تاوحش وطیرت
مهر بیعت بر زبان تا مورومارت
در مقام سمع وطاعت هردو یکسان
شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان؟   حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد   بر در امروز، امر کامکارت
هر مرادی کآسمان در جیب دارد   باز یابی گر بجوئی در کنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون   جز باستصواب رای هوشیارت
بردر کس عنکبوت جور هرگز   کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت
پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی   گر اجازت یافتی از پرده دارت
باره ای درهم نیارد کرد گیتی   ثابت ارکان‌تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در روز هیجا   تیز دندان‌تر ز رمح خصم خوارت
از دل خارا نیامد هیچ آتش   فتنه سوزی را، چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت   ملك را فربه کند کلك نزارت
کلکت ازدریا کمال خویش یابد   داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریای تو زآن شد   کلك آبستن بـه در شاهـوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن   کشوری درملك وجاه بی کنارت
چاوش اوهام نتوانـد رسیدن   تا کجا؟ـ تا آخرین صف، روز بارت
در درون پره افتد، از برون نی   شیر و گاو آسمان روز شکارت
شهریارا بخت یارت باد، نی نی   آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا کآسمان سیارگان را   درتتق یابـد ز گـرد کارزارت
رخنه درکوه افکند، چه؟ـ کروفرت   لرزه درچرخ افکند، چه؟ـ گیرودارت
برفلك دوزد بطنازی درآن دم   حکم بدرا بیلك گردون گذارت
درعدد افزون نماید، درعمل نی   گاه کوشش ده سوار وصد سوارت
هرسوار ازلشکر دشمن دو گردد   نز مدد، از خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ پر کند قهرت بیک دم   گر جدا افتد زعفو بـردبارت
سایه ازقهر تو گـر آگاه گردد   بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزوجزوش باردیگر   کشته‌ای را کآید اندر زینهارت
پشته‌چون هامون کند هامون چو پشته   پویهٔ جولان رخش راهوارت
بسکه برسیمرغ ورستم بذله گفتی   گر بدیدی درمصاف اسفندیارت
خسروا اینگونه شعر از بنده یابی   هم تو دانی ای سخندانی شعارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد   من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
گرچه ازاین بنده یادت می نیاید   باد صد دیوان سخن زو یادگارت
مدح تست ازهرچه گوید سهل و مشکل   گر یکی گوید و گر گوید هزارت
تادوام روزگار از دور باشد   دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروزت ازدی ملکت افزون   باد چون امروز و دی امسال و پارت
اصل مأتم، تیغ هندی، در یمینت   فرع شادی، جام زرین، در یسارت
ای قوی بازو بحفظت دولت و دین   حرز بازو باد حفظ کردگارت

قضا

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟
بلی قضاست بهر نیك وبدعنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست
اگرچه رنگ همی امهات آمیزند
در این سراچه که کون وفساد و نشو ونماست
تفاوتی که در این نقش ها همی بینی
زخامه‌ای است که در دست جنبش آباست
کسی زچون وچرا دم نمیتواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون وچراست
بدست ماچو از این حل وعقد چیزی نیست
بعیش ناخوش وخوش گر رضادهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو درولایت طبعم از او گریزی نیست
که بر طباع وموالید والی ووالاست
کسی چه داند کاین کوژ پشت مینارنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست؟!
نه هیچ عقل براشکال دوراو واقف
نه هیچ دیده براسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که بی اول است وبی آخر؟
چه گردش است که بی مقطع است وبی مبداست؟
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
که شرح آن بهمه عمر ممکن است وروا ست
زمانه را اگر این یك جفاست بسیار است
بجای من چه کز این گونه صدهزار جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
که صحن وسقفش بیغارهٔ زمین وسماست
چو دید کز پی تشریف نعمت وجاهم
چو بندگان ویم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد برپایم
که همچو حادثه گاهی نهان وگه پیداست
سبك بصوت وچونان گران بقوت طبع
که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله زاعضا جدا نمیکندش
کراست بند براعضا که آنهم ازاعضاست
عصاست پایم ودر وضع آفرینش خلق
شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست؟
اگرچه دل هدف تیر محنت است وغم است
وگرچه تن سپر تیغ آفت است وبلاست
زروزگار خوش است اینهمه جز آنکه لبم
زدست بوس خداوندروزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که دروزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست
پناه ملت و پشت هدی وناصر دین
که دین وملت از او جفت نصرتست وبهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه
بخواجگان ممالك برش علو وعلاست
زمانه ملکی کز کلك وخاتمش درملك
هزار بندو گشاد وهزار برگ ونواست
ز بار حلمش در جرم خاك استسلام
زتف قهرش درطبع آب استسقاست
زقهر اوست که تارسپهر باپود است
زعدل اوست که خار زمانه باخرماست
بخط طاعت وفرمان درش وحوش وطیور
بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال ونساست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان
زمانه گفت که اوخود زمان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق وسخات
سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

بپیش رفعت توچرخ گوئیا پست است | بجای دانش تو عقل گوئیا شیداست
تو آنکسی که زبهر ثنا ومدحت تو | بمادح تو برازروزگار مدح وثناست
بدرگه تو فلك را گذر بپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدرتو آن اوجها که برگردون | عیال دست تو آن موجها که دردریاست
زشوق مجلس تست آن طرب که درزهره است | زبهرخدمت تست آن کمر که برجوزاست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب | مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
ز اعتدال هوائی که دولتت دارد | جماد را چو نبات انتهای نشوونماست
فلك زجود توسازد لطیفه‌های وجود | مگر که منبع جود تومصدر اشیاست؟!
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است | سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو | بذات کل جهانی و کل اوزاجزاست
وجود خوف ورجا فرع خشم وحلم تواند | که خشم وحلم تو اصل مزاج خوف ورجاست
قضا چوذات ترا دید گفت اینت عجب | جهان گذشت وهنوز اندراو تن تنهاست
اگر فنا گل هستی بگل درانداید | ترا چه باك؟ نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود درجهان ترا چه زیان؟ | بقا بذات تو باقی، نه ذات تو ببقاست
تبارك الله ازآن آب سیر آتش فعل | که بارکاب توخاکست وباعنانت هواست
بوقت رفتن وطی کردن مسالك ملك | هواش فدفد ودریاسراب وکه صحراست
نشیب وبالا یکسان شمارد ازپی آنک | بگام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ازبرانگیزی | بعالمیت رساند کـه اندراو فرداست
سپهر اگر بمثل خویش صورتی سازد | برش چوصورت اسبی بود که بردیباست
مصاحبا، ملکا ز آرزوی خدمت تو | دلم قرین عذابست ودیده جفت بکاست
ولیك آمدنم نیست ممکن از پی آن | که رفتنم بسربن و نشستنم بقفاست
همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد | که راه وادی دشوار وعبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن | که بر تباهی حال من این قصیده گواست
بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست | که گر بگویم گویند بر توجای دعاست
ولیکن ازبدن مرده ریگ نیست چنان | که خدمت تو کند، جان بازمانده کجاست؟
بمن سؤال و جواب امور دیوان را | تعلقی نبود کآن شعار ورسم شماست
سؤالکی است دراین حالتم زغایت لطف | گمان بنده چنین است کان نه نازیباست
زغایت کرم تست یا ز خامی من | که با گناه چنان منکرم امید عطاست؟!
بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر | به بنده، گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد | که سالهاست که درتف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلك | شب است وروز ودراین هردو ظلمت است وضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال توشب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان همه عمر | که هرچه جزخوشی و خرمی همه سوداست

باخاك بارگاه

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست اسلام درحمایت ودین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و بردوام ملك بهتر گواه عدل بود و آن گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از عنا وعنایت که منزلست درشأن بدسگال تو ونیکخواه تست
سیرستارگان فلك نیست در بروج برگوشه‌های کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر برسمت نوررایت وگرد سپاه تست
قدرتو گفت‌چرخ نهم‌را که کیست آن؟ تعریف‌خویش کرد که‌خاشاك راه‌تست
رای‌تو گفت‌خرمن‌مه‌را که‌چیست آن؟ تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار تا سال وماه‌دور کند سال وماه‌تست
با نوبتت فلک بصدا هم نفس شده با نوبتیت گفته که خورشیدداه تست[1]
با خاك‌بارگاه تو من بنده انوری گفتم- چوزنده جان نژندم بجاه‌تست
قسمم زخدمت توچرا دوری اوفتاد؟ گفت:انوری! بهانه‌چه آری؟ گناه‌تست!
گفتم که آب‌جیحون- گفتا خری مکن بگذر- که عالمی همه آب و گیاه‌تست
گفتم بطالعم‌خللی‌هست- گفت نیست عیب از خیال‌های دماغ تباه تست
یوسف نه ای وبیژن ارنه بگفتمی کاندرازای مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم توقف من‌ازاین‌جمله‌هیچ نیست ای حضرتی که‌عرش نمودار گاه‌تست
زآن‌اعتمادهاست که‌چون‌روزوچون‌شبم بر مدت کشیده وروز بگاه تست
گفتا ضمان‌تو که کند ای‌شغب فزای؟! گفتم که خط‌دولت تشویش کاه‌تست
تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه ازعدل‌شه‌خطاب‌رسد کاین نه کاه‌تست
پیروز شاه باد وندا از زمانه این: پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

مرگ وزیر

شهر پر فتنه وپر مشغله و پر غوغاست سید وصدرجهان بارنداده است کجاست؟
دیر شد دیر که خورشید فلك روی نمود چیست امروز که خورشید زمین‌ناپیداست؟
بارگاهش زبزرگان وزاعیان پر شد او نه برعادت‌خودروی‌نهان کرده‌چراست؟
دوش گفتند که رنجور ترك بود، آری بار نادادنش امروز بر آن قول گواست
پرده دارا! تویکی‌درشو و احوال ببین تاچگونه‌است، بهش‌هست؟ که‌دلهادرواست!
ورترا بار بود خدمت ما هم برسان مردمی کن، بکن‌این کار، که‌این کارشماست
ورتوانی که رهی باز کنی به باشد تا درآئیم وسلامی بکنیم ار تنهاست
ورچنانست که حالی‌است نه‌بروفق مراد خودمگو، برگ‌نیوشیدن‌این‌حال که‌راست؟!
که تواند که به اندیشه در آرد زجهان کزجهان آنکه‌جهان‌صدیك او بودجداست!
وآنکه باقی بمدد دادن جاهش بودی نعمت ایمنی - امروز نه در حال بقاست

۱- داه - کنیز،

وآنکه برخاست از او رسم بدی چون بنشست
دامن از عمر بیفشاند و بیك ره برخاست!

چه توان کرد؟ـ برون شد ز قضا ممکن نیست
چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست

آفریده چه کند گر نکشد بار قضا؟
کآفرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

والی ما ـ که سپهر است ـ ولایت سوز است
وای کاین والی سوزنده بغایت والاست!

اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت
گر تو گوئی که زمن درگذرد این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، مپرس
کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا
تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان مأتم اولاد رسول
تازه تر کرد! مگر سلخ رجب عاشوراست؟

از فنای چو توئی گشت مبرهن ما را
که تر و خشك جهان را ره سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند؟
وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست

دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد
بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفا های فلك مجروحند
اندر این دور که شب حامل تشویش و بلاست

دهر را هیچ جفائی چو وفات تو نبود
آخر ای دور فلك وقت بدان، این چه جفاست؟

رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد
گر جهان را پس از این ناقص خوانیم رواست

کی دهد کار جهان نور، تو غائب ز جهان؟
شب و خورشید بهم هردو کجا آید راست؟

تنگ بودی ز بزرگیت جهان، وین معنی
داند آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو از آن تنگ تر است
ز آنکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زده است
که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

ماچه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت
وین تصور چه باندازهٔ اندیشهٔ ماست؟

کیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب
سقف گردون نه پر از ولوله و صوت و صداست؟

کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست
کز فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست؟

تا بخاك اندر آرام نگیری که سپهر
همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست

تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم
که یتیمی جهان گرچه نه طفل است، خطاست

ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست
وای این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو
نیست آن شب که در او هیچ امید فرداست

وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد
چون چنین است در این حال بهین کار دعاست

یاربش در کنف لطف و رضای خود دار
کآن چنان لطفی کآن در خور آنست تراست

چون رهانیدی از این تفرقه هاجمعش کن
با که؟ با آل عبا! ز آنکه هم از آل عباست

ور بگیتی نظری کرد بر او تنگ مگیر
که جهان دجله شد و ماهمه را استسقاست

قرار ملك

ملك هم بر ملك قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود
شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتي ملك در تزلزل بود
عاقبت بر ملك قرار گرفت

ملك تاج بخش ، تاج ملوك / کز یمین ملك در یسار گرفت
آنکه گنجی بیك سؤال بداد / وآنکه ملکی بیك سوار گرفت
صبح تیغش چواز نیام بتافت / آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو برسپهر افتاد / خانهٔ زهره در نگار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد / فکرتش رنگ نوبهار گرفت
رزم او را فلك تصور کرد / ساحتش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند / گوهر خاك ازاو وقار گرفت
شعلهٔ بأس بر اثیر کشید / گنبد چرخ از اوشرار گرفت
ملکا ، خسروا ، خداوندا / این سه‌نام از توافتخار گرفت
نه بانگشت حدو حصر قضا / چرخ جود ترا شمار گرفت
نه به‌میعار کل و جزو قدر / بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعارعدل توداشت / ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك‌استوارا کنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا بینی / ملك‌ازاین‌خطه گر کنار گرفت
خجل اینك بعذر باز آمد / سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی / گر چه‌زاندازه بیش کار گرفت
همتت بی ضرورتی دوسه‌روز / انفرادی باختیار گرفت
گوشه‌ای‌ازجهان بدو بگذاشت / گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش ستاره خار سپرد / تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوهٔ لعل / موکبت شکل لاله زار گرفت[1]
کارزار از هزاهز سپهت / صورت قهر کرد گار گرفت[2]
از نهیب تو شیر گردون را / آب نا خورده میش‌یار گرفت
فتنه را زآرزوی خواب آمان / هوس کوك و کو کنار گرفت
ای بخواری فتاده هرخصمی / کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملك / چون دماغش‌زمی بخار گرفت
پای در دامن امل پنداشت / دامن ملك پایدار گرفت
ملك درخواب‌غفلتش بگذاشت / ملکی چون توهوشیار گرفت
خیزورای صبوح دولت کن / هین که‌خصمانت راخمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / دی چو بگذشت‌حکم‌پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی / که نه‌گیتی نه روزگار گرفت

صبح ظفر

ملك اکنون شرف‌ومرتبه‌و نام گرفت / که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت

١- طراوه - پارچه‌ای ابریشمی که برسرستان و علم بندند ٢- هزاهز - بفتح اول لرزه و رعشه‌ای - که از ترس پدید میآید وفتنه‌هائی که مردم درآن جنبش میکنند و بضم اول آب بسیار روان .

خسرو اعظم، دارای عجم، وارث جم که از اورسم جم وملك عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان، کز تابش خورشید بقهر دامن بیعت او دامن هرکام گرفت
آنکه درمعر که ها ملك بشمشیر ستد وآنکه برمنهزمان راه بانعام گرفت
لمعهٔ خنجرش ازصبح ظفر شعله کشید همه میدان فلك خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش ازجام کرم جرعه بریخت آزدستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش بأس نسخهٔ اول از او شانهٔ ایام گرفت
نامش ازسکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد حرف حرفش همه درچهرهٔ اجرام گرفت
کورهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد کوزهٔ جنت جان مایه از آن جام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا شیر لبیك زد، آهو بچه احرام گرفت
ای سکندر اثری کآنچه سکندر بگشاد کارفرمای نفاذت به دو پیغام گرفت
هرچه ناکردهٔ عزم تو، قضا فسخ شمرد هرچه ناپختهٔ حزم تو، قدرخام گرفت
بارهٔ عدل تو یك لایه همی شد که جهان گرگ رادررمه ازجملهٔ اغنام گرفت ۱
خامهٔ خشک تو یکدورهمیگشت که خصم نطفه را دررحم ازجملهٔ ایتام گرفت
حرف تیر تو الف وارکجا کرد قیام که نه درعرصه الف خفتگی لام گرفت؟
برکه بگشادسنان تو بیك طعنه زبان که نه ازسکته زبانش همه درکام گرفت؟
صبح ملکی که نه درمشرق حزم تو دمید تا برآمدچو شفق پس روی شام گرفت
تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت
اول ازخنصر چپ عقد ایادیت گرفت پش لب از بهرمکیدن سر ابهام گرفت
ای عجب داعی احسانت عطا وام نداد شکر احسانت جهان چون همه دروام گرفت؟
هرچه درشاخ هنر باغ سخن طوطی داشت همه را داعیهٔ بر تو در دام گرفت
دست خصمت بسخا ز آن نشود باز که بخل دستهاشان برحم در، همه درخام گرفت
همه زین سوی سراپردهٔ تأیید تواند هرچه ز آنسوی فلك لشکر اوهام گرفت
تاظفر یافتگان منهزمان را گویند که سرخویش فلانی چه بهنگام گرفت
عام بادا ظفرت برهمه کس درهمه وقت که ز تیغ توجهان ایمنی عام گرفت
خیز وبرچشم چو بادام بتان جام بخواه که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

زلزلهٔ رزمگاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست چین سرزلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت کشور دیگر گرفت، لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
رهرو امید را عشوهٔ تو بی برید خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تو درخنده شد رشتهٔ پروین گسست جزع تو سرمست گشت ساغر عبهر شکست

۱ـ لایه ـ لای «تا» مثل یك لای کاغذ ونیمه‌ای از بار اسب واستر و نوعی از بافته ابریشمی .

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید   نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست
جان من آزرم‌جو بسکه بتو در گریخت   کبر تو بیگانه‌وار بسکه بمن بر شکست
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی   شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهر کان   کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه ببزم و برزم   بذلش لشکر فزود بأسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا   از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش بروز شعلهٔ خورشید کشت   صبح سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش - ببین   نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو   گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد   کآن دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت   مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان   گه ره و بی ره برید گه که و گه در شکست
کیش فدا(!) بر گشاد راز نهان گفتنی   زهره در آن رزمگاه حقهٔ زیور شکست
شاه بدان ننگریست گفت که روز چنین   مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل خیل   در پی اشتر سپرد در سم استر شکست
اسب سکندر نبود رخشش چندان که رفت   در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سگ خربندگانش وشی دیبا گرفت   تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بدو صد هزار بندهٔ بندی رسید   نائب مؤمن گماشت نوبت کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت   سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست   مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
حزم تو از بس درنگ بیخ خطر خشک سوخت   عدل تو از بس شتاب شاخ ستم تر شکست
مرگ ز بأس تو بود اینکه بچشم ستم   در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت   تا کله خطبه را نعت تو بر تر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند   شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در رزمگاه زخمه با هنگ زد   گریهٔ خصم از نهیب در فم خنجر شکست
رزق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت   ز آن چه ترا؟ - جام بخت بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب   همچو جحی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست [1]
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست   کاین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست
خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر   تیر تو در چشم و دل هر دو مخیر شکست
سدهٔ قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم   در پی بوسیدنش جملهٔ شهپر شکست [2]
دست سخن کی رسد در تو که از بأس تو   تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
در صف آن رزمگاه کز فزع کر و فر   زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست
شست به پیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد   دست بایمای گرز منبر پیکر شکست
حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید   صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست

---

۱ - جحی - بضم اول نام مردی پرفسوس ومسخره - خدوك - بضم اول بمعنی پریشانی و رشك وقهر.
۲ - سده - درخانه و درگاه وساحت.

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفتئی
لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست

تشنگی خاك رزم دردی اوداج خورد
بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست[1]

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانك
پهلوی خصمان چو نال در یکدیگر شکست

هر چه از آن پس برید تیغ مثنی برید
هر چه از آن پس شکست گرز مکرر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیك چشم زد
لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست

زینهمه اندر گذر باسخن خواجه ای
کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید
کاصف اوصف دیو نیك مزور شکست

بازدر ایام تو از پی تسکین ملك
خواجه چه صفهای دیو بیك اندر شکست

معرکهٔ مکر دیو ظل عمر بشکند
چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی گر چه پس از عهد او
باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه بتدبیر ورای سدی دیگر کشید
رخنهٔ یأجوج بست، سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن ز آنکه نیارد زبیم
بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست ؟ !

آنچه بکلك او کند خنجر از آن عاجز است
از وزرا کس بکلك صولت خنجر شکست ؟ !

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع
اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند
گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیعتی شاه باد دست جهان کز جهان
دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

پیام وصال

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجرهٔ دل بردر اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینك نهیب او بجهان اندر اوفتاد

گوید بچند روز دگر نفس طبع را
دیدی که رسم توبه ز عالم بر اوفتاد؟

آن شد که از تقرب مصحف باختیار
ازدست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد[2]

آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
هم بال ریخت از خلل وهم پر اوفتاد

عشق سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
اورا دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرماندهٔ زمین و زمان مجد دین که مجد
باطینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجاء ملوك سلاطین که شخص را
از کارها عبادت او خوشتر اوفتاد

بروسعت ممالك جودش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشك و تر اوفتاد

چون کین او زمر کز علوی عبور کرد
از بیم لرزه بر فلك و اختر اوفتاد*

وز باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش سپر سپر شدو در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان عدوی ملك
از قهر تو در آینهٔ خنجر اوفتاد

۱- اوداج - جمع ودج نام رگی در گردن که در ذبح قطع میشود. بفتح اول و دوم .
۲- بدست وپای مردن کنایه از مستأصل شدن و بیچاره شدن بوده و محتمل است در این مصراع همان اصطلاح بکار رفته باشد .
* تصحیح احتمالی: سفر کند - غلوی کرد - ضمیر کرد (در مصرع اول)

دریا دلی و غرقهٔ دریای نیستی | از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
جائی که عرضه کرد جهان با تو نقد ملك | افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد
روزی که عنف و خشم شد از یاد چرخ را | آتش بکارزار تو در چنبر اوفتاد
مرگ از برای دادن داروطبیب شد | بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد
درموضعی که جود تو پرواز کرد زود | در پیش زایران تو زر برزر اوفتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را | از لفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد
قصد جبین ماه ورخ آفتاب کرد | حرفی که درمدیح تو بر دفتر اوفتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد | از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد
از یك صریر کلك تو در نوبت نبرد | از صد هزار سر بفزع مغفر اوفتاد
اقبال تو به چشم رضا روی ملك دید | خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد[1]
پیغام تو به کفر در افکند اضطراب | ازمرتضی نه زلزله درخیبر اوفتاد؟
از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او | بر حرمت تو، در شکم مادر اوفتاد
ازشاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او | هر میوه‌ای بخاصیتی دیگر اوفتاد
الحق محال نیست که بنده چو دیگران | ازعشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
اورا که شکرهای شکرریز شعرهاست | زهری بدست واقعه درشکر اوفتاد
ازحضرتی حشر بدرش حاضر آمدند | نادیده مرگ درفزع محشر اوفتاد
تیمارش از تعرض هر بی‌خبر فزود | دستارش ازعقیله (ز)هر معجر اوفتاد[2]
بشنو که درعذاب چگونه رسید صبر | بنگر که درخلاب چگونه خر اوفتاد
با منکران عقل دراین خطه کار او | داند همی‌خدای که بس منکر اوفتاد
کافور درغذاش بافطار هر شبی | ازجور این نه‌مؤمن ونه کافر اوفتاد
ازبسکه بارداوری این وآن کشید | اورا سخن بحضرت این داور اوفتاد
تا آگهست عقل که ازخامهٔ قضا | نقش وجود قابل نفع وضر اوفتاد
بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر | گرچه ازاو عدوی تودرآذر اوفتاد

حدیث عراق

تا ملك جهان را مدار باشد | فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیرچترش | در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که بختش | در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج اورا | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که درکان زعشق نامش | زر در فزع انتظار باشد
درخطبه چو تحمید او برآید | دین در طرب و افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد | حاشا که پسر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد | کی گوهر آن شاهوار باشد؟

۱- سرادق - بضم اول سراپرده وگرد و دودبلند شده وهرچیز که محیط چیزی بود جمع آن سرادقات.
۲- عقیله - زن کریمهٔ مخدره وبهتر قوم وگرامی از هر چیزی.

با تیغ جهادش نمود گاری از جمجمهٔ ذوالخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او بر عارض حورا عذار باشد(!)
نعلی که بیفکند مرکب او در گوش فلك گوشوار باشد
درمجرفه فراش مجلسش را مکنون جبال و بحار باشد[1]
آری عرق ابر نو بهاری در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بباز ارچرخش آری در دیدهٔ خورشید خوار باشد
شاها زپی آنکه شاعران را این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم ورخود همه بیتی سه چار باشد
چون سلك معانی نظام دادم ز آن تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت ؟ـ گفتا آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما رامدیح گوید با ذکرعراقش چه کار باشد؟
خسرو بسر تازیانه بخشد چون ملك عراق ارهزار باشد
ای سایه آن پادشه که ذاتش آزاد زهر عیب وعار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا صحرای فلك پر غبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران اوتاد زمین" بی قرار باشد
وز نوك سنان خضاب گشته اطراف هوا لاله زار باشد
نکبای علم بر سپهر پیچد باران کمان بی بخار باشد[2]
چون رایت منصورتو بجنبد بس فتنه که درکارزار باشد
میدان سپهراز غریو انجم پر ولوله و زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت پروین زحساب شرار باشد
چون سایهٔرمحت کشیده گردد برمنهزمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد در عالم نصرت بهار باشد
دردست تو گوئی که خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر ممر سختی کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمهٔ شریان خصم بینی دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد کش فتح وظفر پودوتار باشد ؟
الحق ظفر وفتح کم نیاید آنراکه مددکردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را فرزند جهان درکنار باشد
ملکت ـ که جهان ـ پایدار بادا خودملك چنین پایدار باشد☆
باقی بدوامی که امتدادش چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش دردولت ودین گیرودار باشد

۱ ـ مجرفه ـ بیل چوبین وپاروب   ۲ـ نکبا ـ بادی که ازسه طرف وزد و بادی که کج وزد
☆ ـ تصحیح احتمالی : ملکت چوجهان پایدار باداوملکی که جهان پایدار بینی وغیره

آن صدر که در بارگاه جاهش تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گوهری که نشوش در پردهٔ پروردگار باشد
صدرا ، ملکا ، صاحبا! تو آنی کت ملك بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملك سازد بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند بر دوش مسیحا غیار باشد[1]
باداست بدست ستم ز عدلت چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی شرم کس فرستد نفس تو چنان بردبار باشد
حزمت به سر وهم راه داند رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نبینند نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبینند تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط کردی گر بارهٔ چرخش حصار باشد
درحال براو رکن ها بجنبد گرچون که قافش وقار باشد
دهلیز سراپردهٔ رفیعت تا روی سوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی حضرت چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایر آن وحش وطیر باشند ورساکن آن مور ومار باشد
زآن پس همه وقتی ببارگاهت وفدی ز صغار و کبار باشد[2]
دانی چه؟ سخن در عراق مشنو کآن چشمه از این مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضائیست مبرم، آری مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عزم تو درممالك پهلوی مصالح نزار باشد
هرچ آن تو کنی از امور دولت بی شائبه اضطرار باشد
کآنجا که مرادت عنان بتابد در بینی گردون مهار باشد
وآنجا که قضا باتو عهد بندد یزدان به وفا حق گزار باشد
هرچند چنان خوبتر که خصمت از باد اجل خاکسار باشد
میشایدش از بهر غصه خوردن گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا بجهان در یمین طبعم کآنرا نه همانا یسار باشد
کز میوهٔ تلفیق لفظ ومعنی پیوسته چو باغ بهار باشد
چون کلك تفکر بدست گیرد بر دست عطارد نگار باشد
در دولت توهمچو دولت تو هر سال جوان تر زپار باشد

---

۱ ـ غیار ـ پارچه‌ای زرد که جهودان جهت امتیاز بر دوش دوزند ۲ـ وفد ـ آمدن وبرسولی آمدن .

صاحب سخن روزگارم ،آری — مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خاك بارگاهی — کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف — از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب پخته راند — صاحب سخن روزدار باشد
تازیر سپهر کبود کسوت — نیکی و بدی درشمار باشد
هر نیك و بدی کز سپهر زاید — چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد برکس — الا که ترا اختیار باشد
جز برتو مدار جهان مبادا — تا ملك جهان را مدار باشد

تحفهٔ خزان

طبعم بعرضه کردن دریاو کان رسید — نطقم بتحفه دادن کون‌ومکان رسید
هم‌وهم‌من بمقصد خردو بزرگ تافت — هم کام من بمعبد پیرو جوان رسید
این دودعودشکر که‌جانست مجمرش — بدرید آسمانه و بر آسمان رسید[1]
آنده بمرد ومفسدت او ز دل گذشت — شادی بزاد ومنفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت — مقهور هاویه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت — گل تازگی گرفت‌چودر بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح — ازفر او اثر بزمین و زمان رسید
معمورشد جهان که دراقلیم رابعش — درحجرهٔ سخا وسخن کاروان رسید
محنت رودچو مدت‌عنف‌اززمانه رفت — دولت‌رسد چو نوبت‌لطف‌جهان رسید
عالی سخن بحضرت‌عالی نسب شتافت — صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستورشهریار جهان‌مجددین که دین — از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود خسروان علی بن‌عمر که عدل — از رای او به‌رایت نوشیروان رسید
آن‌شه‌نشان که قدرت شمشیرسرفشان — درعهد او بخامهٔ عنبرفشان رسید
نقش بقا چوجلوه‌گری یافت ازازل — منشور بخت او بابدآن زمان رسید
ای‌صاحبی که ازرقم مهر و کین تو — درکائنات نسخهٔ سود و زیان رسید
درکار کرد کلك توخسروچوفتح کرد — حالی بسایهٔ علم کاویان رسید
برخاست چرخ درطلب کبریای تو — میبودش‌این گمان که بدودر توان‌رسید
از کبریای تو خبری هم نمی‌رسد — آنجا که‌مرغ‌وهم‌وقیاس‌وگمان رسید
درمنزلی که خصم‌تو نزل زمانه‌خورد — ازهفت‌عضوخصم‌تو یك‌استخوان رسید
مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو — هر لقمه‌ای که خصم‌ترا دردهان رسید
دولت وصال عمرابد جست سالها — دیدی که ازقبول‌تو آخرهم آن رسید
در اضطراب دیدهٔ تسکین گشاده شد — چون التفات توبجهان جهان رسید
درکردهٔ خدای میاور حدیث رد — گام تولاجرم بچنین خاکدان رسید
این خرد بارگاه بلا را بگام تو — اینك ز صد هزاربزرگی نشان رسید
سلطانی از نیاز درخواجگی زند — چون نام‌خواجگی‌توسلطان‌نشان‌رسید

۱ـ آسمانه ـ سقف خانه .

نقد وجوه چرخ عیار از در تو برد / چون از علو بکارگه امتحان رسید
تقدیر رزق گرچه بحکم خدا بود / توجیه رزق ازتوبانس و بجان رسید
در عشق مال آز روان شد بسوی تو / هم در نخست گام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر درحکم تو راه یافت / چشمش بیك نظر بهمین آشیان رسید
صدرا! بروزگارخزان دست طبع من / در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود / وین طرفه تحفه بین که مرا ازخزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان عقل وجان / از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت / اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آخر فلك ز مقدم من در دیار تو / آوازه درفکند که جاری زبان رسید
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار / آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن / تاخام قلتبان‌تر ازاین مدح خوان رسید؟
اینست و بس که از قبل بخت مست گشت / وز بادهٔ محبت تو سر گران رسید
تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق / نزدیک هر ضعیف وقوی با امان رسید
در فیض جاه باش که از فیض مکرمت / از باختر ثنای تو تا قیروان رسید
در بهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را / از دولت تو بهره دل شادمان رسید

تکبیر فتح

طغرل تکین به‌تیغ جهان‌را نظام داد / زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطهٔ چین و ختا ستد / امنش قرار مملکت مصر وشام داد
ناموس جور وفتنه بخنجر قوی شکست / آرام ملك و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخرد وبزرگ برد / عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد
ازخسروان بسمع وبطاعت جواب یافت / در هر مهم بهر که ازایشان پیام داد
کوسش بحر بگاه چوتکبیرفتح گفت / خصمش نمازخیر وسلامت سلام داد
چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد / آن رخنه را بتیغ وبرای التیام داد
ازعکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد / وز نور رای نور بخورشید وام داد
دیدآسمان که غرهٔ هرماه جشن اوست / زین روی ماه یکشبه‌راشکل جام داد
یارب دوام دولت و ملك و بقاش ده / چونانکه ایمنی را دورش دوام داد
ای خوب‌زخمه‌مطرب خوشخوان بخوان، بخوان / طغرل تکین به‌تیغ جهان‌را نظام داد

پیغامی به سمرقند

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان / نامه‌ای مقطع آن درد دل و خون جگر
نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامه‌ای درشکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشك / سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازاو گاه سماع / خون شود مردمك دیده ازاو گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده‌است	بر خداوند جهان؛ خاقان، پوشیده مگر ؟
نی، نبوده‌است، که پوشیده نباشد بروی	ذره‌ای نیك و بد نه فلك وهفت اختر
کارها بسته بود بی‌شك در وقت وکنون	وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جدّ	پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بآنست که در پیش ملوک	پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد	خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد	کی روا دارد ایران را ویران یکسر ؟
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل	وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف	چون شنیدی ز ره لطف برایشان بنگر
این دل افکار جگر سوختگان میگویند	کای‌دل ودولت ودین‌را زتوشادی‌وظفر
خبرت هست کزاین زیر و زبرشوم غزان	نیست یك پی زخراسان که‌نشد زیروزبر ؟
خبرت هست که ازهرچه در اوخیری بود	در همه ایران امروز نمانده است اثر ؟
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار	بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران	در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد، الا بدر مرگ ، نبینی مردم	بکر ، جز در شکم مام ، نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را	پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در
نکند خطبه بهر شهر بنام غز از آنك	در خراسان نه خطیب‌است کنون نه‌منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان	بیند ، از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غز زرستد وباز فروخت	داردآن نوع که گوئیش‌خریده‌است بزر
بر مسلمانان زآن گونه کنند استخفاف	که مسلمان نکند صد یك آن با کافر
هست در روم و ختا امن مسلمانانرا	نیست یك‌ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد	ملك را زین ستم آزاد کن ای پاك گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار	بخدائی که بر افراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ وآسوده دل خلق خدای	زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رمحت پاداش	گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن وفرزند و زرجمله بیك حمله چوپار	بردی ، امسال روانشان بدگرحمله ببر
آخرایران که ازاو بودی فردوس برشك	وقف خواهد بد تا حشر بدین‌شوم حشر ؟
سوی آنحضرت کزعدل‌تو گشته‌است‌چوخلد	دور ازاین‌جای که‌ازظلم‌غزان‌شدچوسقر
هرکه پائی‌وخری داشت بحیلت‌بگریخت	چه کند مسکین آنرا که نه‌پایست ونه‌خر ؟
رحم کن رحم برآن قوم که جویند جوین	از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد	از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم برآن‌قوم که نبودشب‌وروز	در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن‌قوم که رسوا گشتند	از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنك	توئی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای‌شه و ازبخت موافق نصرت	ازتو رزم ای ملك وازملك‌العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان   همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل   حق سپرده است بدست توجهان را یکسر
بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایـران را   گرچه ویران شد بیرون زجهانش مشمر
توخور روشنی و هست خراسان اطلال   نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور؟
هست ایران بمثل شوره وتوابری وابر   هم بیفشاند برشوره چوبر باغ مطر
برضعیف وقوی امروز توئی داور حق   هست واجب غم حق ضعفا برداور
کشورایران چون کشورتوران چوتراست   ازچه محرومست از رأفت تواین کشور؟
گر بیاراید پای تو باین عزم رکاب   غزمدبر بکشد پای و عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند   از فتوح توبشارت بر خورشید بشر؟
پادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر   مایهٔ قدر وشرف قاعدهٔ فضل وهنر
شمس اسلام ، فلك مرتبه برهان الدین   آنکه مولاش بود شمس وفلك فرمانبر
آنکه ازمهرتوتازه است چوازدانش روح   وآنکه برچهر توفتنه است چوبرشمس قمر
یاورش بادا حق عز وجل در همه کار   تا در این کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم گردداین کارگرآن صدربزرگ   نیزه کردار به بندد پی این کار کمر
ازتوای سایهٔ حق خلق جگرسوخته را   او شفیع است چنانك امت را پیغمبر
خلق را زین حشرشوم اگر برهانی   کردگارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کوپرورده است   این چنین پادشه دادگر حق پرور
دیده‌ای خواجهٔ آفاق کمال الدین را   که نباشد بجهان خواجه از او کامل‌تر
نیك دانی که چه حد، تابکجاداشت براو   اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که براوهرگز پوشیده نبود   هیچ زاسرار ممالك چه زخیر وچه زشر
روشن است اینکه برآنگونه که خور گردونرا   بودایرانرا رایش همه عمر اندر خور
وندرآن مملکت و سلطنت وآن دولت   چند اثر بود ازاو هم بسفر هم بحضر
با کمال‌الدین ابنای خراسان گفتند   قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان ازسرسوز   عرضه این قصهٔ رنج دل واندوه جگر
ازکمال وکرم ولطف تو زیبد شاها   کز کمال‌الدین داری سخن ما باور
زوشنوحال خراسان و عراق ای شه شرق   که مر او راست همه حال چوالحمداز بر
تاکشد رای توچون تیر برآن قوم کمان   خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشدازآنك   بسطت ملك تو میخواهد نه جاه وخطر
خسروا در همه انواع هنردستت هست   خاصه درشیوهٔ نظم خوش واشعار غرر
گر مکرر بود و ایطا این قافیتم   چون ضروری است شها پردهٔ این نظم مدر
هم برآنگونه که استاد سخن عمعق گفت   «خاك خون آلودای باد با صفاهان بر»
بیگمان خلق جگر سوخته را دریابد   چون زدرد دلشان یابد ازاین گونه خبر
تاجهانرا بفروزد خور گردون پیمای   از جهانداری ای خسرو عادل برخور

طغرل تکین

ای درشاهی درطغرل تکین — خنجر دین خنجر طغرل تکین
نوبتی ملك بزین اندراست — تا بابد بر در طغرل تکین
پشت زمین کرد چوروی سپهر — دست گهر گستر طغرل تکین
روی جهان شست زگرد ستم — عدل‌جهان پرور طغرل تکین
درشب کین صبحدم فتح را — نور دهد مغفر طغرل تکین
غصهٔ بیغاره خورد روز بزم — ماه نو از ساغر طغرل تکین
چرخ‌چوسوگند بمردی‌خورد — دست نهد برسرطغرل تکین
فتنه گراندیشه شود، نگذرد — بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین‌را، نه گمان‌راوقوف — بر عدد لشکر طغرل تکین
دور فلك با همه فرماندهی — کیست؟ یکی چاکرطغرل تکین
مه‌زفزونی وکمی کی رهد — تا نشود افسر طغرل تکین
فتح وظفرهردو روایت کنند — در حشم صفدر طغرل تکین
تا بشرف دربود اخترقوی — باد قوی اختر طغرل تکین
پیش دو کارکنان قضا — عزم قضا پیکر طغرل تکین

حریم گیتی وامن حرم

ای تیغ تو ملك عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو بر گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی‌شده‌در نیك وبدجهان‌را — هر پشت که پیش توخم گرفته
از نام خدای و رسول نامت — ترکیب حروف و رقم گرفته
وآنگه ز زبان بی‌عیار سکه — درچهرهٔ زر و درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلك مشرف وقوفت — تا شام ابد در قلم گرفته
حفظ تو جهان راچوبردباری — در سایهٔ فضل وکرم گرفته
هرشام شفق ز آفتاب رایت — دکان زبر صبحدم گرفته
گه سقف‌سپهراز خیال بزمت — آرایش باغ ارم گرفته
گه قطر زمین ازثبات‌رزمت — تاپشت‌سمك‌زنگ ونم گرفته
فرمان‌تو.. آن‌مستحق طاعت — بی عنف رقاب امم گرفته
درلوح زبان جای خاك‌پایت — اندازهٔ واو قسم گرفته
انصاف تودرماجرای شیران — آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو باحداث عشقبازی — بس تیهو وشاهین بهم گرفته
عفوتو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته

از تخت تووقت سؤال سائل تا عرش صدای نعم گرفته[1]
بذلت در و دیوار آرزو را در نقش ونگار نعم گرفته[2]
آز از کرب ابتلای دائم ویرانهٔ کتم عدم گرفته
هر هفته‌ای از جنبش سپاهت گیتی همه کوس وعلم گرفته
در عرض‌سپاه‌تو مرغ وماهی یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت شیران عرین رابدم گرفته
در پیکردیو ازشهاب رمحت خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه توپی فشرده در سنگ نشان قدم گرفته
بد خواه ترا خاك مادرآسا از پشت پدر در شکم گرفته
باناله‌ٔ خصم توگوش گردون خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که‌زبأست برفت‌خوابش از نم صفت لاتنم گرفته
او آمده و فتنه رابیغما در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا بیش‌خسروانرا دامن خسك مدح وذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه ماند چه به فربه ورم گرفته ؟
تا در حرم آسمان نگردد بر کس درشادی زغم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی ازعدل تو امن حرم گرفته
درسلك سلاطین روز بارت کیوان سرصف خدم گرفته
درحلقهٔ خنیا گران بزمت خاتون فلك زیر وبم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر جشن تو سواد عجم گرفته

صبوح فتح

شاها صبوح فتح وظفر کن شراب خواه نرد وندیم‌ومطرب وچنگ ورباب خواه
از دست‌آنکه غیرت ماهست وآفتاب در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
وزخدآنکه قطرهٔ آبست و برگ گل تا گرد رزمگه بزدائی کلاب خواه
یاقوت ناب وآب فسرده استجام ومی آب طرب روان کن ویاقوت ناب خواه
ازکام شیر،ملك چو کردی برون به‌تیغ فارغ ، ز گردنان گوزنان کباب خواه
روزی مصاف خصم زجیش خطاشکن وقتی صلاح ملك ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو زبیم تو نغنود گردون بطعنه گویدش‌از بخت‌خواب خواه
هرپایه‌ای که خصم ترا بر کشد سپهر گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان از لطف وقهرخویش ثواب‌وعقاب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح از ترکش گهر کش خودیك شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاك از منشیان حضرت‌خودیك خطاب خواه

۱- نعم - بله ۲- نعم - نعمت‌ها ✲ تصحیح احتمالی : بر کس‌ره‌شادی‌وغم گرفته ودرشادی وغم گرفته

بر گشت عافیت چو بخیلی کند سپهر　　از چتروتیغ خویش سپهروسحاب خواه
آنجاکه تاب حمله ندارد زمین رزم　　ازرخش ورمح خویش توان جوی وتاب خواه
چون خاك بی درنگ شود، چرخ بی شتاب　　ازحزم وعزم خویش درنگ وشتاب خواه
در شأن داد آیت حق بود میرداد　　اوباب تست ، زندگی نام باب خواه
ایام اگر بکرد خطائی در او مبین　　خوش باش وانتقام ز راه صواب خواه
نی نی که انتقام تو خود خواهد آسمان　　روزی شکار کن تووروزی شراب خواه
ای خورده شام دشمن واودر کمین چاشت　　آن دیگ نیز پر ننهد طشت وآب خواه
کاهی که ازجهان ببرد کهربا به غصب　　در عهد عدل تست، زعدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه　　شاها ! دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملك زمین خسروا بداد　　طوفان باد ملك هوا گو خراب خواه
دنیا خراب و دین به خلل بود وعدل تو　　آباد کرد هردو کنون طشت وآب خواه

عنقای نالان

زهی کارت ازچرخ بالا گرفته　　حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب تراچرخ توسن بسوده　　عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته　　بیادت خرد جام صهبا گرفته
زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت　　زتحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود وبگاه سخاوت　　دل وهمتت رسم دریا گرفته
زلفظ خطیبان مدحت سرایت　　همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
بیك حمله درخدمت شاه عالم　　همه ملك جمشید ودارا گرفته
زمان و زمین را بساط کمالت　　چو خورشید بالاوپهنا گرفته
سر تیغت ازخون اوداج دشمن　　زشنگرف وسیماب سیما گرفته
که ازخون دل شکل یاقوت زاده　　که از زنگ خون رنگ مینا گرفته ✲
توئی سرفرازی که هست آفرینت　　زاقصای چین تا به بطحا گرفته
من مدح خوان راشب وروز نکبت　　در انواع تیمار تنها گرفته
زآمیزش عالم واهل عالم　　دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب محنت من زامداد فکرت　　درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته　　مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده　　گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من ازدهشت وی سوی حضرت تو　　چوموسی ره طورسینا گرفته
زخورشیدرای توو زعکس دستت　　همه دهر طور تجلا گرفته
زبرهان جیب تو و زمعجزاتت　　سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروزوامشب　　در عشوهٔ شهر فردا گرفته ✲✲

✲ تصحیح احتمالی- اصل: رنگ خون وهیچکدام هم خوب نیست.

✲✲ نسخه دیگر: درعشوهٔ شب زفردا گرفته

در دامن و آستین بلا را(!) چووامق سر زلف عذرا گرفته
ز بس دهشت جان دل ودست کل را رها کرده و پای اجزا گرفته(!)
رقر آن بمانده کمال فصاحت ز انجیل خط معما گرفته
در خدمتت اختیاری نمانده در حضرتت جمع غوغا گرفته
همیشه کجاهست ازحسن یوسف جهانـی حدیث زلیخا گرفته☆
بمان ای خداوند مخدوم والا که هست از تو دین قدر والا گرفته

شعر وشاعری

ای برادر بشنوی رمزی زشعر و شاعـری
تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
دان که ازکناس ناکس درممالك چاره نیست
حاش لله تا ندانـی این سخن را سرسری
زآنکه گرحاجت فتد تا فضله‌ای را کم کنی
ناقلی باید - تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام؟
زآن یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم از روی خرد گـر بنگری؟!
آدمی را چون معونت شرط کار بندگیست
نان زکناسی خورد به‌زآن بود کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بیامد پیشه ور
تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری؟!
در ازای آن اگر از تو نباشد یاری ای
آن‌نه نان‌خوردن بود، دانی چه باشد؟- مدبری
تو جهان را کیستی تا بی‌معونت کار تو
راست میدارنـد از نعلین تـا انگشتری؟!
چون نداری بر کسی حقی حقیقت‌دان که هست
هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری
ازچه واجب شد- بگوآخر- بر آن آزاد مرد
اینکه میخواهی ازاو وآنگه بدین‌مستکبری
او تراکی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن؟
تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری؟!
عمرخود خود میکنی ضایع ازاوتاوان مخواه
هم‌توحاکم باش تاهم زآنکه بفروشی خری

۱- تصحیح احتمالی، اصل: همیشه که تا هست.

عقل را در هرچه باشد پیشوای خویش ساز
زآنکه او پیدا کند بدبختی از نیك اختری
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهر چیست
این سیاستها که موروث است از پیغمبری؟
من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
ورنه در انگار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم؟
ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعردانی چیست؟- دور ازدوستان حیض الرجال
قائلش گوخواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بمعنی‌های بکرش ننگری زیرا که نیست
حیض را در مبداء فطرت گریز از دختری
گر مرا ازشاعری حاصل همین عاراست وبس
موجب توبه‌است و جای آنکه دیوان بستری
اینکه پرسدهر زمان این کون‌خرز آن‌ریش گاو
کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بوفراس آمد بکار ازشاعران
وآن نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زآنکه‌اوچون دیگران‌مدح‌وهجا هر گز نگفت
پس مرنج ارگویدت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست
زآنکه بی‌داور نیارم کرد چندین داوری
ای بجائی در سخندانی که نظمت واسطه است
هر کجا شد منتظم عقدی،زچه؟- از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج اتسز گنج قارون بود اگر نه کی شدی
از پی منحول چندان کم بها را مشتری؟
مهتران باشین شعرند ارنه کی گشتی چنین
منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری
کو رئیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال
شعر نشنید و نگفت اینك دلیل مهتری
تا نپنداری که باعث بخل بود او را بر آن
در کسی چون ظن بری چیزی کز او باشد بری؟

زآنکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
کاخهای چار پوشش ، باغهای چل دری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیردش
تا شفای بو علی بیند نه ژاژ بحتری
عاقلان راضی بشعر ازاهل حکمت کی شوند؟
تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری؟
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری!
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش
کز خطر درنگذری تا زین خطا درنگذری
گرچه سوسن‌صدزبان‌آمد چوخاموشی گرفت
خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملك انزوا کن ور به طبع
خوش نیاید نفس راگو زهرخند وخون گری
کشتی‌ای برسنگ‌میران‌زآنکه‌ساحل‌دور نیست
گو مباشت پیرهن دامن نگه دار از تری

انکار هجای بلخ

ای مسلمانان ! فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه وکید مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است !
شأن خاك ساکن‌اندرکلبهٔ من صرصری !
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
گر بخندم‌وآن بهرعمری‌است ، گوید زهرخند
ور بگریم‌وآن‌بهرروزی‌است، گویدخون گری
بر سر من مغفری کردی‌کله وآن در گذشت
بگذرد برطیلسانم نیز دور معجری
روزگارا ! چون ز عنقا می‌نیاموزی ثبات؟
چون زغن تاچند سالی مادگی، سالی نری؟!
به بیوسی ازجهان دانی که چون آید مرا !
همچنان کز پارگین امید کردن کوثری !
از ستم‌های فلك‌چندان که خواهی رنج هست
واثقم ، زیراکه با من هم دراین گنبد دری

گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده‌است
داده اندی فتنه را قطبی ، بلا را محوری!
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مرترا
یك تن از مهرت نگوید کز کدامین کشوری!
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند بار
بخت شورم حنجری کرده‌است ودورش خنجری
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبه الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت ؟
حاش‌لله ! بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش
مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده هم سلمانی اندر خدمتش ، هم بوذری
مجددین ، بوطالب ، آن عالم که گمره شددراو
عقل کل ؛ آن کرده از بیرون عالم ازهری
آن نظام دولت ودین کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبك دری
هم نبوت در نسب ، هم پادشاهی درحسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری؟!
مسند قاضی القضات شرق و غرب افراشته
آنکه‌هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلك و نطقش ؛ آن دو سحر ، آنگه‌حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کوحمیدالدین که گر وقتی بخواهد دردولفظ
مطلقاً هرچ آن حمید است ازصفت ها بشمری

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت
گوهر است آری هنر ، او پادشاه‌گوهری
خواجهٔ ملت صفی‌الدین عمر درصدر شرع
آنکه نبود دیو را با سایهٔ او قادری
مفتی مشرق ، امام مغرب ، آن کز رتبتش
عرش زیبد منبرش ، کوتاش کردی منبری؟
حکم دین هرساعت از فتوای او فربه‌تر است
دیده ای فربه کنی چون کلك او از لاغری؟
احتساب تقوی او دید ناگه کز کسوف
آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان
کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری ؟
ذوالفقار نطق تاج‌الدین شریعت را بدست
آن بمعنی توأمان با ذوالفقار حیدری
بلبل بستان دین کز وجد مجلس های او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش
هم مه از نمامی وهم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که آن جنس سخن رانام چیست
نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری
سحر چون گویم که ترتیبش بیان معجز است
معجزاتش میتوان گفتن ولی در شاعری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش‌را: هین‌ساغری کن، ساغری
بازوی برهان ز تقریر نظام‌الدین قوی
آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
آنکه براسرار شرع اندر زمان واقف‌شوی
از ورق های ضمیرش یك ورق گر بشمری
نامدی اوراق اطباق فلك هرگز تمام
گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینك چنین باشند کاوست
علم و تقوا بی‌نهایت ، پس تواضع برسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
تاکجا باشد، توان دانست، حد شاعری ؟!
لاشهٔ ما کی رسد آنجاکه اسب او کشند
کاروانی کی رسد هرگز بگردلشکری ؟!
باچنین سکان که گر از قدرشان عقدی کنند
فارغ آید چرخ اعظم ازچه ؟ ـ ازبی‌زیوری
هجوگویم بلخ را ؟ـ هیهات ، یارب زینهار !
خود توان گفتن که زنگاراست زر جعفری ؟!
بالله ار برمن توان بستن بمسمار قضا
جنس‌این‌بد سیرتی ، یامثل این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
افترا کردن بر او درگیرد ازدیو وپری؟!
ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
باز دان آخر کلام من زمنحول حسود
فرق کن نقش الاهی را ز نقش آذری
عیش من زین افترا تلخی گرفت وتو هنوز
چربك اوهمچنان چون جان شیرین میخوری!
مرد را چون ممتلی‌شد ازحسد ، کار افتراست
بدمزاجان را ، قی افتد درمجالس از پری
آن نمیگویم که در طی زبان ناورده‌ام
آن هجاکاو نزد من بابی بود از کافری
گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
یا نیم چونانکه گرگ یوسف ازتهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او
هست دربازار دین صراف جان را بی زری
آن توانائی و بینائی که در اطوار غیب
دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیك اختری
آنکه تأثیر صبای صنع او را آمده است
گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را
شحنگی داده است براقطاع گلبرگ طری

تا بزلف سایهٔ شب خاك راتزیین نداد
روز برگوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی‌شب راشانه زد
در خم ابروی گردون دیده های عبهری
بزم صنعش را زنیلوفرچوگردون عود سوخت
آفتاب وماه‌کرد این آتشی، آن مجمری
آنکه اندر بارگاه‌کن فکان ابداع او
بی اساس مایه‌ای از مایه های عنصری
داد یك عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوش‌ترین‌رنگی منور، بهترین شکلی کری
آنکه عونش درتن ماهی وبر فرق خروس
پیرهن را جوشنی داد وکله را مغفری
آنکه گرآلای او را گنج بودی در عدد
نیستی جذر اصم را غبن گنگی و کری [۱]
آنکه درلوح زبانها خط اول نام اوست
این همی گوید الاه، آن ایزد وآن تنگری
آنکه‌از ملکش خراسی دیده باشی، بیش نه
گر روی بربام این سقف بدین پهناوری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
وآنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعای کرمی ازلعاب برگ چند
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او
جام گه خوزی نهد بر دستها، گه عسکری
آنکه چون برآفرینش سرفرازی کرد عقل
گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری
آنکه ترك یك ادب از پیشگاه حضرتش
وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
آنکه آدم‌را «عصی آدم» ز پای افکنده بود
گر نه از « ثم‌اجتباه » اوش دادی یاوری
آنکه چون خلوت سرای خلقتش خالی کنند
شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری

۱ـ گنج ـ دراین شعر باید این‌کلمه‌کنج بمعنی گنجایش باشد (بضم اول).

آنکه قوم نوح را از تند باد «لاتذر»
در دو دم کرد اززمین آسیب قهرش اسپری
آنکه دشت جادوئی را از عصائی کم کند
یك شبان ازملك او بی تهمت مستکبری
آنکه نیل مادری بـر چهرهٔ مریم کشید
حفظ او ، بی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
مهر کرده است از پس عهدش در پیغمبری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد
از چه ؟- از یك آینه برسقف چرخ چنبری
آنکه بردعویش چون برهان قاطع خواستند
در زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر براسب فکرت جاودان جولان کنی
از نخستین آستان حضرتش در نگـذری
آنکه هم درعقل ممنوع است وهم درشرع شرك
جز بذاتش گر بعزم وقصد سوگندی خوری
اندر این سوگند اگر تأویل کردم کافـرم
کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود بیا تاکژ نشینم راست گویم یك سخن
تاورق چون راست بینان زین کژی‌ها بستری
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
دق مصری چادری کرده است ورومی بستری
برسر ملکی چنان فارغ نباشد کس چومن
حبذا ملکی که باشد افسرش بی افسری
دی ز خاك خاوران چون ذره مجهول آمده
گشته امروز اندر او چون آفتاب خاوری
با چنین‌ها آنچنان ها زاید از خاطر مرا ؟
ای عجب ! از آب خشکی زاید ،از آتش تری؟
اینهمه بگذار ، آخر عاقلم در نفس خویش
کآدمی را عقل هست از ممکنات اکثری
پس چه گوئی ؟- هجو گویم بلخ را کزهر درش
گر درآید دیو بنهد از برون مستکبری؟!

تا تو فرصت جوی گردی در کمین گاه حسد
غصهٔ دهساله را باری بصحرا آوری ؟!
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند
اصل نیکو اعتقادی ، رسم نیکو محضری؟
دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست؟
جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
بس که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری
این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی
سکته گیرد این وآن بربونواس و بحتری
از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود
گرچه در دریا تواند کرد خربط گازری
چند رنجی کز قبولم تازه شاخی می‌جهد
هر کجا پنداری ای مسکین که بیخی میبری؟!
روکه از یأجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
خاصه در سدی که تأییدش کند اسکندری؟!
یك حکایت بشنوی هم ازز بان شهر خویش
تا دراین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفت این غریب شهر ماست
بلخ گفت اینهم کمال اوست ، چند از منکری؟
اوغریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
خاك پای اهل بلخم ، کز مقام شهرشان
هست براقران خویشم هم سری ، هم سروری
حبذا تاریخ این انشا که فرمان ده ببلخ
رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

وکیل مزور

حکایتی است بفضل استماع فرمائید
بشرط آنکه نگیرید ازاین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابی ای حج رو
مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چوحلقهٔدر کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت وعمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنیداین سخن بخازن گفت
که آنچه خواست عرابی برودوچندان آر

برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
بلطف گفت شه‌او را که سیدی بردار
سپاس‌دار و بدان‌کاین‌دویست دینار است
صداست زاد ترا و کرای پای افزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت
نه بهر من ، ز برای خدایرا زنهار
که‌چون بکعبه رسی‌هیچ یادمن نکنی
که از وکیل مزور تباه گردد کار

روباه فراری

روبهی میدوید از غم جان
روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیراست بازگوی خبر
گفت خرگیر میکند سلطان
گفت‌توخر نه ای، چه‌میترسی؟
گفت : آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می‌نکنند
خر و روباهشان بود یکسان
زآن همی‌ترسم ای برادر من
که چو خر برنهندمان پالان
خر ز روباه می‌بنشناسند
اینت‌کون‌خران و بیخبران!

آئین هنرمندان

چهار چیز شد آئین مردم هنری
که‌مردم هنری زین‌چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چودستگاه بود
به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشدچواندر او نگری
سه‌دیگر آنکه‌زبان‌را بگاه گفتن‌زشت
نگاه‌داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای‌تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

پاداش عمل

هر که سعی بد کند در حق خلق
همچو سعی خویشتن بیند سزا
همچنین فرمود ایزد در نبی
لیس للانسان الا ماسعا

داد روزگار

چون ترا روزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی ؟
تاتوانی بگرد شادی گرد
کآیدت گاه‌آن که نتوانی

راه زندگی

درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت
آنقدر عمری که یابد مردم آزاد مرد؟
کآستین‌ها در غم او پر کنند از آب گرم
فی‌المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

گدائی

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت این والی شهر ما گدائی بی‌حیاست ؟
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای
صدچوما راروزها، بل‌سالها، برگ ونواست!؟
گفت ای مسکین غلط اینك ازاینجا کرده‌ای
آنهمه برگ ونوا دانی که آنجا از کجاست؟
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست !
او که تاآب سبوپیوسته از ما خواسته است
گر بکاوی تا بمغز استخوانش زآن ماست
خواستن کدیه‌است‌خواهی‌عشرخوان‌خواهی‌خراج
«گر» گروه‌نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جزخواهندگی
هر که‌خواهدگر سلیمانست‌اگرقارون گداست

شکر وصبر

چوشکر وصبر کنی‌درمیان شادی‌وغم
شود زیادت شادی وغم شود نقصان
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم
زشکر گردد نعمت براهل نعمت بیش

سه فضیلت

ای خواجه وقت مستی وهشیاری
عادت کن ازجهان سه فضیلت را
امید رستگاری اگر داری
زیرا که رستگار بدان گردی
کآن هرسه را نکرد خریداری
باهیچکس نگشت خرد همره
هرگز از این سه مرتبه بیزاری
درهیچ دین و کیش کسی نشنید
رادی و راستی وکم آزاری
دانی که چیست آن؟- بشنو ازمن

کیمیا

که دراکثیرودرصناعت نیست
کیمیائی ترا کنم تعلیم
کیمیائی به از قناعت نیست
روقناعت گزین که در عالم

دو نعمت

آدمی شکر کرد نتواند
ایمنی را و تندرستی را
داند آنکس که نیك وبدداند
درجهان‌این‌دو نعمتی‌است‌بزرگ

اعتقاد درست

اعتمادی بر آن نباشد سست
اعتقادی درست دار چنانك
نرهاند جز اعتقاد درست
بنده را بی‌شك‌ازعذاب خدای

قحط سال آدمی

ربع مسکون آدمی رابود دیو و دد گرفت
کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور ، دورخشك سال دین وقحط دانش است
چند گوئی فتح بابی کو وبارانی کجاست ؟
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل
گرمسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان بیخ کمال از خاك عالم بر کشید
تو زنخ میزن که درمن هیچ نقصانی کجاست
خاك را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمده است
ای دریغا داعی چون نوح وطوفانی کجاست ؟

عنصری

عنصری گر بشعر در ، صله یافت — نه ز ابنای شعر برتری است
نیست اندر زمانه محمودی — ورنه هر گوشه صدچو عنصری است

بلای منت

آلودهٔ منت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بد نفسی — هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس به رستهٔ قناعت شو — کآنجا همه چیز نیك ارزانست
تا بتوانی حذر کن ازمنت — کاین منت خلق کاهش جانست
درعالم تن چه میکنی هستی؟ — چون مرجع تو بعالم جانست
شك نیست که هر که چیز کی دارد — وآن رابدهد طریق احسانست
لیکن چو کسی بود که نستاند — احسان آنست وآن نه آسانست
چندانکه مروتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

دیوانهٔ عاقل

درحدود ری یکی دیوانه ای — سال ومه کردی بکوه ودشت گشت
درتموزودی بسالی یك دوبار — آمدی درقلب شهر ازطرف دشت
گفت ای آنان کتان آماده بود — زیر قرب وبعد این زرینه طشت
قاقم وسنجاب درسر ماسه چار — توزی وکتان به گرما هفت وهشت
گر شمارا بانوائی بد چه شد؟ — ورچه مارا بود بی برگی چه گشت ؟
راحت هستی و رنج نیستی — بر شما بگذشت وبرماهم گذشت

خطا وعفو

بزرگا گر خطائی کرده آمد — مگیر ازمن اگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهرحال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

قحط مروت وهنر

گرچه دربستم درمدح وغزل یکبارگی   ظن مبرکز نظم الفاظ ومعانی قاصرم
بلکه ازهر نوع کزاقران من داندکسی   خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم
منطق وموسیقی وحکمت بدانم اندکی   راستی را گر بگویم با نصیبی وافرم
وزالهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح   گرتو تصدیقش کنی برشرح وبسطش ماهرم
وزطبیعی نیزچند ارچندبی تشویر نیست   کشف دانم کرد اگرحاسد نباشد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال واحکام نجوم   ورهمی باور نداری رنجه شو، من حاضرم
بابزرگان مستفیدم با فرودستان مفید   عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
غصه‌هادارم زنقصان‌ازهمه نوعی ولیك   زین یکی آوخ که نزدیك تومرد شاعرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم   چون‌سنائی‌هستم آخر گرنه همچون صابرم
هریکی آخرازایشان بی کفافی نیستند   این‌منم کزمفلسی‌چون روز روشن ظاهرم
خود هنردرعهدماعیبست‌اگرنه‌این سخن   میکند برهان که من‌شاعرنیم بل ساحرم
خاطرم‌درستردیوان‌دختران‌داردچوحور   زهره‌شان پرورده درآغوش طبع زاهرم
گرزیك‌خاطب یکی‌را روزتزویج قبول   برتر از احسنت کابین یافتستم کافرم
باچنین قحط مروت ، با چنین آزادگان   وای من گر نان‌خورندی دختران‌خاطرم !
اینکه میگویم‌شکایت نیست‌حسب‌حالتست   شکریزدانرا که‌اندرهرچه هستم شاکرم
درغرض از آفرینش غایتم پس اولم   گرچه در ملك‌وجودازروی‌صورت آخرم
قدرمن‌صاحب‌قوام‌الدین‌حسن‌داندازآنك   صدر اورا یادگار ناصرالدین طاهرم

دو نیمه

صفه‌ای‌رانقش میکردندنقاشان چنین   بشنواین‌معنی کزاین‌بهترحدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌ای راکردهمچون آینه   اوستادی نیمه‌ای راکرد نقش‌مانوی
تاهرآن نقشی که‌حاصل‌باشداندرنیمه‌ای   بینی اندرنیمهٔ دیگر چواندروی‌روی
ای برادرخویشتن‌راصفه‌ای‌دان همچنان   هم بسقفی نیك عالی، هم به بنیادی‌قوی
باری ازآن نیمهٔ پرنقش نتوانی شدن   جهدمیکن تامگرآن نیمهٔ دیگرشوی

ریش مرصع

ای خواجه مکن تابتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هرروزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تاداد خود ازکهتر ومهتر بستانی
نی گوشهٔ کنجی وکتابی بر عاقل   بهتر زبسی گنج و بسی کامروانی
گربیخردان قیمت این ملك ندانند   ای عقل! خجل نیستم ازتوکه تودانی
فرعون وعذاب ابد و ریش مرصع   موسای کلیم‌الله و چوبی و شبانی

شکستن وموميائی

مرا دوستی گفت کآخر کجائی / چرا بیشتر نزد ما می‌نیائی
بتشویر گفتم که از بی ستوری / به‌بیگانگی میکشد آشنائی
مرا گفت‌چون بارگیری نخواهی؟ / چواز خدمتت نیست روی رهائی
به‌بیت عمادی جوابش بگفتم / چه‌گفتمش؟ـ گفتمش کای‌روستائی
«مرا از شکستن چنان دردناید / که از ناکسان خواستن‌مومیائی» !

نخستين جانور

خسروا ! ز اصطبل معمورت که هم معمور باد
کام ور اعمار اسبان شیخ ابو عامر رسید (!)
مرکب میمون ادام الله توفیقه که هست
یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفتم ای پیر مبارك خیر مقدم مرحبا
قصهٔ آن گو که گوش وچشم تو دید وشنید
زین خبرهای صریر آسمان گوشت چه یافت؟
وز خطرهای سپهری دیدهٔ سرت چه دید ؟
اندر آن وقتی که عالم جمله اسبان داشتند
مجلس شیخ الشیوخ سبزه هاچون می‌چرید؟(!)
حال آدم گوی ونوح وقصهٔ ذبح و خلیل
ناقهٔ صالح چه بود ورخش رستم چون‌دوید ؟
شهسوار سر اسرا در شب هفت آسمان
بر براق تیزتك ره چون نمود وچون‌برید ؟
بیعت بوبکرو آن فضل عقیلونی چه بود؟
مصلحت دید علی آن فتنه ها چون خوابنید ؟
حیدر کرار حرب عمر و عنتر چون شکست؟
رستم دستان صف گردان لشکر چون درید ؟
اسب اندر خشم شد الحق ندانی تاچه گفت
پشت دست از غبن من‌آنجا بدندان می گزید
گفت ای استغفرالله این سؤال از چون منی
وه وه این اشکال بین‌کاین برمن پیرآورید !
گفتمش اسبا ، قدیما ! خر نه ای آخر بگوی
تا مبارك مقدمت در دور عالم کی رسید ؟
گفت تو بسیار گفتی هیچ میدانی که‌ام ؟
آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید!

اندوه فردا

جهان گر مضطرب شد گو همی‌شو — من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را انده امروز بس نیست — که می اندوه فردا وام گیرد؟!

مرکب من

مرکب من که دادهٔ من بود (!) — جای فدا کرد مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه — از چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد ز بیخودی از پای — رویم از غم بگونهٔ که کرد
سالها گفت باز نتوانم — آنچه بامن فلك دراین مه کرد

مار

گفت باخواجه یکی روز ازاین خوش مردی
خنك آنکس که زن خوب بمیرد او را
گفت ای خواجه زن خوب توداری امروز
گفت خوب است ولی هر که پذیرد، او را
زن چه‌را شاید؟ـ آن راکه بری برسر چاه
در چه اندازی وکس نی که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سر سله بجست
گفت هل تا برود هر که بگیرد او را

خطابی با فلك

خطابی با فلك کردم که با تیغ جفا کشتی
شهان عالم آرای وجوانمردان بر مك را
زمام حل وعقد خود نهادی درکف جمعی
که‌از روی‌خرد باشد برایشان‌صد‌شرف‌سگ‌را
نهان‌در گوش جانم گفت فارغ باش ازاین‌معنی
که سبلت بر کنند ایام هر ده روز یك‌یك را

تاریخ‌وفات سنجر

چاشتگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان
خسرو روی زمین سنجر زعالم درگذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد وپنجاه ودو
روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

باخواجه اسفندیار

خواجه اسفندیار میدانی — بچه رنجم زچرخ روئین تن؟

من نه سهرابم و ولی با من رستمی میکند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم حالتم را چه‌حیلتست وچه‌فن؟
گفت افراسیاب وقت شوی گر بدست آوری‌از آن‌دوسه‌من
باده ای چون دم سیاووشان سرخ نه ، تیره چون چه بیژن
گر فرستی توئی فریدونم ورنه روزی نعوذبالله من
همچو ضحاك ناگهان پیچم مار های هجات بر گردن

آئینه وشانه

در آینهٔ تا نگاه کردم یك‌موی سپید خود بدیدم
ز اندیشهٔ ضعف و بیم پیری در آینه تیز ننگریدم
امروز به‌شانه‌ای از آن موی دیدم دو سه تار وبر طپیدم ٭
شاید که خورم غم جوانی کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آئینه معاینه بدیدم وز شانه به صد زبان شنیدم

موی روباه وسیم

موی روباه خواستم در شعر تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد ، بده باری سیم چندان که موی باز کنم

طلب رخصت

خداوندا ! بفر دولت تو اگر کبك ضعیفم باز گردم
بدیدار تو هستم آرزومند در آیم؟ یاهم‌از در باز گردم؟

وعدهٔ نطع

گویند که در طوس گه شدت گرما از خانه ببازار همی شد زنکی‌لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری دردل بگذشتش که اگر نیست‌مرامال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست‌ویکی کاغذ کی‌چسکه برون کرد حاصل‌شده‌از کدیه بجوجو، نه به‌مثقال
گفتاده ده گزحصه‌سیر سره‌راچند نه از اللخ ، نز کننب ، از اننی نال
شاگرد حصیری چواداى سخنش‌دید گفتا بروای قحبهٔ چونین بسخن لال
تدبیر نمد کن، بنمدگر شو، ازایراك تانرخ بپرسی تو بدی ماه کشد سال
حال من و آن‌وعدهٔ نطع توهمین‌است از بس که زنی قرعه و گیری بادافال
هان برطبق عرض‌نهم حاصل‌این‌ذکر هین بر ورق‌هجو کشم‌صورت‌این‌حال

مرگ جعل

تا نشست خواجه در گلشن بود شاید ار ایمن نباشد از اجل
کز نسیم گل بمیرد در زمان چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

٭ تصحیح احتمالی ـ اصل : نشانه‌ای .

ذلت سؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سؤال کردن و طمع وایستادن بنزد مرد خسیس

درمان بدمست

کسی را که بدمست باشد، قفا چنان کن بسیلی که نیلی بود
که پیران هشیار خود گفته اند که درمان بدمست سیلی بود

آب وماهی مرده

دوستی گفت صبر کن زیراك صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم آب ار بجوی باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟!

بلاهای آسمان

هر بلائی کز آسمان آید گر چه بر دیگری قضا باشد
بزمین نا رسیده می‌پرسد خانهٔ انوری کجا باشد؟!

قوم عاد

دوستی در سمر کتابی داشت یك‌دو صفحه به پیش من برخواند
که فلان شخص درفلان تاریخ بیکی بیت بدره ای بفشاند
وآن دگر پادشه بیك نکته عالمی را فراز تخت نشاند
گفتم ای دوست‌تر هاتست‌این این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عادیان بودند که‌خوداز نسلشان کسی بنماند!

مرد وزن

زن چو میغست‌ومرد چون‌ماه‌است ماه را تیرگی زمیغ بود
بدترین مردی اندراین عالم به بهینه زنی دریغ بود

سگ گردون

یکچند روزگار نه ازراه‌مکرمت برما، دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز اندکی بهم افتاد باز برد گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هر که گویدم آن نیم ثروتی کز مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون باتو نیست؟ گویمش آن بازخواستند گوئی دهنده ازسرجودی نداده بود
گردون چوسگ بفضلهٔ خود باز گشت کرد بیچاره او که کارش بااین فتاده بود

آرزوی دیدار

بخدائی که روز را دامن باگریبان شب گره کرده‌است
پشت چرخ ازنهیب تیر قضا چفته‌همچون کمان بزه کرده‌است
کآرزوی توام جهان فراخ تنگ چون‌حلقهٔزره کرده‌است

خواب دوش

دوش خوابی دیده ام‌گونیك دیدی، نیك باد
خواب نه، بل حالتی کآن‌از کرامت برتراست
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوئیا
سنگ‌اولعل‌ونباتش عود و خاکش عنبراست
ناگهان چشمم سوی‌گردون فتادی دیدمی
منبر کوهی که ترکیبش زررو گوهر است
صورت روحانی از بالای منبر مینمود
گفتئی او آفتابست و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف
هاتفی درگوش جانم‌گفت کآن پیغمبر است
در دو زانو آمدم سر پیش و بر هم دستها
راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون برآمد یک‌زمان آهسته آمد در سخن
بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکراست
بعد تحمید خدا این‌گفت : کای صاحبقران
شکرکن کاندر همه‌کاری خدایت یاوراست
باردیگر گفت: کای صاحبقران برخور زملك
زآنکه‌ملکت‌همچوجان‌شخص‌جهان‌رادرخوراست
بار دیگر گفت : کای صاحبقران راضی مباش
گر تراگویند کاندر ملك چون اسکندر است
گرسکندرزنده گردد از تواضع هر زمان
با تواین‌گوید که‌جاهت‌راسکندر چاکراست
حق تعالی باسکندر هرگزاین احسان نکرد
خسروا ! تو دیگری کارتو کاری دیگر است
لشکرت را آیت نصر من الله رایت است
رایتت را از ملوك واز ملایك لشکر است
بیخ‌جور از بأس توچون بیخ‌مرجان بی‌بن‌است
شاخ دین بی‌عدل‌تو چون‌شاخ آهوبی براست

صیت تو هفتاد کشور زآنسوی عالم گرفت
تو بدان منگر که عالم‌هفت یاشش کشوراست
هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز
زآنکه فتوا داده‌ام کاو نیز درمن‌کافر است
بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا
حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت بر کشد
خسروا! رأی‌توخورشیداست‌ودین نیلوفراست
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
این سخن نزدیك هر کاوعقل دارد باوراست
چون سخن اینجارسید الحق مرادردل گذشت
کاین کدامین پادشاه عادل دین پرور است؟!
زیور این خطبه هر باری که : ای صاحبقران!
بر که می‌بندد که او شایستهٔ این زیور است؟!
گفت برسلطان دین سنجر که ازروی حساب
عقدای صاحبقران چون عقد سلطان‌سنجراست
شاد باش ای پادشا کز حفظ یزدان تا ابد
بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است
تا موالید جهان را سیزده رکن است اصل
زآنکه نه علوی پدرش‌و چارسفلی‌مادر است
بادی اندرخسروی در شش جهت فرمان روا
تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

شاگردخوارزمی

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
نعل اسبت اختران در گوش نه گردون کنند
آفتاب رای وابر دست گوهر بار تو
آزرا از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشك دشمنت
گهربارا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده‌را شاگردخوارزمی‌است؛ شیطان هیکلی
کآن چنان‌هیکل نه درکوه ونه‌درهامون کنند
معده‌ای دارد که سیری را در او امید نیست
درعلاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند
گر شیاطین صورت امعاش برجیحون کنند
یکدم ارخالی شود حلقش که زهرش باد و مار(!)
راست چون دیوی بود کش انگژه در کون کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد(!)
گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یك مه دیگر بمرو
آه وواویلا که این مشت مساکین چون کنند!
کز نهیب معدهٔ او هر شبی تا آسمان
اهل شهر وروستا بر نان همی افسون کنند
محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند
طبع موزونم همی هرلحظه ناموزون کنند ✩
صاحبا! آخر جزایت خیر بادا، خیر کن
کاندراین موسم بسی خیرات گوناگون کنند
یا غلام چند را از روی حسبت برگمار
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند[۱]
یا بکش این کافر زن روسبی را آشکار
پادشاهان از پی یك مصلحت صد خون کنند
یا بگو زآن پیش کز عالم برآرد قحط کل
تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
زآنچه مجری دارم اجری یك نفرافزون کنند

بهین کار

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
زین هر دو یکی کار کن از هرچه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

وقت باده و آتش

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را
کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رأی تو در نظام ممالك براستی
تیری که جیب گنبد گردونش ترکشست
اکنون که از گشاد فلك بر مسام ابر
پیکان باد را گذر تیر آرشست
از برف ریزه گوشهٔ هر کوه پاره‌ای
تیغیست گوئیا که بگوهر منقشست
درحسب حال مطلع شعری گزیده‌ام
وآورده‌ام بصورت تضمین وبس خوشست

✩ سوپ بزبان خوارزمی بمعنی آب وپکند بهمان زبان بمعنی نان (ازحواشي سعید نفیسي) نسخه های دیگر: محنت وآشوب وکید. ـ ۱ـ حسبت ـ بکسر اول برای رضای خدا.

گویم هر آنکه چهرهٔ روزی چنین بدید — خاصه کنون که طرهٔ شبها مشوشست
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد — «کامروز وقت باده‌وخرگاه‌و آتشست»
چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر — کاندر زمانه طبع چهار وجهت‌شش است

در راه سخن

چون من بره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده درشوم تاخود — ازعهدهٔ یك سخن برون آیم

حل وعقد

خدای کار چو بر بنده ای فرو گیرد — بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطمع‌شودزود نزدهمچو خودی — ز بهر چیزی، خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر — خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده زحل وزعقدچیزی نیست — خدای بندد کار و خدای بگشاید

درخرد وزیر

قدر میخواست تاکار دو عالم — بیکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشهٔ برخاستن کرد — فلك گفتا توبنشین، خواجه برخاست

استغاثه

یا رب مرا بده بدل نعمتی که بود — خرسندی حقیقت وپاکیزه توشه‌ای
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — نانی وخرقه ای و نشستن بگوشه‌ای

سعادت

نان جوین وخرقهٔ پشمین وآب شور — سی پارهٔ کلام و حدیث پیمبری
بایك دو آشنا که نیرزد به نیم جو — در پیش چشم همتشان ملك سنجری
تاریك‌کلبه ای که پی روشنی آن — بیهوده منتی ننهد شمع خـاوری
این آن‌سعادت‌است که بروی‌حسدبرد — جویای تاج قیصر و ملك سکندری

دردسر

هر آنکه توشهٔ روزی وگوشه‌ای‌دارد — براستی ملك ملك بحر وبر باشد
زیادت ازسرت ار یك کله بدست آری — بخاك پای قناعت که درد سر باشد

ازدواج

بخدائی که بی ارادت او — خلق رارنج وشادمانی نیست
کاندراین روزگارزن کردن — بجز از محض قلتبانی نیست

دست خر

انوری نام هجو می نبرد — که‌ز توچشم بر عطاست هنوز
دست خر نام می برد ، لیکن — می نگوید که در کجاست هنوز

قیام

بنگر آن.... فراخ راکه همی — مردمان را بکون قیام کند
.... خر در .... زن آنکس — که براو، بعد ازاین سلام کند!

نان پارسا

قلتبانی هم بخواهر ، هم بزن — هست پیدا گر چه کس پیدانکرد
چندگوئی‌خواهرمن ، پارساست؟ — گپ مزن گرد حدیث او مگرد
پارسا در خانهٔ تو نان تست — زآنکه نانت رانه‌زن بیند نه مرد

مقریک

دوش درخواب ، من پیمبر را — دیدمش کاو زامت آزرده‌است
گفتمش‌ای بزرگ چت بوده‌است — طبع پاك توازچه پژمرده‌است ؟
گفت زین مقریك همی جوشم — رونق وحی ایزدی برده‌است
آنچه این زن بمزد میخواند — جبرئیل آن بمن نیاورده‌است !

کدوی خشک

دستار خوان (!) بود ز دو گز کم بروستا
بروی نهند ده کدوی تر نه بس عجب
لیکن عجب ز خواجه همی آیدم از آن
کاو بر کدوی خشك نهد بیست گز قصب

یك سؤال

میر بوبکر خالد از چه سبب — ماه تو در محاق می‌افتد؟
هرزنی راکه تو نکاح کنی — گلرخ وسیم ساق می‌افتد؟
با همه کس دبوس حلقهٔ او — چست اندر چماق می‌افتد؟ ٭
زن تو هر شبی بجای دگر — همچو تیر یتاق می‌افتد
از توای دوست‌یك‌سؤال مرا — بی ریا و نفاق می‌افتد
تو زن غر بطبع می‌خواهی — یا چنین اتفاق می‌افتد!

رای رحمت

اگرانوری‌خواهد ازروزگار — که‌یك‌لحظه بی‌زای زحمت‌زید
مگس راپدید آورد کردگار — که تا بر سرای رحمت‌رید ٭٭

٭ تصحیح احتمالی‌اصل : چیست اندر — ٭٭ تصحیح احتمالی اصل : پدیدآورد روزگار

عطای امیر

گر اندك صلتی بخشد امیرت — از او بستان کز او بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن — که اندر عمر خود یکبار باشد

قلتبان

آخر آن زن بمزد را نرسد — که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل — تره کارند قلتبان روید

نذر سهلان

اگر سهلان رستم نذر کرده است — که هر کس را که من . . . .
. . . . چون تواند خواهرش را — ویا مادر؟ـ که قتلش واجب آید!
وگر . . . مرایشان را و گوید — که در سوگند تأویلی نباید
. . . . چون تواند خویشتن را؟ — مگر برعلم ما علمی فزاید!

خلقان خواجه صلاح

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه؟ـ گفتم آن دوخلقانت
گفت چون نیست؟ـ گفتم از پی آن — که بدو نارواست فرمانت*
چون گذاری که برزند هرروز — قلتبانی سر از گریبانت؟!

زن انوری

انوری راز نی است ؛ زانیه‌ای — که از او هرچه درجهان زانی است
تا جهانست ... در ... او — ای دریغا که این جهان فانی است!

بدگوئی

میتوانم که نگویم بد کس درهمه عمر — نتوانم که نگویند بد من دگران
گرجهان جمله ببد گفتن من برخیزند — من واین کنج وبعبرت بجهان درنگران
در بدو نیك جهان دل نتوان بست از آنك — گذرانست بد و نیك جهان گذران
جز نکوئی نکنم تا بجهان دست رسد — که سرانگشت بپیچند بدان بی‌خبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود — خاصه از گپ زدن بیهدهٔ بیخبران
گاو درخرمن من هست ومرا می شاید — ریش گاوی بود آبستنی از کون خران ؟

بخل وسخا

بخل را دیدم وسخا هر دو — کرده اندرسرای خواجه وطن
هریکی بایکی گرفته قرار — بخل با خواجه و سخا بازن

من قلتبان

آسان چومی ستانی ودشوار میدهی — گوئی که کسب از تبروتیشه میکنی!

---

* تصحیح احتمالی ـاصل : نافذاست فرمانت

در وقت‌خرج روبهی و وقت‌دخل باز — خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی!
چیزی زبیش و کم‌بمن قلتبان بده — آخر تو زن بمزد چه‌اندیشه میکنی؟

سدید بیهقی

سدید بیهقی را دوش گفتم — که همتا نیست درعقلت بدین‌سن
جواب این سؤالم باز فرمای — که عمری دردماغم گشت مزمن
چو باشد خایهٔ سگ در دهانت — بود ریشت بکونش؟ـ گفت یمکن !

ستوری برستور

زجنس مردمان مشمار خود را — گرت یزدان زری داده‌است وزوری
هنر باید چه روباهی، چه شیری — خرد باید چه قارونی، چه عوری
ز خشم غالب و حرصی نه اندك — همی دارند هرماری و موری
ز اسب و تخت تو رشکم نیاید — نه من همچون توام کری و کوری
چه رشك آیدازآن چیزم که گردون — اگر پیش آردت تلخی و شوری
از این داغی بماند با دریغی — وز آن دودی بر آید از تنوری؟!
چو بر تختی جمادی بر جمادی — چو بر اسبی ستوری بر ستوری

علف سرا

بنگر اندرعلف سرای جهان — خلقی از آز صید دام جهان
پای این‌بسته دست سیر نجوم — دل آن برده ننگ ونام جهان
تیز در ریش‌سعد و نحس‌سپهر — . . . در . . خاص‌وعام جهان ☆

سؤال ملك‌الموت

مردی جماع کرد همه‌روزه در چمن — ماهی تازه خورده وجغرات پنج من
کم بیش بیست بیضه بیاوردو لوت کرد — وآنگاه‌رگ گشادو برون کردخون‌زتن
پس‌ریش‌پیش کردو بگرمابه‌درخزید — ایمن ز حادثات شده ، فارغ از فتن
در کرد سر زدرملك الموت‌وگفت‌هان — جرم ازمن‌است‌یازتوای... خواره زن؟!

فراش خواجه

برخوان‌خواجه بودم‌یك‌سال روز عید — بردم بنان او سر انگشت آزمون
فراش گفت هان‌بنه این لقمه ومشو — درخون ماوخویشتن‌ای‌خر فراخ کون

با خواجه محمود

خواجه محمودکار ازآن بگذشت — که من آزرم تو نگه دارم
. . خر ـ هان، وهان تمام کنم — یا یك امروز نیز بگذارم؟!

باکمال سبعی

کمال سبعی! ارهجوتو گویم — زبان خویش را آزرده باشم

☆ تصحیح احتمالی اصل : سعد ونحس جهان .

وگر گویم بزشتی همچو خرسی — ستم برخرس مسکین کرده باشم
وگر گویم که‌ریش توبکونم — بلا بر کون خود آورده باشم
بلی، گویم که از کونم بریشت — ولیکن کی؟- که داروخورده باشم

زن وخواهر

چندپرسی زنام وننگ کسان — نام نیکو زخواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گوئی‌وزن — ای‌زن وخواهرت‌غر ازمن پرس

پسر خیره

پسر خیره گر آتش خورد از کوزهٔ تـو
دوست تر دارد کز کوزهٔ خود آب زلال
آن بخیلی است که در . . . زنش آب حرام
نزد او به که بود در دهنش آب حلال

معاشقهٔ خران

روزی‌از بهرتماشاسوی دشت — چند زن بیرون شدندازمهتران
چون بصحراساعتی ماندندیر — چند خردیدند درصحرا چران
نرخری برماده‌ای رغبت نمود — بر مثال عاشقان بر دلبران
باعمودی یك گزونیم آبنوس — . . . میکرد بر رسم خران
گه‌فرو میبرد و گه برمیکشید — گوزمی‌افکند ومیزد عرعران
پس‌زنی‌ازدورچون آن‌حال‌دید — بر کشید آهی وگفت‌ای‌خواهران
گرجماع‌این‌است کاین‌خرمیکند — بر ... مامی‌ریند این‌شوهران!

زن روسبی

دی محتسبی براه دیدم — بردست گرفته چوب ارزن
مهرو زنکی گرفته میزد — نظاره براو ز بام و برزن
پرسیدم از آن میان یکی‌را — کان چوب چراز ندبدان‌زن؟
گفتا زنکی‌است روسبی‌این — وآن‌محتسبی‌است‌روسبی زن

پیام‌دوستانه

ای خداوند من: جمال‌الدین — ای پناه تو جاه و مسکن من
چیز کی بخش مرمرا و مترس — گر وبالی بود بگردن مـن
چندگوئی که من‌توام تومنی؟ — برو ای . . . در . . .زن من

هدیه‌جاویدان

دختران و پسرانی که فلك — آرد ازنسل‌تو تاحشر برون
تا بحوا همه را دار به . . . — تا بآدم همه را .... به .....

ای‌خواجه

آن گهی ای‌خواجه که کون ره نداد　　　آمدی از . . . بتقاضا برون
از توجوانمردی جستن خطاست　　　ای که . . .ت ریده علی‌رغم ...

گفتار دراجه‌ها

خواجه در بخل شدچنان معروف　　　که بباغ اندرون دو دراجه
هر دو با یکدگر همی گویند　　　. . . خر در . . . زن خواجه

زعیم خیره

زعیم‌خیره را ریش است بر گرد دهن چونان
که گوئی عنکبوتی بر . . . گاوی تنیدستی
سری‌دارد گل وهر گوشه موئی‌رسته دورازهم
مگس گوئی براطراف کدوی خشك ریدستی
بجای ناف چون زاول زمانه سر ببریدش
چه بودی گر بجای . . . کنون نافش دریدستی



غارتگر

جمالت عشق می افزاید امروز
رخت غارت کنان می آید امروز

مه وخورشید درخوبی و کشی
غلام روی تو می شاید امروز

سرزلفت سر آن دارد اکنون
که سر عاشقان بگشاید امروز

بساجان منتظر، برلب رسیده
که تا عشقت چه می فرماید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان می باید امروز

سلطان بت رویان

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری درسر امروز

بطعنه زهر پاشیدی همی دی
بخنده میفشانی شکر امروز

دوهاروت توگر، دی بودجان بر
دو یاقوت تو شدجان پرور امروز

لبت تادست گیرد عاشقان را
برون آمد بدست دیگر امروز

توئی سلطان بت رویان که درحسن
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داد ای بت جمالت
بحال بنده یك دم بنگر امروز

غم دل

که رادرشهر برگویم غم دل؟
که آمد درد و عالم محرم دل؟

دلی دارم همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل

دلا! عالم نمیدانم، یقین دان
از آن کافتاده‌ام در عالم دل

دلی وصد هزاران آه خونین
زحد بگذشت الحق مأتم دل

کنار مرحمت گر باز گیری
بخرواران فرو ریزم غم دل

نعره‌های گرم

کارجهان نگر که جفای که میکشم
دل پیش عهد و پیش وفای که میکشم

این نعره‌های گرم زعشق که میزنم
این آه های سرد برای که میکشم

بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
چون دوست نیست بهر رضای که میکشم

دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد
آخر نگویدم که هوای که میکشم

ای روزگار عافیت آخر کجا شدی؟
باری بیا ببین که بلای که میکشم

درد هجر

دل باز بعاشقی در افکندم
بر باد بداد عهد و سوگندم

پیوست بعشق تادگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

بر کند بدست عشوه از بیخم
تابیخ صلاح و توبه بر کندم

چون بستهٔ بند عاشقی باشم
کی سود کند نصیحت و پندم ؟!

از مرهم وصل فارغم ، زیرا
کز یار بدرد هجر خرسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذارند روزکی چندم

غم نگار

نو بنو هر روز باری میکشم		بار نبود چون زیاری میکشم
ناشکفته زوگلی هرگز مرا		هرزمان‌زو رنج خاری میکشم
گر بلائی میکشم عیبم مکن		کاین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد ازماه‌دی		بر امید نو بهاری میکشم
باراو نتوان کشیداز هجروصل		پس‌مرا این بس که باری میکشم
تومرا گوئی کشیدی دردو غم		من‌چه میگویم که آری میکشم
عشق هردم در میانم میکشد		گرچه‌خود را بر کناری میکشم
کارمن‌روزی‌شودهمچون نگار		کاین غم‌ از بهر نگاری میکشم

بند عشق

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم		بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندرعشق بستم ورهمه‌عمر		جفا بینم ، هم ازتو بر نگردم
مرا اسلام‌مانده‌است، اندرآن کوش		که ازهجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت نگارا		کز این غم تازیم بهتر نگردم

اگر و کاش

گرجان ودل بدست غم تو ندادمی		پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر بیم زلف پرخم تو نیستی مرا		این کارهای بستهٔ خود بر گشادمی
ور برسرم نوشته نبودی قضای تو		شهری‌پر از بتان، به‌توچون اوفتادمی؟!
واکنون چو اوفتاد دل‌اندر بلای تو		ای کاش ساعتی به جمال تو شادمی
گر بی‌توخواست بودمرا عمر، کاشکی		هرگز نبودمی وز مادر نزادمی



ظهیر فاریابی

۰۰۰ ـ ۵۹۸

طاهربن محمد متخلص به «ظهیر» از اهالی فاریاب بلخ بوده ومانند غالب شعرای معاصرخود درزبان پارسی وتازی تبحروتسلطداشته ، ازعلوم متداول زمان خویش نصیب وبهرهٔ کامل گرفته ، کمترین هنرخودرا شاعری میداند . ـ فن اصلیش درشعرقصیده‌سرائی‌است . درحدود نیمی ازدیوانش قصیده ونیمهٔ‌دیگر قطعه وغزلورباعی است واشعاراوروبهمرفته‌قریب چهارهزاروپانصد بیت میشود. قصائد اوبا همان خصوصیات سابق‌الذکروبیشتردرمدح حکام نقاط مختلف ایران ازقبیل نیشابورومازندران وآذربایجان مانند طغانشاه واردشیرباوندی ومحمدبن ایلدگز وقزل‌ارسلان ونصرت‌الدین ابوبکراست . ـ

دردیوان کوچك وچند هزاربیتی اوبه نسبت دیگران قصائد خواندنی کم نیست وزبان‌اوازجهت تعبیروبیان میتواند رابط «سبك خراسانی» و«سبك فارسی» شمرده شود ؛ زیرا بیان وی‌درمدایح تقریباً همان بیان انوری است که تاحدی جزالت‌وفشردگی‌واستحکام‌آن‌کاسته شده ودرتغزل‌وپند همان‌زبان‌سعدی است که بدان حد ازلطف وظرافت وجمال نرسیده، بنا براین‌قصائد وی‌اگرچه طمطراق وطنطنه وشکوه قصائد «خراسانی» را ندارد ازنرمی ولطافتی که‌بتواند منشاء و مبداء غزلهای جذاب ودلنشین «فارسی» شود خالی‌نیست وعجب‌دراین است که بااین حال غزلهای خود اوبکلی ازدقایق غزلی بی نصیب است !

قطعات اونیزمانند اکثرقصائدش وقف برمدح وثناست ودرمیان آنها چندین قطعهٔ بالنسبه‌خوب پیدا میشود. رباعیاتش ازغزلیاتش کم ارزش‌تراست .

چیز دیگری که در باب وی باید گفت این است که وی در تنظیم و تنسیق کلمات وایراد معانی بسیارنازك اندیش بوده ودراشعاراومخصوصاًدرمدایح وتغزلات مضامین بکرموجوداست .

وفات اودرشهرتبریزاتفاق افتاده وسال وفاتش محتملا ۵۹۸ بوده‌است .

گیتی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات وبقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازاین قبل — پیوسته در تحرك ودوران چوآسیاست
مگشای لب بخنده که توخفته‌ای از آنك — درخواب خنده موجب دلتنگی وبکاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر آنکه گر بمثل دور روزگار — روزی دومهلتی دهدت گوئی این بقاست
چون طینتت زمحنت وحسرت سرشته‌اند — گروحش وطیر برتو بگریند هم رواست
نی‌نی دراین میانه تو مخصوص نیستی — بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست ☆
از کائنات به ز ملك نیست هیچکس — او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وآن آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید راکه مردمك چشم عالمست — تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر وظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب وزمین دشمن هواست
ازسنگ گریه بین ومگو کآن ترشح است — وزکوه ناله‌دان و مپندار کآن صداست
دریا فتاده درتب و لرزاست روز و شب — طعم دهان وگونهٔ رویش بر آن گواست
پیل تمام خلقت ومحکم نهاد را — از نیش پشه غصهٔ بی‌حد ومنتهاست
شیر ژیان که لاف (ز)سرپنجه میزند — از دست مور درکف صد محنت وبلاست
وآن باز نازنین که سرانگشت میگزد — در محنتی است ورنه طپیدنش از کجاست؟
طاووس میرخوبان درقید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبك دری که قهقههٔ شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش درقفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند — پیوسته درکشاکش آن چار اژدهاست
عقل است بر سرآمده از کائنات واو — هم پایمال شهوت ودست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم بر این قیاس — می‌دان ومیگذر که ذبول ازپس نماست
ملك خدای ثابت و باقیست بعد از آن — آثار خیر صفدر ایران ، دگر هباست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق یك‌روزه عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقرجاه ودرش جای دولت‌است — طبعش‌مکان لطف وکفش معدن‌سخاست
ای پیش رای روشن تو همچوآفتاب — هرسر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو برزمین اثرلطف ایزد است — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی بپشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایهٔ عدل توگشت راست
گردون که باجفا نفسی‌داشت پیش‌ازاین — اکنون نمیزند نفسی کاندر او وفاست
عصمت همان بود که ترا برزبان ودست — چیزی نمیرود که نه حق‌رادرآن‌رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست — وآوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای مقدس تو که برغیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست؟

☆ تصحیح احتمالی ـ اصل : دراین زمانه وبهمین داغ

آن محنتم مپرس که قرب چهارسال / دوران چرخ بی‌عوض ازعمر من بکاست
وین حسرتم نگر که دراینوقت روی من / از خاك آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آن که جلوهٔ فتح و ظفر کنم / کارم شکایت فلك و شرح ابتلاست
گیتی بجای من زجفا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارك کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عشق وشرع / تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف ورجای خلق / صدر تو همچنان که فلك قبلهٔ دعاست

شاها !

شاها اساس ملك بتو استوار باد / عمر تو همچو دور فلك پایدار باد
هر آرزو که دردل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملك‌ترا درکنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / درچشم دشمن تو زنکبت‌چوخار باد
گر در ممالك تو پریشانی‌ای رود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین‌است وبیش نی / درویش اگرزجودتو باشد چنار باد
نازل‌ترین منازل قدر تو چرخ شد / عالی ترین مراتب خصم تودار باد
صیت توتا بسیط زمین زیر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
وآن اژدها که دردم او کم بود جحیم / پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری کزاو مجره خلیج‌است فی‌المثل / درباغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که برسر علمت دارد آشیان / همواره کرکسان سپهرش شکار باد
برمرکزمراد تو کآن قطب‌دولت‌است / تا حشر دائرات فلك را مدار باد
وزنعل‌مرکب‌تو که‌خلخال نصرت‌است / درگوش آسمان زشرف گوشوارباد
گردون تیز حمله که‌تندی ازاو برند / درپیش قهر توچو زمین بردبار باد
دارالممالکت که مقر سعادت است / از خرمی همیشه چو دارالقرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد / دردست تو بمعرکه رمح چومار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه ای بود / حفظ توپیش دولت وملت حصار باد
جائی که جلوه‌گاه عروس ظفربود / بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را / تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت / اول ورق سپهر ودوم روزگار باد
تاهفت چرخ برسراین چارعنصراست / حفظت‌همیشه بر سراین‌هفت‌وچار باد

بلای هنرها

مرا ز دست هنر های خویشتن فریاد / که دارم بدگرگونه هریکی ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / زمن مپرس که این نام برتو چون افتاد
هنر نهفته چوعنقا بماند زآنکه نماند / کسی که باز شناسد همای را ازخاد[1]

۱- خاد - کلاغ ، زاغ .

تنم گداخت چوموم از عنا دراین فکرت که آتش از چه نهادند در دل پولاد(!)
چمن چگونه بپیراست قامت عرعر صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد(!)
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم که آدمی زچه پیدا شد وپری زچه زاد(!)
کمینه مایهٔ من شاعری‌است، خودبنگر که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ولیك هیچم ازاین درعراق ثابت نیست(!) توخواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا که چون هنرخویش نیست چندان بخت خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم همین جفای پدر بود وسیلی استاد*
به پیش هر که ازاو یاد میکنم حرفی نمیکند پس از آن تاتو اند ازمن یاد
زجنس شعر، غزل بهتراست وآن کم نیست(!) بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت، چند کنم برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد؟
مرااز آن‌چه که سیمین بری‌است در کشمیر؟ مرااز آن‌چه که شیرین لبی‌است در نوشاد؟
براین بسنده کن ازحال تو به هیچ مپرس(!) که شرح درد دل این نمیتوانم داد
بهین گلی که مرا بشکفد از او این‌است که بنده خوانم خودرا و سرورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگئی را حور گهی خطاب کنم پست وسفله‌ای را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب ازاو بچکید که جز زدیده دگر آبم ازکسی نگشاد
دراین زمانه چو فریاد رس نمی‌یابم مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوك زمانه که هست بر در او هزار بندهٔ چاکر چو کیقباد (و) قباد
خدایگان که بود نسبت معالی او حساب هفت فلك چون یکی است ازهفتاد(!)
امل ز رغبت او در سخا همی نازد چو دایگان عروس از حریفی داماد
فلك زبار بزرگیش عاجز است و رسد که‌این ضعیف نهاداست وآن قوی بنیاد
قضا مقر شده آنجا که حکم تو بنشست بپای طاعت و خدمت بیایدش استاد**
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا خداش درهمه حالت معین وحافظ باد

لذت شادی

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاووس جان بجلوه درآید ز خرمی چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعی‌است چهرهٔ تو که هرشب زنورخویش پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند کس نیست کزطریقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلی‌است وآنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی هرچ آیدش بدست به‌تیر و کمان دهد
جززلف وچهرهٔ تو ندیدم که هیچکس خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت هجرا«نش» تا بسایهٔ زلفت امان دهد(!)

---

* تصحیح احتمالی ــ اصل : تنعمی .   ** تصحیح احتمالی ــ اصل : مفر شده .

گر در رخم بخندی برمن منه سپاس ... کاین‌خاصیت همی‌رخ چون‌زعفران دهد
وقت است اگر لب تو برسم مزوری ... بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که‌سقای کوی دوست ... صدمشك ازاین متاع بیك تای‌نان دهد
آن بخت‌کو که عاشق رنجور قوتی ... با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد؟
وآن طاقت از کجاکه صدائی زدرددل ... در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد؟
فریاد من زطارم گردون گذشت ونیست ... امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای ... تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح‌القدس زند ... نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی‌مغز دشمنان ... نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد[1]
بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال ... سیمرغ وهم تا زجنابش نشان دهد
در برگریز عمر عدو صرصر اجل ... نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار ... از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت ... رنگ از برون جوشن‌وبرگستوان دهد[2]
راه نجات بسته شود بر عدو چنانك ... مرگ ازحذر عنان‌به ره‌کهکشان دهد
هر سر گرانی‌ای که کند خصم او بعمر ... بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام ... گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هرجاکه رایت از در تدبیر در شود ... تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد[3]
پیر است چرخ واختر بخت تونوجوان ... آن به‌که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آن را بود بحق ... کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
هرآهنی‌که بر سر چوبی کنند راست ... چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد؟
اعجاز موسوی نبود هرکجا کسی ... چوبی شعیب وار بدست شبان دهد[4]
صد قرن‌ازاین جهان گذرد تا زمام ملك ... اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد[5]
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی ... گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر برزنی چو به پیشت قدح نهد ... وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هرکو چو تیغ باتو زبان‌آوری کند ... قهرت جواب او بزبان سنان دهد[6]
درگرد بارگاه تو کیوان شب یتاق ... تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد[7]
شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند ... درویشیم سزد که بدست هوان دهد؟
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری ... محتاج خرقه‌ای است که درطیلسان دهد(!)
درعهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب ... دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق ... نانم هنوز خسرو مازندران دهد؟
تا آسمان چوکسوت شب را رفو کند ... گاه‌ازشهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا ... یکسر طراز مملکت جاودان دهد

۱- نسر- کرکس ودراینجا مقصود ستاره‌هائی است که باین هیئت درآسمان وجود دارند. نسرین - دونسر

۲ - تصحیح احتمالی، دراصل: رنگك از برون چو جوشن و

۳- وساده - بالش، متکا، مسند

٤ - تصحیح احتمالی، در اصل: بدست سنان دهد

٥ - تصحیح احتمالی، اصل: صدتر ازاین جهان

٦ - تصحیح احتمالي، در اصل: قهرت چو آب او ...

۷ - یتاق - بفتح اول ودوم پاس وپاس داشتن

در آستان فنا

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است برگذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
برآستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بی خبری کاندراین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور؟
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی
که راه سخت مخوف‌است ومنزلت‌بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور [1]
ترا مسافت دور و دراز در راه است
بدین دوروزه اقامت چرا شوی مغرور؟!
تو در میان گروهی غریب و مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور [2]
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور!
چه بارهاست ز تو برتن سوام و هوام
چه داغهاست زتو در دل وحوش و طیور [3]
بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
تو جمع آری کاین اطلس است وآن سیفور [4]
ز کرم مرده کفن برکشی و درپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور؟
بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور!
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باخته ای عشق در شب دیجور

---

۱ - نشور - زنده شدن وروز نشور یعنی روزقیامت ۲ - نفور - بفتح اول - رمنده و گریزنده
۳- سوام - هوام حشرات الارض و گزندگان ۴- کناغ - بضم اول کرم ابریشم و تار ابریشم و تارعنکبوت

که مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور [1]
به باده دست میالای کآن همه خون است
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب، نصیر دولت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزید(ه) باد غلط
نه برصحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
ز طول و عرض جهات کمال او صد ره
مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها
ولیك گشته چو خورشید در جهان مشهور [2]
صریر کلك تو در کشف مشکلات جهان
چنانکه نغمهٔ داوود در ادای زبور
بزیر دامن افلاك خلقت آن مجمر
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
که می نیابد شعری براو مجال عبور [3]
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر
نمود راه، که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده ای که رایت صبح
بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام، چه باك
اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور؟
چراغ بخت تو زآن شمع برفروخته‌اند
که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

---

۱ ـ تتق ـ پرده   ۲ ـ سها ـ اسم ستاره‌ای است   ۳ ـ شعرا ـ اسم ستاره‌ای است

نهال جاه تو زآن حوض یافته است نما
که از ترشح او حاصل آمده است بحور

فراست تو چـو افکند نور در عالم
نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کر کسان گردون را
زعجز(و) ضعف چو تیهوشمرده ، بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلك
ترا چو دور فلك باد عمر نا محصور

صلاح ملك و ملل برعنایتت مبنی
دوام دین و دول برکفایتت مقصور

گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده ای نهان گوهر؟

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زرشد وازجزع دیده هرساعت
فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر[1]

چنان بچشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاکسارم ازآنك
بخاك تیره کند بیشتر مکان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا زصحبت من
ازآنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه‌سیم‌وزرم‌نیست، هست گوهر نفس
که نزد عقل به از صدهزارکان گوهر

همین بس است که الماس طبع من دارد
چو خنجر ملك الشرق در میان گوهر

خدایگان ملوك جهان طغانشه؛ آنك
نثار میکند از جود برجهان گوهر

زبسکه خون معاند بریخت روز مصاف
گرفت دردل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن‌سگ فعل را عجب تراین
که همچو تیغ برآورد زاستخوان گوهر[2]

بیمن بخت چوگیرد قلم بدست ، شود
بصورت شبه از نوك او روان گوهر

سپهر قدرا! دست خرد نمی‌یابد
بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر بکنی
بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پرزده‌است برعالم
بجای بیضه نهاده‌است ماکیان گوهر

توئی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت
به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر

زمین ملك تو پر گوهراست، نیست‌عجب
که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر

زهی زمانه که بعد از هزار محنت‌وغم
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه که آزاردم ، نیندازد
کسی نیفکند ازدست ، رایگان گوهر

اگرچه لجه برآورد بارها دریـا
بهیچ وقت نیفکند برکران گوهر[3]

۱ - جزع - مهره ۲ - دراصل : عجب ترزین ۳ - لجه - بضم اول - آب بسیار و میانهٔ آب دریا

قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
دراین دیار بسی شاعران پرهنرند که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام از آنکه خوب نماید بتوأمان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار، سحاب کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ، گوهری بادا که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

عروس بهار

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار ۱
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سروکارش نبود جز باخار ۲
چه‌حالت‌است که مرغان‌همی‌زنند نوا؟ چه‌موجب‌است که گلها همی کنند نثار؟
هنوز سروسهی درنیامده‌است برقص چرا به‌دست‌زدن خوش‌برآمده‌است چنار؟
عروس باغ مگرجلوه میکند امروز که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار؟
کلیم وار، ز شاخ درخت بلبل را فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن زبند مهد آزاد دراز کرده زبان چون مسیح‌در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته چوشاهدان‌خط‌سبزش‌دمید(ه) گرد‌عذار
نهاده‌نرگس رعنا بخواب مستی سر هنوز ناشده ازچشم او نشان خمار
جهان‌بدین‌صفت‌ازخرمی(و)مجلس شاه دراوچنانکه دراثناء سال فصل بهار
نه‌مجلسی‌است،سپهری‌است کزمطالع او بتابد اختر عصمت بساعتی صدبار
زبس ترنم و الحان مطربان در وی همیشه مغز فلك بر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد درحریم حضرت او که از جفای فلك هست بردلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین‌زند،چومدحت شاه بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت وطاعت‌بجای سرهنگان ملوك‌صف‌زده بردرگهش‌یمین‌ویسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع‌سعد فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوك زمانه نصرت دین که مهر وماه بفرمان او کنند مدار
جهان‌گشای ابوبکربن محمد آنك بیك پیاده کند دفع صد هزار سوار

. . . .

آوازهٔ عشق

نهی زلفین عنبر بار بر گوش حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ماز خواری ناشنوده چرا خیره نهی زلفین بر گوش؟
چومن باتو غمی خواهم که گویم نداری‌ای‌عجب، گوئی‌مگر گوش
چو تو بامن سخن‌گوئی بشادی چومرزنگوش گردم سر بسر گوش
باحوال من سرگشته شاید کزاین‌به بازداری‌ای پسر گوش
مراکز جور تو نالان چو نایم چه‌مالی‌چون رباب‌ای‌سیمبر گوش؟

---

۱ - اصل: صفهٔ یار ۲ - نوای خارکن - اسم آوازی است

رسد از تو بگوشم مژدهٔ وصل اگر ممکن بودجای بصر گوش
سك کوی تو باشم، گرچه بدهی به‌رو به‌بازیم چون‌خواب‌خر گوش(!)
تو فارغ، پنبه اندر گوش کن خوش خروش‌ما فلك راآب در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم ز گفتار تو گردد پرشکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را چو آرائی بمرواريد و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن بلی ازحلقه یابدزیب وفر گوش
اگرچه گوشوارت نغز وزیباست ازاوزیباتر است و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ است که داردچشم‌تو تیروسپر گوش؟!
زره پوشید زلفت ز آنکه باشد ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند بامر او ملوك بحر وبر گوش
جهانگیری که(ز) اخبار فتوحش شهان را هست‌دائم برسمر گوش
نه‌چون او دید هرگز پادشه چشم نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم بخواباند ز بیمش شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه ز نعل مرکبش هرتاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم ندارد بی ثنای او خطر گوش
دراو شه ره آمد خسروان را چنان کآوازرا شدرهگذر گوش
روانش آلت الهام ووحی است چولحن وصوت‌راجای‌ممر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم شهی‌چون‌تو به‌نیکوئی‌سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی چنان کز پنج‌حس‌شد معتبر گوش
تو محمودی بنام وملك محمود بگیری زودشاهان بیشتر گوش(!)
ز الفاظ تو ای دریای افضال صدف کردار گشته پردرر گوش
جهان دانسته‌ای، ز آن باز داری باهل فضل وارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم راصید کندسمعت، بر آورده‌است، بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم الا تا حجرهٔ سرراست،در، گوش
بفرمان تو بادا خسروان را ز حد قیروان تا باختر گوش

مژدهٔ عید

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

بداد مژدهٔ عید از لطف چنان که گرفت
ز فرق تـا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه بـاز آمـد
دلی کـه مرده و زنده نبود ازاو خبرم
چو خاك در کف پایش فتادم از خواری
اگر چـه از ره تحقیق سر بسر گهرم
بلا به گفتمش آخر زمانکـی بنشین
مگـر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یك امشبی تو بمهمان (!) من بیاش کـه من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
دلـم حمایتی زلف تست ، زو بگـذر
که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کاو کـرای آن نکند
فدای یك قدمت گر بود دو صد دگرم [1]
بسند(ه) کن بلب خشك و دیـدهٔ تر من
که‌در دو گیتی ازاین بیش نیست خشك‌وترم
مرا امید وصال تو زنـده میدارد
وگر نه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم [2]
بسی بگفتم ازاین جنس‌و هیچ سود نداشت
کز اشك و چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخاست ناله و زاری زتن ، چو او برخاست
برفت بر اثرش دل ، چو رفت او ز برم
رخش که تابش خورشید روزه داران داشت
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصهٔ من در جهـان سمر نشود
که هر کجا که نشینم براین فسانه درم ؟
ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است
که جان ببزم جهـان پهلوان بتحفه برم
ملك نشان عضدالـدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج و جواهر و دررم

---

۱ ـ کرای کردن ـ ارزیدن   ۲ ـ مصراع اول این بیت را حافظ گرفته است .

طغان شه بن مؤید که گوید و رسدش
که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم
سها چو برق زند گوهری است از تیغم
قمر چو نور دهد قبه ای است از سپرم
من آن تهمتن دریا دلی که وقت صبوح
بود ذخیرهٔ کانها عطای مختصرم
جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود
که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
همه فضائل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی
چو جیب صبح همه پرده های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک
همان زمان که ببینند تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای
که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم؟
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم
ز حرص زر چو شهان نام وننگ بفروشند
منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من بتواضع بساعتی صد ره
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
هر آنچه گویم‌ازاین جنس لاف و دعوی نیست
که هست فر الاهی گواه معتبرم
خدایگانا! هر چند زحمتت باشد
ز حال قصهٔ خود حرف حرف بر شمرم
گمان نبود مرا پیش ازاین که باقی عمر
بود ز خاك جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست کز غبار درت
کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم
که گر نطق بزنم تا به جان بود خطرم
اگر ضرورت ازاینسان نگیردم دامن
چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم؟!

به‌آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
روا مدار کزاین آرزو رسد ضررم
مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن
که من به باغ فصاحت درخت بارورم [1]
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین
که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
مرا که باهمه عیبم خریده ای مفروش
که چون به کوی حقیقت روی همه هنرم
اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد
همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام
که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
مبر به پیش خرد آبروی من پس از این
حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش
که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

دوحرف باقی

شبی بخیمهٔ ابدا عیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون [2]
نشان زلف و رخت یك بیك همی‌دادند
که پیچ وحلقهٔ این چند وحیلهٔ آن چون [3]
چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون [4]
از آن دوعارض دلجوی تو دوصد بیدل
بر آن دو گیسوی مشکین تو دوصدمفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
عقال عقل بیفکند ؛ الجنون فنون
مرا زضعف تن و سوزدل از آن‌شب‌تار
نه‌طاقت حرکت ماند ونی مجال‌سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندر این مدت
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل
هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق
ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون
کنون زهستی‌من بیش‌از این دوحرف نماند
دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تومی‌نهد این نوع زخم را مرهم
لب تو میدهد این جنس درد را معجون
وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
من و مدائح صاحبقران[و شرح کنون [5]
خدایگان صدور زمانه صدر الدین
که قامت فلك از بارشکر اوست نگون

---

۱ ـ چربك ـ دروغ ۲ ـ شجون ـ فنون ـ گوناگون ۳ ـ تصحیح احتمالی ، اصل : نمی دادند ـ که هیچ حلقهٔ . . . ۴ ـ شاید : بعین می بینند باشد ۵ ـ تصحیح احتمالی، اصل: صاحبقران ز

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل
چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
از استمالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هرشب بیك اشارت رای
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

برسم خدمتی اندر بی جنیبت تو
فکند(ه) دهرز روز اطلس وز شب اکسون[1]

تراست معجزهٔ سروری باستقلال
نه چون نبوت موسی بشرکت هارون[2]

زمین بغض تو دارد هوا ز بس عفنی
که آورد طمع اندر هوای اوطاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
که از میانه آذر بروید آذرگون[3]

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو
چه جای افسر دارا و تخت افریدون؟

بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند
توئی بعقل فزون از هزار افلاطون

در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
هزار لشکر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یک شب به خواب امن و قرار
نمی نهد مژه بر هم ز بس فتور وفنون

زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد بنانت حسابها برداشت
که حشو و بارز آفاق را توئی قانون[4]

بمهر تست اگر قطره‌ای است در دریا
بداغ تست اگر ذره‌ای است در هامون

بزرگوارا ! بعد از هزار قرعه وفال
مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون

دو سال شد که براین فرخ آستانه مرا
شده‌است دست تفکر بزیر نای ستون[5]

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملك
ولیك بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده‌سر سوی گردون ز کبر چون نمرود
گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون؟!

منم که پارهمین روز، هم دراین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده‌ام که کنون!

ولیك ازاین همه فریاد هیچ فایده نیست
چو پیش می ننهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز دراین معنی
دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست
ولی موافق تو چون هلال روز افزون

برید عالم غیب

شهی که ملك تفاخر کند بگوهر او
برید عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوك زمانه نصرت دین
که بوسه‌جای سپهر است دست وخنجر او

سر ملوك ؛ ابوبکر بن محمد آنك
مزین است رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان، که مهر وسپهر
برند وقت حوادث پناه بر در او

---

۱ - اکسون - نوعی ازپارچه است ۲ - هارون - برادرموسی ۳ - آذرگون - اسم گلی است
٤ - تصحیح احتمالی ، اصل : زعقد عمامت وزغقد شمارت ۵ - تصحیح احتمالی ، اصل : بزیرپای ستون

سهیل ، گوشه نشینی بود ز دولت او   سماك نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلك   بروز عرض بود یك ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان   به پیش رمح فلك سای وملك پرور او
بسرفرازی از آن پایه بر گذشت که نیز   همای سایه تواند فکند بر سر او ۱
جهان چو خطبهٔ بنامش کند کواکب سعد   کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان   فلك عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تأیید پیشرو آید   بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل   چوخر، ز صاعقهٔ گزر گاو پیکر او
بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند   که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم زین آب و خاك تر کیبی   نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که درخور ملك است اوست درعالم   کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او ؟
خدایگانا! دانی که کیست درخور ملك؟   کسی که غرم وغنیمت یکی بود بر او ۲
بیاد ملك چو آب حیات نوش کند   اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلك مشام کسی خوش کند ز بوی مراد   که خاك معرکه باشد عبیر وعنبر او
عروس ملك گرامی تراست ز آنکه بود   برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلك است   که رمح خطی شاه است خط محور او ۳
ترا بیك حرکت کشوری در افزاید   چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او ؟
اگرچه خصم تودعوی سلطنت سازد   زمانه گرد بر آرد زتخت وافسر او
تراست حجت قاطع بدست؛ یعنی تیغ   چگونه پیش رود دعوی مزور او ؟
عدوت اگرچه نماید چوخار سر تیزی   شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او
کسیکه خاك جناب تو نیستش بالش   برون ز خاك بسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون وفساد   بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا   که چرخ از بن دندان شود مسخر او

صد لشکر

ز آن زلف عنبرین که بگل بر نهاده ای   صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را نبود چاره‌ای چو تو   مهر عقیق بر گل(و) شکر نهاده‌ای
از اشك لعل ساغر چشمم لبالب است   تو لب چرا بر آن لب ساغر نهاده‌ای ؟
خود از برای سر، زره از بهر تن بود   تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
دربر گرفته‌ای دل چون خود آهنین   وآن زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر نمیکنی زتکبر، مگر که پای   بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای؟
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش   از فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر   آتش هزار بار چو حیدر نهاده‌ای

۱- تصحیح احتمالی ، اصل ازآن پایه سر گذشت
۲- غرم - وام و تاوان وهرچه ادایش لازم باشد
۳ - اصل : شاهی است خط و محور او

دولت به‌تست زنده وملت بتوست شاد / کین‌هردو نیك‌لایق‌ودرخور نهاده‌ای
با آنکه در بدایت عمری، هزار بار / پا بر سر سپهر معمر نهاده‌ای
کس را فراز خویش نبینی،چواز علو / مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده‌ای
زآندم که‌دایه‌باز گرفت ازلب توشیر / لب را ز مهر برلب خنجر نهاده‌ای
هرکس که با مناقب حیدر ببیندت / داند که چشم بر درخیبر نهاده‌ای
تا کرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا / تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای ۱
دیراست تاهم‌ازتك‌اسب وزگرد راه / رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
زنار بست خصم توچون دید کز ظفر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا / محراب راست کردی ومنبر نهاده‌ای
اقبال با تو زاد برابر بیك شکم / خود را بدیگران چه برابر نهاده‌ای؟!
دانند همگنان که‌تو‌تنها بذات‌خویش / صد لشکری، که‌روی بکافر نهاده‌ای
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چرا معونت لشکر نهاده‌ای؟
پشت ودولت همیشه قوی باد بهرآنك / بنیاد ملك هر چه قوی تر نهاده‌ای

آثار عدل

نباشدت نفسی در سراز کلـه داری / که سر بکلبهٔ احزان ما فـرود آری
بدین‌قدر دل ماهم نگه‌نخواهی‌داشت / چه دلبری که‌ترا نیست شرط دلداری؟
بحسن‌خویش بدین‌مایه گشته‌ای‌خرسند / که سینه‌ای بخلی ، یا دلی بیازاری
مرا که‌پشت‌من‌از بار محنت‌است دوتا / فراق روی تو درمیخورد بسر باری؟!
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو / دوچشم من به‌چه‌سان میکند گهر باری
بدانچه‌ازرگ‌من‌خون‌چکد‌دریغی‌نیست / که هرچه‌میکنی‌ازجنس آن‌سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو / اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده برآنم که شربتی سازم / که چشم‌شوخ‌تراعار نیست‌خونخواری
مزوری هوسی می‌پزم دراین حالت / که‌دردوچشم توپیداست‌ضعف بیماری ۲
ترا بنالهٔ زیراست میل‌واین پیداست / که دست من‌نرسد جز به‌ناله وزاری
زلطفها که توبامن کنی یکی‌این‌است / که یك زمانم بی‌این سماع نگذاری
یکی غم ازدل من پای بازپس نکشد / که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
بهرجفا که کنی بر زمانه بندی جرم / کسی زفعل توآگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده‌ای واین‌خوشتر / که عذرلنگی بیرون بری برهواری
زمانه را همه دانند کاو نیارد کرد / بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
پناه ملت ودارای ملك نصرت دین / که کرده دولت ودین‌را بتیغ معماری
ز چشم دولت اوتا بوقت خواب عدم / دگر بخواب ندیده است فتنه بیداری ۳
بدور او زبس آثار عدل، نتوان دید / مگر بزلف بتان سنت ستمکاری ۴

---

۱ ـ سنجق ـ علم وبیرق
۲ ـ مزور ـ بروزن محمد ، آش تزویر که برای تسلی بیمار پزند
۳ ـ اصل: ببخت خواب عدم
۴ ـ تصحیح احتمالی ، اصل : نسبت ستمکاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود   ز بحر همت خود قطره‌ای کم‌انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ   ربود از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم   بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
در آمده ز ازل زیر سقف همت تو   چهار عنصر عالم بچار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان   که هست دم زدن دشمنت بدشواری
توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو   چمن به رنگرزی شد، صبا بعطاری
زدست ساقی لطف تو یك پیاله بود   که نرگس افکند از دست جام هشیاری
زصوت بلبل نطق تو یك نوا باشد   که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فلك بمسند حکمت از آن نشاند که تو   همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فصل مرا شاید ار بمجلس تو   اثر بود، که تو شاه خجسته اطواری
بیك سخن دهن ظلم را فرو بندی   بیك نظر شکم آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سر فلك رانی   بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشکفد گل انصاف   بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد   ورای عقل (و) تصور بود ز بسیاری

کیمیای بقا

در این هوس که من افتاده‌ام بنادانی   مرا بجان خطر است از غم تو تادانی
مزاج دل بتأمل نگاه کردم، زود   نهد چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیك است   که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر   کسی ز پای درآید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ   بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
که اوفتد چو تو چابك سوار در ره عشق؟   که هرچه میرودت چون زمانه میرانی!
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند   زلوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را   عجب که که می نکنی دعوی سلیمانی!
بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم   چه گویم اینکه بدستت در است و نتوانی؟!
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است   بمانده برسر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت که قویست   بعهد شاه جهان باز وی مسلمانی
سر ملوك جهان تاجبخش نصرت دین   که ختم گشت براو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب   ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان   فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلك   نهند پیش تو بر خاك تیره پیشانی
توئی که دامن همت بعرض گاه سخن   بروی جمله ملوك جهان برافشانی

ترا به‌حجت دیگر چه‌حاجت اندر ملك — که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر، عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی — بعدل، زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که‌آیند خسروان‌درعرض — تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکل ملوك جهان درآری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی به سر تازیانه بس باشد — نگویمت که بسوئی عنان بپیچانی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو ارزد زمانهٔ فانی [1]
جهان‌وهرچه‌درآن‌هست آن محل‌دارد — که تو ضمیر مبارك بر آن نرنجانی
مثال ذات‌تواندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنج‌است و کنج ویرانی
هرآن‌صفت که‌فلك رابدان نظر نرسد — چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
به‌تندی ای که کند خصم توچه‌پندارد — که بازگردد از او بأس تو بآسانی؟[2]
درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد — که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا برغم عدو باد عمر چندانی — که روزگار نماند، توهمچنان مانی
گشاده دست مراد تو برجهان‌تا گاه — بلطف بدهی وگاهی بعنف بستانی [3]

پیغام نسیم سحر

دوش آوازه در افکند نسیم سحری
که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل‌خوش خوش خبری‌یافت ازاین معنی گفت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر
چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت
نوش کن بادهٔ گلگون، بچه اندیشه دری؟
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند
نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان
شاخ های سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت
این نه از کم سخنی دان و نه از بی‌هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم
آسمان گفت سزد کز سر این درگذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او
مگر از بندگی شاه جهان بی خبری؟

۱ ـ تصحیح احتمالی، اصل: بالتفات تو آرد ۲ ـ تصحیح احتمالی، اصل: پاس تو بآسانی
۳ ـ تصحیح احتمالی، اصل: برجهان تاگاه

نصرت الدین ملک عالم و عادل بوبکر
که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او
باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن
چشم نرگس شودایمن، زچه ؟- از بی بصری
خسروا ! گوش بنفشه است و زبان سوسن
که بعهد تو پرستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود
کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید
خویشتن زود به پیش فلک افکندی کری [۱]
که چو اسراف کفش در کرم ازحد بگذشت
تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری ؟
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار
هم تو میخور غم بیهوده که بیکار تری
بی تو خوردند بسی این‌غم وهم سود نداشت
تو دراین باب قوی تر ز قضا وقدری ؟
فهم ما کرد طلب مایهٔ قدرت ، ناگاه
دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد
عقل گفتش که تو هم بیهده کار دگری
شهریارا ! توئی آن کز قبل کین عدوت
گل کند گاه تو پیکانی وگاهی سپری [۲]
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست
نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرده است خدای
چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری ؟
تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد
وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا باد ای شاه
که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو ازاین دولت و اقبال بدان پایه رسی
که بپای عظمت تا رك کیوان سپری

۱ - کری - ناشنوائی - پرده عنکبوت - کرایه ومال الاجاره ، خوابنده و چرت زننده - وهیچکدام مناسب نیست ۲ - تصحیح احتمالی اصل : گل کند گاهی تو

ذکر جمیل

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری
بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است
که جز این کار ندارم من و ، مشکل کاری !
بر دل ازعشق حرج نیست کـه تا در یابی
آب بی تیرگـی و آینه بی زنگاری (!)
گر تنی داری جانیت ببایـد ناچار
ور دلی داری نگزیردت از دلـداری
اندراین واقعه تنها نـه منم در عالـم
هر کسی را بحد خویش بود تیماری
همه آفاق دراین حادثه یارند مـرا
وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من‌چون گلوی کشته شد از خونین اشك
تا فتادم بکف خیره کشی ، خونخواری
شهر بر هم زد و از شحنه و والی امروز
هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری [۱]
تا ببازار غمش دست بسودا بردم
داستانی‌است ز من بر سر هـر بازاری
طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب ببرد
دل به امید چه دارم بچنین طـراری ؟ [۲]
بارها در دلم آید که من این مظلمه را
بـدر صفـدر آفـاق بـرم یـک باری
قبله و قـدوهٔ شاهان جهان ، نورالدین
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش به پی دفع حـوادث هر روز
گـرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری [۳]
وآنکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمان بر در تأویل زند مسماری
ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی
وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری
بسته چون طوق کبوتر به میادین وجود
طوق فرمان تو در گردن هر جباری [٤]

۱- اصل : شحنهٔ والی ۲ - اصل دل تا امید چه دارم . . . ۳ - اصل : حوادث‌هر در
٤ - اصل : میادی وجود .

عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان
در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت به جاه تو مقر
بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی، غلط می کنم او کیست که خصم تو بود؟
گوژ پشتی ، خرفی ، پرده دری ، بی‌کاری
حال بدخواه تو گرچون گل‌تازه است رواست
زود باشد که شود در دلش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین
آن چه دانی که بتختی کندش یا داری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید
کم ز یك روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا زنم و قاعدهٔ کان چه نهم
از حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد
تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش
همچنان است که مستی به در هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغ است ، دریغ
جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی به حقیقت ذمی است
آن حقیقت چو نبینی بود آن پنداری
این سخن گرچه‌همه صورت خواب‌است ولیك
عقل داند که بر اینش نبود انکاری ۱
یا رب این کفر ببین بار که کوی افلاك
بسته اند از بر هر منطقه‌ای زناری(!)
من که بر خلق به صدگونه هنر دارم فخر
سخرهٔ بی خردان گشته نباشد عاری
آبرو از پی نان بیهده دادم بر باد
آتشم باد چرا خاك نخوردم باری ۲
بعد ازاین چون بجناب تو تولا کردم
چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری
بخت هر حادثه ای را نهد اکنون عذری
آسمان هر گنهی را کند استغفاری

۱ . تصحیح احتمالی : نبود افکاری ۲ ـ تصحیح احتمالی : تابشم باد

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود
که نماند ز رسوم و طللش آثاری(!)
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

چهار رکن

گرچه یك شخصم از ره صورت
دارم از علم لشکر جرار
رکن های سریر دانش من
همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع
این دو اشعار دارم، آن دوشعار
شعر من نیست آن بضاعت ها
که به یك جایگه شود پرکار(!)
بلکه از حد بلخ تا در مصر
گرم کرده است نظم من بازار

قسم دروغ

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت
گردد ز احداث روزگار مسود
گر بمثل اره بر سرم نهدامروز
گردش ایامْ همچو حرف مشدد
دست اجل تاکه درنیاردم از پای
والله اگرسر کشم زخط توچون‌مد

میراث‌خوار

چون وقت‌طاعت آمدوهنگام داد بود
پوشیده کردطاعت‌وداد آشکار داد
از عبرهٔ جهان به سر تیغ و مقرعه
یك‌یك ستدولی به‌یکی‌صد هزار داد
چون ابر کآب را بشمار عدد کشید
وآنگه چوداد بی‌عدد و بی‌شمار داد
میراث‌خوار ملك سلیمان به‌عالم‌اوست
میراث را زمانه به‌میراث خوار داد

انتظار

خدایگانا ! سالی زیادت‌است که‌من
به‌پا حرص بگرد عراق می‌بدوم
به چشم جز اثر عدل تو نمی بینم
به‌گوش جز صفت جود! تو نمی‌شنوم
قصیده‌ای‌دو کنون نظم کرده‌ام،حالی
اگر بداست وگر نیك هم بدو گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
که آن بسمع مبارك رسانم و بروم

رنج

خداوندا! دراین مدت که من بردر گهت بودم
نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنج ها دیدم که تا حالم بدانی تو
کنون این است رنج من که میگوئی ندانستم!

تعبیر خواب

بخواب دوش چنان دیده‌ام که صدر جهان
مرا بخوانـد و درم داد و خلعتی بخشید
شـدم به نزد معبر به گفت ایـن معنی
جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید [1]



۱ ـ تصحیح احتمالی ، اصل : وکفت ابن معنی

خاقانی شروانی
۵۲۰-۵۹۵

افضل‌الدین ؛ بدیل‌بن‌علی ؛ خاقانی شروانی یکی از شعرای بزرگ ایران است که زمان شهرتش بادوران سلطنت خاقان اکبر منوچهر بن فریدون شروانشاه (....- ۵۶۳) وخاقان کبیراخستان‌بن منوچهر (۵۶۳ تا ۵۹۷) وسلاطین وحکمرانان معاصر آنها ازقبیل علاءالدین اتسز خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) و قزل‌ارسلان عثمان‌بن ایلدگز (۵۸۱-۵۸۷) فرمانروای آذربایجان ورکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل(۵۵۵-۵۷۱) وسلطان محمدسلجوقی ازسلاجقهٔ عراق عجم (۵۴۷-۵۵۴) وکیالواشیر فرمانروای‌طبرستان‌مقارن بوده است .

ازآنچه دربارهٔ او نوشته‌اند وهم‌ازاشعارش برمیآید مادرش یکی ازاسرای عیسوی رومی بوده که پس‌ازاستقراردرایران به‌دین اسلام‌درآمده وپدرش ازاهالی شروان بوده ودرهمان شهرشغل نجاری داشته است . - خاقانی دراشعار خود نسبت بمادراظهار علاقه میکندوازپدر که‌اورا بآموختن پیشهٔ خودمجبورمیکرده‌است اظهار نفرت‌مینماید. دوران کودکی وقسمت نخستین از جوانی را درپرتو تربیت عموی دانشمند و فاضلش عمربن عثمان ملقب‌به‌کافی‌الدین که مردی حکیم وفیلسوف وریاضی‌دان بوده است بسر میرساند وازخرمن‌دانش اوخوشه‌هامی‌چیند وصرف ونحو ولغت ومقدمات هیئت و ریاضی ونجوم وفلسفه را تاسن ۲۵ سالگی که وی حیات داشته است ازاو میآموزد و سپس با تأسف بیکران ازمرگ اوبرای تکمیل تحصیلات خود بخدمت استادان دیگرمیرود که ازاین جمله یکی ابوالعلاء گنجوی بوده است که فن شعروادب را باکمال میل‌واشتیاق باو یاد میدهد و «زبان اورا در شاعری برمیگشاید» و « چون شاعر میشود او را بنزد خاقان (منوچهربن فریدون شروانشاه) میبرد و « لقب خاقانی را برای او میگیرد » ونیز دختر خودرا بزنی باو میدهد . اما پس ازمدتی ترقی وتقرب روز افزون او در دربارخاقان‌دیگ حسد همهٔ اقران‌وبخصوص‌ابوالعلاء رابجوش میآورد واورا بگفتن‌هجاهای تلخ وتند وامیدارد وخاقانی نیزحق استادی وخدمت ونسبت را بفراموشی میسپارد واز پاسخ‌های شدید وشنیع خودداری‌نمیکند. وباآنکه این‌نکته مصرح نیست، جسته‌جسته از اشعارخاقانی چنین‌برمیآید که باآن طبع وقاد ومعلومات عمیق که ازخود سراغ‌دارد، ازشعرا ودانشمندان شروان کسی‌راباچیزی نمیگیرد، وچون پیوسته ازفصاحت و بلاغت و فضل و کمال خود مینازد وفی‌المثل معزی وجاحظ را به پیشکاری ودوات داری‌خود

میخواند وعنصری وورودکی را ریزه خورخوان معانی خود معرفی میکند ، دشمنان و حسودان اوهرروز بیشتر میشوند وباوسائلی که بدست میآورند خاقان را باو بدبین و شروان را براو تنگ وتاریك مینمایند ، وی ناچار بقصد خدمت سنجرازراه ری عازم خراسان میشود ، ازبخت بد آب وهوای ری با مزاج او نمیسازد واورادردمند وبیمار میکند و نیزدرضمن این احوال خبرشوم شکست سنجر ازطایفهٔ غز وبحبس افتادن او بوسیلهٔ ایشان، وبدنبال آن قصهٔ خفه شدن امام محمد یحیی بدست آنان بگوش اومیرسد وبفسخ عزیمت ناچار میشود وبا اکراه وهراس بموطن بازمیگردد وبا بیم وامیدبخدمت شروانشاه میآید وبازبشغل سابق که مدح و ثنای او بوده است میپردازد وپس ازمدتی ظاهراً بسال ۵۵۱ عازم مکه میشود و درعراق عجم بخدمت سلطان محمد سلجوقی از سلجوقیان عراق میرسد وبهنگام مراجعت ازمکه درشهرموصل جمال‌الدین محمدبن‌علی اصفهانی وزیرقطب‌الدین صاحب موصل را ملاقات میکند و مدح میگوید وبامعرفی او دربغداد بدربار خلیفهٔ عباسی‌المقتفی لامرالله میرود، واین‌خلیفه مقدم اوراگرامی میشمارد واورا بماندن در بغداد وپذیرفتن شغل دبیری دعوت میکند اما اونمی‌پذیرد و بموطن اصلی باز میگردد . بازحسدورزان دست ازوی برنمیدارند وپیوسته ازاوسعایت میکنند وبا مدایحی که درطی این مسافرت دربارهٔ امرای معاصر وهمجوار شروانشاه از او در دست داشته‌اند خشمگین کردن پادشاه‌کاردشواری‌نبوده است . بفکر کناره گیری‌ازخدمت دیوانی میافتد ؛ شاه قبول نمیکند ، بقصدفرار از شروان خارج میشود، درراه مأموران‌او را میگیرند ونزدیك یکسال زندانی میشود و عاقبت بشفاعت عزالدوله خلاصی‌می‌یابد. پس ازمدتی بازبقصد سفرحج ترك وطن‌میگوید وظاهراً بسال۵۶۹ ازاین‌مسافرت بشروان باز میگردد . ازحوادث مهمی که ازاین‌سال ببعد برای اوپیش میآید یکی مرگ‌فرزند عزیز وبیست ساله‌اش رشیدالدین ودیگرمرگ مادر او برا‌ثرهمین داغ وپس‌ازآن‌مرگ دختر وپسر خردسال دیگری که داشته‌است قابل‌ذکراست .*

خاقانی ازآن گونه شاعران است که هیچ نقادی ـ اعم از آنکه بگفتار او اعتقادی پیداکند یانکند ـ نمیتواند بی‌مانند بودن اورا انکار نماید . وی باآنکه‌آثار بسیاری درفنون عمدهٔ نظم ازقبیل قصیده وقطعه وغزل وترکیب‌بند ومثنوی دارد بیشتر بقصیده سرائی مشتهر است وقسمت اعظم دیوان وی بقصائد مطول وچند مطلعی او اختصاص یافته است . درضمن‌این‌قصائد که غالباً مثل قصائد دیگران درمدح وثنای‌ملوك وامرا بنظم‌آمده است بحث از موضوع‌های تازه یا بالنسبه تازه‌ای است که از اهم آنها اوضاف بیابانهای عربستان، طراحی‌صبح وشب‌صحرا ، وصف حرکت‌کاروان حج ، تعریف خانهٔ کعبه ، توصیف اعراب بادیه‌نشین ، ترسیم مشهودات مؤثر ، و تشریح عواطف و احساسات وهیجانهای زائری متعصب را در طی‌چنین مسافرتها ودرهنگام چنین زیارتها میتوان شمرد .

---

* بیشترمطالبی که‌تا اینجاست از «سخن وسخنوران» اقتباس‌شده .

فخر ، رجز ، معارضه و مجادلهٔ با اقران ، شکایت از کج روی روزگار ، شکوه ازعذاب زندان وزندانبان ، تهنیت، تعزیت ، مرثیت ، توصیف، مکاتبه‌های‌منظوم، معانی غزلی وعشقی ، مفاهیم عرفانی ، نقاشی مجالس طرب ؛ و مخصوصاً تعریف صبح وصبوحی بتفصیل وتکراررویهمرفته موضوع‌هائی است که بیش‌وکم مورد گفتگوی‌خاقانی قرارگرفته وباآنکه — جزبعضی ازاین موضوعات مخلوق وآفریدهٔ اونیست بیان وتعبیر خاص ومشخص اوباین‌معانی پیرو کهن‌سال خلعتی چندان‌تازه وبدیع میپوشدکه کهنگی آنها را ازیاد میبرد اما حکمیت درباب اینکه‌کدام یك از این جامه‌ها بربالای این معانی برازنده‌تراست کاری است دشوارکه محك ومیزانی جز ذوق سلیم ندارد و با آنکه هرنقادی دراین‌قضاوت‌نظری پیدا میکندکه بانظرِدیگری ممکن‌است کاملا اختلاف داشته باشد ، کدام نقاد وخواننده است که با اتکاء به‌ذوق سلیم نظر خود را صائب‌تر نشناسد ؟

بعضی ازقدما نوشته‌اندکه خاقانی‌خاقان ملك سخنوری است وبرخی گفته‌اند که جزپانصد بیت ازاشعار اومعنی درستی ندارد ! — آنچه به حقیقت نزدیك‌تراست اینکه وی سخنوری است ماهروچیره دست وپرمایه وشاعری‌است حساس وخلاق ومبتکر که ازجهت عشق مفرطی که ببقای معشوق دلفریب خود یعنی شعروسخن دارد پیوسته میکوشدکه با اتکاء بدواصل‌که یکی معلومات عمیق ادبی و اطلاعات ظاهراً سطحی و گوناگون و دیگری قریحهٔ جوشنده و استعداد آفریننده است کاری شگفت و عظیم انجام دهد ؛ بدین معنی‌که بخیال‌خود دنیای نوی از معانی را در دنیای نوتری از بیان بریزد و از این روست‌که بسیاری از قصائد وی بمعابد عظیمی شباهت می یابدکه درآنجا پیوسته انبوهی ازکلمات به‌قربانی‌کردن معانی مشغولند ، اما این‌فدیه‌هادرضمن تشریفاتی چنان با شکوه و درطی ترنماتی چنان دلنشین و مخصوصاً با اعتقادی چنان صادقانه داده میشود که بیننده پیش از آنکه مجال قضاوتی درنیك و بد عمل بدست آورد مجذوب ومسحور مراسم‌آن شده است وچیزیکه پس ازاین مشاهده میتواندمورد قبول یا انکار واقع شود خوبی یابدی قربان‌کردن وزشتی یازیبائی قربانیان است ، نه اصل‌عمل وعظمت معابد وتشریفات باشکوه وترنمات دلنشین وآن اعتقادصادقانه، وآیا هم اینها ـ عاری ازهرزائدی ـ کافی نیستند که حواس ناظری را بخود مفتون‌کنند تا بنوعی ازبیان تاحد معتنابهی معنای‌سحربخشیده وبعبارت دیگر کلامی را تاحدمعتنابهی به تشریف شعر بیارایند ؟

درکام صبح ازناف شب مشك است عمداریخته   گردون هزاران‌نرگسه ازسقف مینا ریخته
مرغ‌صراحی‌کنده پر، برداشته یك نیمه سر   و زنیم منقار دگر ، یاقوت حمرا ریخته

ونیز باید متوجه بودکه خاقانی بعلت‌گریز واجتناب وصف‌ناپذیری که از «ابتذال» دارد واین گریزواجتناب بسیارشدیدتر ازآن است که بتواند به‌کلماتی از قبیل «کراهت» و «نفرت» تعبیر شود اصلا هم از این موضوع که هرکس بتواند معانی گفتار اورا درك‌کند خرسند نیست وچنین بنظرمیرسدکه خود این خاصیت را نوعی ازانواع

ابتذال تلقی میکند واین نکته علاوه برآنکه ازهمهٔ اشعار او مبهماً احساس میشود در انتهای بعضی ازقصائد کم پیرایه‌تروی بصورت پوزشها ومعاذیری به رشتهٔ نظم درمیآید و چون با این نفرت بی‌پایان بفکر نمیافتد که حدود وثغور معنوی سخن‌را درهم‌بشکند و فی‌المثل ازجهتی همچون مولوی یا ازجهت دیگر همچون نظامی در جهان‌وسیع‌تر و گشاده‌تری جولان کند ، همهٔ نیروی خودرا درتغییر وتبدیل و تزیین وستردن ورنگ زدن وجلادادن وجابجا کردن اشیاء وآلات وادواتی که داخل همان جدود وثغور پیشین است مصروف میدارد ، با اصطلاحات جسیم وحجیمی که از سیرمهره های نرد وشطرنج تا گردش افلاك و نجوم بدست میآورد خانهٔ ابیات را پر میکند ، باشارهٔ آیات واحادیث وروایات واخبار میکوشد ، ملل ونحل میگوید ، به کنایه واستعاره و مجاز پی درپی وباقرائن بسیار ضعیف متوسل میشود ، به‌پیدا کردن مضامین وترکیبات تازه ودور از ذهن والتزام ردیفهای طولانی می‌پردازد ، لغات بسیار مهجور و مطرود را باستخدام می‌طلبد وکارنازك‌خیالی ودشوار گوئی را تاتنگنای تاریکی وابهام وحتی‌ژاژ گوئی وهذیان میکشاند ودرست مانند نهنگی که دربرکه‌ای افتاده باشد همهٔ نیروی بی‌پایانی راکه خداوند برای شناکردن در اقیانوس باوتفویض کرده است ، برای آسایش درون وتسکین التهاب وبقیمت‌جراحت اندام وجوارح ، باچشم‌بسته وبه دلخوشی‌شنای‌دربی‌انتها درهمین عرصهٔ محدود بکار میبرد وسرانجام هم بایدگفت : این ماهی بزرگ در این برکهٔ کوچك است همچنانکه دراین برکهٔ کوچك این‌ماهی ، بزرگ‌است . وآیا کسی که در زندان خود یك فرسخ راه پیموده است از زندان خود هم یك فرسخ راه پیموده است ؟!

خاقانی به ابهت واحتشام صوری کلام وتجمل و طمطراق دستگاه ظاهری سخن وپیرایه وزینت‌الفاظ آنقدرعلاقه مند است که هر گزبه خفقان معانی نزاردرزیراین بارهای سنگین نمیاندیشد وبهمین دلیل است که غالباً شنونده ازاشعار او - اگرچه‌در موضوع های ساده‌ای ازقبیل‌طلوع وغروب‌آفتاب باشد ـ منحصراً صدای موسیقی‌خوش‌آهنگی‌می‌شنود ودیگرهیچ ؛ زیرا معانی ابیات همچون کرم ابریشم در میان‌پیله‌های خود یا مرده‌اند ویازندگانی نزدیك بمرگی راطی میکنند !

دیگرازخصوصیات خاقانی این است که وی ازآن قبیل‌شاعران که منحصراً مانند عنصری و انوری بعشق اکتساب متاع دنیوی شعرگفته باشند نیست . او صانعی است که به‌مصنوع محبوب خود تنها ازنظرارزش مادی ورونق بازارروزانهٔ آن نمینگرد اما بمشتری‌های جمال‌شناس توانگر وموشکافی که قدرت درك این‌زیبائی‌را داشته‌باشند بسیار نیازمند است . ـ

سعی وی براین است که پیش ازآنکه درم فروختگان خود را به بازارآورد نوازشهای پدرانهٔ خودرا نثارآنها کرده باشد وفی‌المثل اگردربیان موضوعی بالطبع گرم ومتأثر نشده است دست‌کم خودرا درتبی مصنوعی گذاشته باشد وچون حساسیت اوبحد

کافی میرسد غالباً نوعی ازاین‌دوگرمی در گفتار او پیداست . و نیز در انتخاب اوزان و قوافی وردیفهای خوش‌آهنگ بنحوی که پیوسته موسیقی دلنوازی ازآنها استماع شود بی‌مانند است‌ودربسیاری‌ازاشعاراو چه درقصائد وچه درترکیب‌بندها پیش ازآنکه‌خواننده ازجهت معنی جلب شود ازجهت‌آهنگ تسخیر شده است وازاین بابت درفارسی کسی‌از اوپیش یا با او برابر نیست مگرقاآنی که بعدها باقتفای او ـ اما بسیار روان ترازاو ـ قصائدی ساخته است .

در دیوان خاقانی قصائد بی‌مانند وکم‌نظیر وترکیب‌بندهای موثر ودلنشین ومرثیه‌های سوزنده وجانگداز وقطعات مطبوع بسیار است وگاه‌گاه غزلهای لطیفی هم پیدا میشود . بعضی‌ازقصائد او ـ اگر چه هیچکدام جز بهمان سبك وسیاق خاص نیست ـ ازامهات قصائد فارسی است وباهمهٔ اشکالهائی که دارد در ادبیات منظوم ما بی نظیر مانده است .

روبهمرفته میتوان گفت که محسنات و معایب کلام خاقانی بنحوی در هم جوشیده است که تفکیك وتجزیهٔ‌آنها ممتنع است وبعبارت دیگر اشعار او درعین خوبی بداست ودرعین‌بدی‌خوب واو خود بخورشید خزان میماند که‌نه درپرتوآن میتوان‌نشست ونه‌بی پرتوآن ، انس با او دشوار است وبریدن ازاو دشوار ، تکلف وتصنع او کشنده است ومهارت وتازگی اوحتمی است ، به سراب پهناوری میماند که هرچه باشد بادریا خواص‌مشترکی دارد . مانندهواست؛ بدین‌معنی که‌انبساط بی‌کرانش‌آنرابه بهانهٔ استعداد انقباضی که‌داردنمیتوان تکذیب کرد . زبردست است ، شاعراست ، حساس است ، مبتکر است اما دیوانه است . مهارت وجنون او توأمان و بدون هیچ تقدیم و تاخیری مسلم و قطعی است ، نبوغی‌است درعین دیوانگی ودیوانگی ای است درعین نبوغ !

خاقانی‌علاوه برکلیات که اشعارآن بالغ برهیجده هزار بیت است یك‌مثنوی بنام « تحفة‌العراقین» دارد که بحقیقت سفرنامهٔ منظوم اوست .

این راهم بگوئیم که‌خاقانی‌شاعری‌است بسیار مغرور وخودستا که‌ازگذشتگان ومعاصران خود جزاندکی بسنائی بهیچکس اعتنائی ندارد و در تربیت و بزرگ داشت اوسلاطین معاصرش ازقبیل منوچهر واخستان را حق بسیار است وایشان بوده‌اند که با صله‌های گرانبهای خود زندگانی وی را مرفه داشته‌اند و او دو مرتبه واجب‌الحج شده است و نیز مینویسند که قصائدی‌راکه خاقانی‌درتوصیف مکه گفته است بزرگان‌مکه در آن زمان بهزر نوشته‌اند .

سال وفات خاقانی باحتمال قوی ۵۹۵ بوده‌است .

صور صبحگاه

فلك كج‌روتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا[۱]
نه‌روح‌الله‌دراین‌دیراست،چون‌شد — چنین دجـال فعل این دیرمینا؟[۲]
تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست — دلم چون سوزن عیسی است یکتا[۳]
من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا[۴]
چرا سوزن چنین دجال‌چشم است — که اندر جیب عیسی یافت مأوا؟[۵]
لباس راهبان پوشیده روزم — چوراهب‌زآن برآرم هرشب آوا
بصور صبحگاهی بر شکافـم — صلیب روزن این بام خضرا[۶]
شده است از آه دریا جوشش من — تیمم گاه عیسی قعـر دریا
به‌من نا مشفق اند آباء علوی — چو عیسی زآن اباکردم ز آبا[۷]
مرا از اختر دانش چه حاصل ؟ — که من‌تاریکم، او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همسایه‌است با خورشید عذرا؟[۸]
گر آن کیخسرو ایوان نوراست — چرا بیژن شد این در چاه یلـدا؟
چرا عیسی طبیب مرغ‌خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا؟[۹]
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی‌است — که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر بکر طبع من گواه‌است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما[۱۰]
چو من ناورده‌پانصد سال‌هجرت — دروغی نیست ، ها برهان من ها
برآرم زین دل چون خان زنبور — چو زنبوران خون آلوده غوغا[۱۱]
زبان روغنینم زآتش آه — بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند — سه زنجیرم نهادستند اعدا
چومریم سرفکنده، ریزم از طعن — سرشك چون دم عیسی مصفا
چنان استاده‌ام پیش و پس طعن — که استاده است الفهای اطعنا[۱۲]

۱ـخط ترسا ـ خط مسیحیان مقصوداست‌ـ راهب برای ریاضت خودرا بزنجیرمیکشد. ۲ـ روح‌الله مسیح ـ دجال ـ مسیح دروغی که باغوای مردم میپردازد ومسیح اورا میکشد ـ دیرمینا ـ کنایه‌ازآسمان .
۳ـ دوتا بودن مانند رشتهٔ مریم کنایه ازخمیدگی است ویکتا بودن مانند سوزن عیسی کنایه ازراست روی و نبات در عقیده است . ٤ ـ اگر ازبرنده و قاطع با عیسی سوزنی نبود ازآسمان چهارم هم بالاتر میرفت و توقف او درآسمان چهارم بهمین علت بود . ۵ ـ دجال یك چشم دارد . ٦ ـ صلیب روزن ـ دوچوب متقاطع بشکل صلیب که بجای دریچه برای دخول نور میگـذاشته‌اند وصلیب روزن بام آسمان محل تقاطع نصف‌النهار و محوراست . ۷ـ آباء علوی ـ ستارگان سبع . ۸ ـ مرغ عیسی ـ شب پره‌ای که عیسی باگل ساخت و دراو دمید و جان گرفت وپرید . ۹ـ اکمه ـ کورمادرزاد .
۱۰ـ نخل‌خرما ـ مریم‌درزیرخرمای‌خشکی‌بود که خرما سبزشدو باورشد وسرفرودآورد ومریم از میوهٔ‌آن‌خورد .
۱۱ـ خان یعنی شان وکندو . ۱۲ ـ دوالف اول و آخر کلمهٔ «اطعنا» مقصود است .

مرا زانصاف یاران نیست یاری تظلم کردنم ز آن نیست یارا
علی‌الله از بد دوران ، علی‌الله تبرا از خدا دوران تبرا![۱]
نه از عباسیان خواهم معونت نه بر سلجوقیان دارم تولا
چوداد من نخواهد داد این دور مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند مرا چه ابن یامین چه یهودا[۲]
مرا اسلامیان چون داد ندهند شوم برگردم از اسلام؟ـ حاشا!
پس از تحصیل دین از هفت‌مردان پس از تأویل وحی از هفت قرا[۳]
پس ازالحمد والرحمن والکهف پس‌ازیاسین وطاسین‌میم و طاها[٤]
پس از میقات حج و طوف کعبه جمار و سعی و لبیك و مصلا[٥]
پس‌از چندین چله درعهدسی‌سال شوم پنجاهه گیرم آشکارا؟![٦]
مرا مشتی یهودی فعل خصمند چو عیسی ترسم از طعن مفاجا ؟[۷]
چه فرمائی ، که از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکوبا ؟[۸]
چه گوئی ،آستان کفر جویم نجویم در ره دین صـدر والا ؟[۹]
در ابخازیان اینك گشاده حریم رومیان آنك مهیا[۱۰]
بکردانم ز بیت الله قبله به‌بیت المقدس و محراب اقصا ؟
مرا از بعد پنجه ساله اسلام نزیبد چون صلیبی بند بر پا
روم ناقوس بوسم زین تحکم شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل بخوانم از خط عبری معما
من و ناجر مکی و دیر مخران در بقراطیانم جا و ملجا[۱۱]
مرا بینند اندر کنج غاری شده مولو زن و پوشیده جوخا[۱۲]
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق پلاسی پوشم اندر سنگ خارا[۱۳]
چوآن عودالصلیب اندر بر طفل صلیب آویزم اندر حلق عمدا[۱٤]
وگر حرمت ندارندم به ابخاز کنم زآنجا به راه روم مبدا

۱ـ علی‌الله– شعار داد خواهان‌است یعنی پناه‌برخدا ، بداد من‌برسید– تبرا- بی‌زاری ۲ـ ابن‌یامین ویهودا – پسران یعقوب بوده‌اند . ۳– هفت‌مردان ـ هم اصحاب کهف میتواند باشد وهم برگزیدگان خداکه عبارتند ازقطب وغوث وامامان واوتاد وابدال ونجبا ونقبا وهفت‌قرا عبارتند از نافع وابوبکروابن‌عامر و ابوحفص و عاصم و حمزه وکسائی . ٤ ـ اسم سوره‌های قرآن است . ٥ ـ مراسم حج‌است . ٦ـ پنجاهه ـ ازشعارمذهبی مسیحیان‌است همچنان که چله ازمسلمانان . ۷– سکوبا – بضم اول‌ازعابدان نصرانی که مسیح ازدست یهودی هابد براوگریخت وازآنجا بآسمان رفت . ۸ ـ صدروالا ـ وزیربزرگ ۹ – ابخاز – محلی بوده آنطرف ارس کـه مردمش مسیحی بوده‌اند . ۱۰ ـ ناجرمکی ـ معلوم نیست بعضی اسم‌محل وبعضی شخص نوشته‌اند ـ دیرمخران ـ اسم دیری است . ۱۱ ـ مولوـ شاخ آهوئی‌است که قلندران هندمینواختە‌اند ـجوخاـلباسی‌است که مولوزنان‌می‌پوشیدند . ۱۲ـ بطریق ـ زاهدترسایان- صدره ـ نوعی از لباس ـ خارا ـ نوعی از پارچه . ۱۳ ـ عود الصلیب ـ صلیب کوچکی از چوب بوده که برای رفع مرض وچشم زخم بگردن اطفال می‌آویختە‌اند .

دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آئین مطران را مطرا [1]
بدل سازم به زنار و به برنس — ردا و طیلسان چون پور سقا [2]
کنم در پیش طر سیقوس اعظم — ز روح‌القدس وابن واب مجا را [3]
بیک لفظ آن سه خوان‌را ازچه‌شك — بصحرای یقین آرم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و زملکا [4]
گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا [5]
کشیشانرا کشش بینی و کوشش — به تعلیم چو من قسیس دانا [6]
مرا خوانند بطلمیوس ثانی — مرا دانند فیلاقوس والا [7]
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه — سوی بغداد در سوق الثلاثا [8]
بقسطنطین برند از نوك کلکم — حنوط و غالیه موتی و احیا [9]
بدست آرم عصای دست موسی — بسازم ز آن عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی ببندم — رعاف جاثلیق ناتوانا [10]
ز افسار خرش افسر فرستم — بخانان سمرقند و بخارا
سم آن خر باشك چشم و چهره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم وسه قرقف را به برهان — بگویم مختصر شرح موفا [11]
چه بود آن نفخ‌روح وغسل وروزه — که مریم عور بود و روح تنها [12]
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت‌میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت اصغا [13]
چگونه ساخت ازگل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عازر احیا [14]
چه معنی گفت عیسی بر سردار — که آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سکالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کآن‌چه زنداست وچه آتش — کز آن با زند و زند آمد مسما

---

۱ - هیکل - معبد - مطران - کشیشان - مطرا - پاك .

۲- زنار وبرنس از شعائرمسیحیان است وردا وطیلسان ازشعائر مسلمانان — پورسقا — کسی‌بود که بخاطر عشق دختری مسیحی ومرتد شدوترك اسلام کرد . ۳ - طرسبقوس - اسقف وکشیش بزرگ اراده شده ، ٤- یعقوب ونسطور وملکا - بزرگان مذهب مسیح اراده شده . ٥ - لاهوت وجبروت وملکوت وناسوت چهارعالم‌اند که‌اولی محیط برآن سه‌است- هیولا اصل وماده . ٦- قسیس - کشیش . ۷- بطلمیوس - حکیمی‌یونانی - فیلاقوس — فیلقوس اسم پدراسکندربوده ولی‌دراینجا ازفیلاقوس حکیمی را اراده کرده .
۸- ثالث ثلاثه - سوم ازسه تا ومقصود قائلان بسه خدا « مسیح وروح‌الله ومریم» است - سوق الثلاثا - سه شنبه بازار که روز اجتماع علمای بغداد بوده . ۹ - حنوط - چیزهائی که پیش‌از دفن ببدن مرده میمالیده‌اند وغالیه نوعی ازعطریات سابق بوده . ۱۰ - رعاف - خون دماغ شدن - جاثلیق - کاتولیك ودراینجا اسم خاصی اراده شده . ۱۱ - اقنوم - اصل هرچیز واقانیم ثلاث ازنظر مسیحیان «وجود» و «علم» و «حیات» است که نه عین ذات‌اند و نه زائد برذات وقرقف - بضم هر دوقاف نام کتابی است در مذهب مسیح - موفا-کامل
۱۲-اشاره به‌روح دمیدن جبرئیل‌درآستین مریم وبارورشدن او وروزه گرفتن وحرف نزدن مریم بدستور خداوند بکسانیکه طعنه باوزدند . ۱۳ - اصغاء - شنیدن - مقصود شنیدن طعن است که دربیت قبل‌ذکر شد.
۱٤- عازر — مرده‌ای که مسیح اورا زنده کرد ومسیحی‌شد و بلافاصله مرد .

چه‌اخگر ماند از آن آتش که‌وقتی   خلیل‌الله در آن افتـاد دروا ۱
بقسطاسی بسنجم راز موبد   که جو سنگش‌بود قسطای لوقا ۲
چرا پیچد مگس دستار فوطه   چرا پوشد ملخ رانین دیبا ۳
بنام قیصران سازم تصانیف   به از ارتنگ چین وتنگ لوشا ٤
بس ای خاقانی ازسودای فاسد   که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی   وزیر بد چه آموزد بدارا
مگوی‌این کفروایمان‌تازه گردان   بگوی استغفرالله زین تمنا
فقل اشهد بان‌الله واحد   تعالی عن مقولاتی ، تعالا
چه باید رفت تا روم از سر ذل   عظیم الروم ؛ عز الدوله اینجا ٥
یمین عیسی و فخر الحواری   امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا ، قیصر نژادا !   ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس ونفخ روح و مریم   بانجیل و حواری و مسیحا ٦
به مهد راستین و حامل بکر   بدست و آستین باد مجرا
به بیت‌المقدس و اقصی و صخره   بتقدیسات انصار و شلیخا
به ناقوس وبه زنار و به قندیل   بـه یوحنا و شماس و بحیرا
به خمسین وبه ذبح و لیلة الفطر   به عید الهیکل و صوم العذارا
به‌پاکی مریم از تزویج یوسف   به‌دوری عیسی از پیوند عیشا
به‌بیخ وشاخ وبرگ آن درختی   که آمد میوه‌ش از روح معلا ۷
به ماه تیر کآن گه بود نیسان   به نخل پیر کآنجا گشت برنا ۸
به بانگ و زاری مولوزن دیر   به بند اسقف آهن بر اعضا
به تثلیث بروج و ماه و انجم   به تربیع و به تسدیس ثلاثا ۹
به تثلیثی کجا سعد فلك راست   به تربیع صلیب باد پروا
که بهر دیدن بیت المقدس   مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور   فلك را تا صلیب آید هویدا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل   کند تسبیح این ابیات غرا

سفر کعبه

مقصد اینجاست ، ندای طلب اینجا شنوند   بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

۱- دروا - معلق و درهوا . ۲- قسطاس - میزان ، جوسنگ - وزن جو ، قسطا مقصود کتابی است ولوقا مقصود حکیمی است . ۳ - فوطه - پارچه‌ای است ، رانین - شلوار . ٤ - ارتنگ -- کتاب مانی است واز «تنگ لوشا» کتابی منسوب به «لوشا» نامی‌را اراده کرده است . ٥- عظیم‌الروم که همان «عزالدوله» است - شفیع خاقانی است در همین قصیده . ٦- اسامی که در این بیت و ابیات بعد ذکر میکنند همه از مقدسان مسیحی یا شعائر مذهبی است . ۷ و ۸ - اشاره به نخل خرمائی است که سابق نوشته شده . ۹- اشاره‌هائی است مربوط به هیئت .

عارفان نظری را فـدی اینجا خـواهند
هاتفـان سحری را ندی اینجا شنوند
خاکیان را ، ز دل گرم، روان زآتش شوق
باد سرد ، از سر خونـاب سویدا شنوند
همه سگ جان و چو سگ ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شنوند
خاك پر سبحهٔ قرا شود از اشك نیـاز
وز دل خاك همان نالهٔ قرا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کآتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند
گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند
ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند
چون بلرزد علم صبح و بنالـد دم کـوس
کوه را نالهٔ تب لرزه چو دریا شنوند
صبح گلفام شد ، ارواح طلب تا نگرند
کوس گلبام زد ، اجسام بگو تا شنوند
هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاق است
کآن نفس جز بقیامت نه همانا شنوند،
صبح شد بلبل جاسوس کزاو واپر سند
کوس شد طوطی غماز ،کز او وا شنوند
چون بپای علـم روز سر شب ببرند
چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شاید ار تهنیت از کوس مفاجا شنوند
کوس حاج است که دیو از فزعش گردد کر
زو چو کـرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یارب این کوس چه‌هاروت فن وزهره نواست
که ز یك پرده صد الحانش بعمدا شنوند
چه کند کوس کـه امروز قیامت نکند
بند آرد نفس صور کـه فردا شنوند
کوس رابین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داوود بـه‌آهنگ دل آرا شنوند
کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ، کز او
بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا بشنوند

کوس ماند به کمان فلک ، اما عجب آنک
زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نی و دردی نه، چرا نالد زار؟
نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و او نالد زار
نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذی حجه نمود
گر ز مه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از جبل الرحمهٔ بطحا شنوند

گر دم چنبر چوبین که شنودند خوش است
پس دم آن خوش ترکز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس ازاین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه براین رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای در آیند سرا پای نیاز
تا «تعال» از ملک العرش تعالا شنوند

روضه روضه همهٔ راه منور بینند
برکه برکه همه جو آب مصفا شنوند

بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
بر لب برکه همه جای تماشا شنوند

انجم ماه وش آمادهٔ صبح آمده اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه‌است فلک، هفت ده آیت زبرش
عاشقان اینهمه از سورهٔ سودا شنوند[1]

۱ ـ هفت ده آیت ـ یعنی «هفت عدد، ده آیه»

نه صحیفه که به یك بند، ده آیت بستند
تا نه بس دیر، چو سی پاره مجزا شنوند
خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند
زهر نوشند و همه نوش و هنیئا شنوند
زندگیشان بحق و نام بر ارواح چراست
کآبشان ابر دهد، لاف زسقا شنوند
گنج پروردهٔ فقرند و کم‌کم شده لیك
کم‌کم گنج سراپردهٔ بالا شنوند
فقر نیکوست برنگ ارچه به‌آواز بد است
عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند
شبه طاووس بود فقر، که طاوسان را
رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است
گر چه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است باسم صوری داده برون
خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام به میدانگه عام عرفات
حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند بمیدانگه ازآنك
نعرهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ
نه چو زنبور کزاو شورش و غوغا شنوند
ساربانا! به وفا بر تو که تعجیل نمای
کز وفای تو بمن شکر موفا شنوند
حاش لله اگر امسال ز حج وامانم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من بقید و ز من آوازهٔ بطحا شنوند
هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایهٔ هیچ
که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
ها و ها باشد اگر محمل ما سازی وهم
برسانیم بکم زآنکه ز من ها شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجودات است
که [مباهات امم ز آن درِوالا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کز او
خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند
پس چو رضوان در جنات گشاید، پاکان
بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند
زآن کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد
بانگ پر ملك و زیور حورا شنوند
چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
در فلك صوت جرس زنگل نباشانست
که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی
«ادخلو ها بسلام» از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق به زبان
امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند
از صریر در او چار ملایک به سه بعد
پنج هنگام دم صور ز یکجا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق
کز صهیلش نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
ارنی گفتنش از طور تجلا شنوند
بهر وایافتن گم شده نعلین کلیم
والضحی خواندن خضر از در بطحا شنوند
بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند
فخر من بنده ز خاك در احمد بینند
لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که به غربت گویم
بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح، که من مرثیه گوی کرمم
چون کرم مرد زمن بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن ار چاکر من شد چه عجب
که ز عازر صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند
ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب
که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند
تا زمن شیر دل این نکتهٔ عذرا شنوند
خصم سگ دل ز حسد نالد چون جبهت ماه
نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند[1]
از سر خامه کنم معجزه انشا به خدای
گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
راویان کآیت انشای من انشاد کنند
بارك الله همه بر صاحب انشا شنوند

صبحدم

مرا صبحدم شاهد جان نماید
دم عاشق و بوی پاکان نماید
دم سرد از آن داردو خندهٔ خوش
که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا
که سرد آتش عنبر افشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که دارد دم سرد وخندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست وآنگه
چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی
بسوی فلك بین کز آن سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلك را یهودانه بر کتف ازرق
یکی پارهٔ زرد کتان نماید
فلك دایهٔ سالخورد است و دربر
زمین را چو طفلی زمن زآن نماید
سراسیمه چون صرعیانست کز خود
به پیرانه سر ام صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست برتن
هزاران نقط شیر پستان نماید
به صبح آن نقط ها فروشوید از تن
یتیم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون بینش
یکی زال آئینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردم بریدن
ز خون شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی ترا از فلك چه
که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو ودست دستان و مرغول مرغان
که آن غول صددست دستان نماید

۱- صرفه و عوا - دومنزل از منازل قمر

لگام فلک گیر تا زیر رانت / کبود استری داغ بر ران نماید
اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می / زمین چون فلک مست دوران نماید
وگر بوئی از جرعه بخشی فلک را / فلک چون زمین خفته ارکان نماید
در آر آفتابی که در برج ساغر / سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسبه درآی و رکابی درآور / کز او چرمهٔ صبح یکران نماید
قدح قعده کن ساتگینی جنیبت / کز این دو جهان تنگ میدان نماید[1]
رکاب است چون حلقهٔ نیزه داران / که عیدی بمیدان خاقان نماید
ببین دست خاصان که چون رمح خاقان / بحلقه زبائی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که کیخسرو آسا / زیك عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش تر / کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر / اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین / که عیدی درون گاو قربان نماید
صبوحی زناشوئی جام و می را / صراحی خطیبی خوش الحان نماید
چو آبستنان عدهٔ توبه بشکن / در آر آنچه معیار مردان نماید
قدح های چون اشك داوود از می / پری خانه های سلیمان نماید
کمر کن قدح را ز انگشت کوخود / کمرها ز پیروزهٔ کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق / ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس قزح جام بینی ملمع / کز او جرعه ها لعل باران نماید
همانا خروس است غماز مستان / که تشنیع او راز ایشان نماید
ندانم خمار است یا چشم دردش / که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد درد چشمش بافغان / گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز قیفال او راند خواهد / که طشت زر از شرق رخشان نماید
بجام صدف نوش بحری که عکسش / ز تف ماهی چرخ بریان نماید
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر / که چنگش سیه پوش مطران نماید
صراحی نوآموز در سجده کردن / یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب کبود است و خم در خوی تب / چرا ز خمه تب لرزه چندان نماید
ده انگشت چنگی چو فساد بدل / که رگ جوید از ترس و لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که هریك / ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن / چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من / بلا بیند آن کو زباندان نماید
سیه خانهٔ آبنوسین نائی / به نه روزن و ده نگهبان نماید
مگر باد را بند سازد سلیمان / که باد مسیحا به زندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنت / در او مرتع امن حیوان نماید
ببین زخمه کز پیش کیخسرو دین / به کین سیاوش چه برهان نماید

۱ ـ قعده ـ نوعی از شتر

به گردون درافتد صدا ارغنون را　مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از نو　مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی　مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا　سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی خاقانی آوا بر آرد　صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق　که سائس تراز آل ساسان نماید

جمال صبح و صفای حج

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند　کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه ز آن آینه خاتون عرب رانگرند　در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند　خوش بسوزندو صبا خوشدم از آنجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود　عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند　تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردی از صبح در آرند بکتف　کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود　هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله زچشم　تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین　کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
راه سبوح زنان راه صبوحی بزنند　دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
بشکنند از قدح مه تن گردون زناز　که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند　کآتش دل زده در قبهٔ بالا بینند
نیک لرزانند از مؤذن تسبیح ملک　اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر　کآن ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند　که دل از هرچه دورنگست شکیبا بینند
صبح وشام آمده گلگونه وش وغالیه فام　رو که مردان نه بدین رنگ زنان وا بینند
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر　چادر سبز درد تا زن رسوا بینند
ز آبنوس شب وروز آمده بر رقعهٔ دهر　دو سپه کآلت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج　گر چه پایان طلبندش نه همانا بینند
کی کند خاک دراین کاسهٔ مینای فلک　که از او آتش زهر آبخورما بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو به در نگری　همه خاک است که در کاسهٔ مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک　خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلک ودهرو در کعبه زنیم　کاین دوٌ را هم به در کعبه تولا بینند
ما وخاک پیِ وادی سپران کز تف و نم　آهشان مشعله وار و مژه سقا بینند

هاره واقصه وقصهٔ آن راه شویم
که زبر که ش بر کهٔ بر کهٔ سینا بینند
بادیه بحر وبر آن بحرچو باران وحباب
قبهٔ سیم زده حله و احیا بینند
از خفاچه به سر راه معونت یابند
وز عرینه به لب چاه مواسا بینند
گرمگاهی که چو دوزخ بدمد بادسموم
تف باحورا چون نگهت حورا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف
بهر تفته جگران کآفت گرما بینند
چرخ نارنج صفت شیشهٔ کافور شود
که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
چتر شام است کز او ماه شب آرا بینند
ماه زرین ز بر رایت و دستارچه زیر
آفتابی بـه شب آراسته عمدا بینند
تاج زرین به سر دختر شاهنشه زنگ
باز پوشیده به‌گیسوش سرا پا بینند
زمی از خیمه پر افلاك وز بس فلکهٔزر
بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
لکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طربست
یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
تابش معنی در ظلمت اسما بینند
برشوند ازپل آتش که اثیرش خوانند
پس سر مائدهٔ جنت مأوا بینند
بگذرند از سر موئی که صراطش دانند
پس بصحرای فلك جای تماشا بینند
حفت الجنه همه راه بهشت آمد خار
پس خار ستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سفر گلزار است
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره بینند بره پس بسرچشمه رسند
غوره یابند برز پس می حمرا بینند
آب ابراست کز او شوره فرات انگارند
تاب مهر است کز او غوره منقا بینند
فرکعبه است که درراه دل و باغ امید
شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز
نیك را هم نظر نیك مکافا بینند
تشنگانی که ز جان‌سیرشدند ازمی عشق
دل دریا کش سرمست چو دریا بینند
دیو کز وادی محرم شنود نالهٔ کوس
چون حریر علمش لرزه بر اعضا بینند
گوسفند فلك و گاو زمین را به‌منی
حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
پی غلط کرده چو خرگوش همه‌شیردلان
راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتروار است
که ز امنش به‌در کعبه مسما بینند
آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند
بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند
شقه ای کز بر کعبه فلکش می‌خوانند
سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند
روزوشب راکه باصل ازحبش‌وروم آرند
پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
حبشی زلف ویمانی رخ و زنگی‌خالست
که‌چو ترکانش تتق رومی وخضرا بینند

کعبه را بینند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف
نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف
عاشقان کآن رخ زیتونی زیبا بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است
که چو گردونش سراسیمه وشیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سفیداست چو شیر
که ز خال سیهش عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که براو
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگردانند لیك
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف
دست در سلسلهٔ مسجد اقصا بینند

خاك پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگ معبا بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بمکه فلك و نور مجزا دیدند
در مدینه ملك و عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
آبخور خاك در حضرت علیا بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید وادریس زخلد
کاین دو را زله ز خوان پایهٔ طاها بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند
زآن اباها که بر این خوانچهٔ دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیك
گونهٔ سگ مگس است آنکه زسکبا بینند

عقل واله شده از فر محمد یابند
طور پاره شده از نور تجلا بینند

عقل و جان چون ی و سین بر در یاسین خفتند
تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند

او گرفته زسخن روزه واز عید سخاش
صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهفند همه
اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند

سرمهٔ دیده ز خاك در احمد سازند
تا لقای ملك العرش تعالا بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
شاخ و برگیست کز آن روضهٔ غرا بینند

داد خواهان که زبیداد فلك ترسانند
داد از آن حضرت دین داور دانا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنك
بندگان حرمت از آن درگه والا بینند

خاك مشکین که زدرگاه رسول آورده است
حرز بازوش چو الکهف وچو کاها بینند

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند
جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند

گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیك
آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست
نی از آن روح که در تبت و یغما بینند

یادش آید که بشروان چه بلا برد وچه دید
نکبتی کآن پشه و باشه زنکبا بینند

بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفو را کند آتش خواهی
وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند

بفریب فلك آزرده دلش خوش نکنند
تا فلك را چو دلش رنگ معزا بینند

کی توان برد بخرما ز دل کس غصه
کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند

سخنش معجز دهر آمد ازاین به سخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسکت بجبل الله از اول دیدند
حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

رخسار صبح

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند — راز دل زمانه بصحرا بر افکند
مستان صبح چهره مطرا به می کنند — کاین پیر طیلسان مطرا بر افکند
جنبید شیب مقرعهٔ صبحدم کنون — ترسم که نقره خنگ ببالا بر افکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان — بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش — آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند
چون بر کشد قوارهٔ دیبا زجیب صبح — سحرا که بر قوارهٔ دیبا بر افکند
هر صبحدم که برچند آن مهره هافلك — بر رفعه کعبتین همه یکتا بر افکند
با مهره ها کنیم قدح ها چو آسمان — آن کعبتین برقعهٔ مینا بر افکند
دریا کشان کوه جگر باده‌ای بکف — کز تف بکوه لرزهٔ دریا بر افکند
کیخسروا نه جام زخون سیاوشان — گنج فراسیاب بسیما بر افکند
عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح — بس جرعه هم بزاهد قرا بر افکند
ازجام دجله دجله کشد پس بروی خاك — ازجرعه سبحه‌سبحه هویدا بر افکند
آب حیات نوشد پس خاك مردگان — بر روی هفت دخمهٔ خضرا بر افکند
از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین — آن آتشین دواج سرا پا بر افکند
گردد زمین زجرعه چنان مست کز درون — هر گنج زر که داشت بعمدا بر افکند
اول کسیکه خاك شود جرعه را منم — چون دست صبح قرعهٔ صهبا بر افکند
ساقی بیاددار که چون جام می دهی — بحری دهی که کوه غم ازجا بر افکند
یک گوش ماهی ازهمه کس بیش ده مرا — تا بحر سینه جیفهٔ سودا بر افکند
می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق — تا رنگ صبح ناخن مارا بر افکند
جام ومی چو صبح وشفق ده که عکس آن — گلگونه صبح را شفق آسا بر افکند
آبستنانه عدهٔ توبه مدار بیش — کآسیب توبه قفل به دلها بر افکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را — آبستنی به مریم عذرا بر افکند
هرهفت کرده پردگی رزبخرگه آر — تا هفت پردهٔ خرد ما بر افکند
بنیاد عقل برفکند خوانچهٔ صبوح — عقل آفت است هیچ مگو تا بر افکند
داری گشاد نامهٔ جان در ده فلک — گوده کیا که نزل تو اینجا بر افکند
کس نیست درده ارچه علف خانه‌ای بجاست — کس بر علف چه نزل مهیا بر افکند
چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ — منت به نزل یك تن تنها بر افکند
منقبل برآرچون دل عاشق که حجره — رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
امروز کم خورانده فرداچه دانی آنک — ایام قفل بر در فردا بر افکند
منقل برآرچون دل عاشق که حجره را — رنگ سرشک عاشق شیدا بر افکند
سرد است سخت سنبلهٔ رز بخرمن آر — تا سستی ای به عقرب سرما بر افکند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را — کو شعله ها بصرفه وعوا بر افکند
گوئی که خرمگس پرداز خوان عنکبوت — بر پر سبز رنگ غبیرا بر افکند

ماند به عنکبوت سطرلاب آفتاب   زو ذره های لایتجزا بر افکند
ازهر دریچه شکل صلیبی چو رومیان   برزنگ رنگ روی بحیرا بر افکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس   رومی لحاف زرد به پهنا بر افکند
غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند   خیل پری شکست بغوغا بر افکند
مریخ بین که در زحل افتد، پس از دهان   پروین صفت کواکب رخشا بر افکند
طاووس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو   کاورس ریزه های منقا بر افکند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان   می را ز عاشقان شکیبا بر افکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبب چو کبك   طوق دگر ز عنبر سارا بر افکند
بر دست آن تذرو چو پای کبوتران   می بین که رنگ عیدچه زیبا بر افکند
زآن خاتم سهیل نشان بین که بر زمین   چشمم نگین نگین چو ثریا بر افکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین   پس مهر جم بخاتم گویا بر افکند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد   گوئی که عروه بال بعفرا بر افکند[1]
یا فاختهٔ که لب بلب بچه آورد   از حلق ناردان مصفا بر افکند
خیک است زنگی ای خفقان دار کز جگر   وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند
مطرب به سحر کاری هاروت در سماع   خجلت بروی زهرهٔ زهرا بر افکند
انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر   تب لرزهٔ تنا تننانا بر افکند
چنگی به ده بلورین ماهی آبدار   چون آب لرزه وقت محاکا بر افکند
بربط کریست هشت زبان کش بهشت گوش   هر دم شکنجه دست توانا بر افکند
چنگ است پای بسته، سر افکنده، خشك تن   چون رزمی ای که گوشت ز احشا بر افکند
نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا   کز سرفه خون قنینهٔ حمرا بر افکند
درچنبر دف آهو و گور است و یوز و سگ   کاین صف بر آن کمین بمدارا بر افکند
حلق رباب بسته طناب است اسیروار   کز درد حلق ناله بر اعضا بر افکند
در دری که خاطر خاقانی آورد   قیمت ببزم خسرو والا بر افکند
رعد سپید مهرهٔ شاه فلك غلام   بر بوقبیس لرزه ز آوا بر افکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز   بر خاك اختران مجزا بر افکند
تاج و سریر خسرو مازندران زرشك   خورشید را گداز همانا بر افکند

ترکتاز فتنه

در قتل محمد بن یحیی و حبس سنجر به سال ۵۴۹

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد   و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان ز کال گشت   و اکنون بر آن ز کال جگرها کباب شد

---

۱ - عروه و عفرا نام عاشقی و معشوقی بوده است

از سیل اشك بر سر طوفان حادثه / خوناب قبه قبه به شکل حباب شد
چل کز سرشك خون ز بر خاك بر گذشت / لا ، بل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت وهم نقش عافیت / از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد
دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت / اندیشه کن ز پیل که همجفت خواب شد
ایام سست رای وقدر سخت گیر گشت / اوهام کند پای و قدر تیز ناب شد
دفع قضا به آه شب کند رو کنید / هر چند بارگیر قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت عذابی است بر نبات / آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت / نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد؟
ربع زمین بسان تب ربع برده پیر / از لرزه و هزاهز در اضطراب شد
کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ / پر عقاب آفت جان عقاب شد
افلاك را لباس مصیبت بساط گشت / اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
مأتم سرای گشت سپهر چهارمین / روح الامین به تعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند / شام و سحر دو پیك کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون / کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
دوش آنزمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ / موی سپید دهر به عنبر خضاب شد
در دست ارغنون زن گردون برنگ وشکل / شب موی گشت ومه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملائکهٔ چرخ نوحه گر / چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که اینچشم زخم چیست / کاشکال وحال چرخ چنین ناصواب شد!
صبح آه آتشین زجگر بر کشید و گفت / دردا کـه کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی به باد داد / محنت نصیب سنجر مالك رقاب شد
از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد / وز قتل آن امام ، پیمبر مصاب شد
بدعت زروی حادثه پشت هدی شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرین مکش که باز / شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافهٔ تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ / کآن بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر از آنك / در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود / اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود / برهم شکن که بوی امان زآن جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زآنکه روزگار / چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در حبسگاه شروان با درد دل بساز / کآن درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل درمیان کوره بسی درد سر کشید تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار کآن دلوها درید و رسن‌ها زتاب شد
دولت به روزگار تواند اثر نمود حصرم به چار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت از سر عزلت بر آیدت کاو کشتزار عمر ترا فتح باب شد
عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت ابراز زکات دریا صاحب نصاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده‌اند هرچند هم لباس خلیفه غراب شد
معجز عنان کش سخن تست اگر چه دهر با هرفسرده ای به‌وفا همرکاب شد
اول بناقصان نگرد دهر کز نخست انگشت کوچك است که جای حساب شد
ازطمطراق این کرهٔ ترمترس ازآنك باد است کودهل زن خیل سحاب شد
برقصر عقل نام تو خیرالطیور گشت در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
گفتی که یارب ازکف آزم خلاص ده آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

طوفان لفظ *

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند با من قرین کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشب‌اند مزوراز آن‌چومن انجم فروز کنبد هر انجمن نیند
از هول‌صور فکرمن اندر قیامت‌اند گرچه چواهل‌صور فکنده کفن نیند
پروردگان مائدهٔ خاطر من‌اند گر خود به‌جمله جز پسر ذوالیزن نیند
بل نائبان یاوگیان ولایت اند زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
گاوی کنند وچون صدف آبستننندلیك از طبع گوهر آور وعنبر فکن نیند
چون‌طشت‌بی‌سر ندوچودرجنبش آمدند الا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنهٔ افسونگرند ، لیك روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
اوباش آفرینش وخشنی طبیعت‌اند کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندر چه اثیر ، اسیرند تا ابد زآن‌جزشکسته پای‌وگسسته‌رسن نیند
گویند در خلافه ولیعهد آدمیم مشنو خلافشان که جزابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق برکن بروتشان که بجز گور کن نیند
خودرا همای دولت خوانند و غافلند کالاغراب ریمن و جغد دمن نیند
بر قله های کوه ریاضت کشیده اند ارباب تهمت اند ولی برهمن نیند
از روی مخرقه همه دعوی دین کنند وز کوی زندقه بجزاهل فتن نیند
چون‌شمع صبحگاهی‌وچون‌مرغ بیگهی الاسزای کشتن و گردن زدن نیند
من میوه‌دار حکمتم از نطق ناطقه وایشان زروح نامیه جز نارون نیند
جمع‌اند برتفرق عالم ولی ز ضعف موران با پرند و سپاه پرن نیند
تازند رخش بدعت وسازند تیر کید اما سفندیار مرا تهمتن نیند

* ـ در این قصیده حرف استثنا زیاد بکار رفته است و اگر چنین نبود بهتر بود .

فرعونیان بی فر و عونند، لاجرم اصحاب بینش ید بیضای من نیند
خودعذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاك ز آن طالبان مشك و نسیم سمن نیند
آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آن مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند
هل تا مرض کشند ز خوان‌های بدگوار کارزانیان لذت سلوی و من نیند
بنیا دلان ز گفتهٔ من در بشاشت‌اند کوری آن گروه که جز درحزن نیند
جائی است ضیمران ضمیر مرا چمن کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
نساج فکرتم که صناعات فکر من الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند
نجار گوهرم که نحیتان طبع من جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند
وین جاهلان ملمع کاراند و منتحل ز آن گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوك خامه دفتر دلشان سیه کنم کایشان زنخ زنند همه، خامه‌زن نیند
آنجا که من فقاع گشایم زدست فضل الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من کز نوح عصمت الا فرزند وزن نیند
در کون هم طویلهٔ خاقانی‌اند، لیك از نقش وفطرت‌اند، ز نفس وفطن نیند
حقا بجان شاه، که هم شاه آگه‌است کایشان سزای حضرت شاه ز من نیند

مردم وخاك

تا درد و محنت است دراین تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالمی است جافی و از جیفه موج زن
صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان بشط سلامت برون بری
بگریز ازاین جزیرهٔ وحشت فزای خاک
خواهی که در خور نگه دولت کنی مقام
بر خیز ازاین خرابهٔ نا دلگشای خاک
دوران آفت است چه جوئی سواد دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
خود را به دست عشوهٔ ایام وامده
کز باد کس امید ندارد وفای خاک

اجزات چون به پای شب و روز سوده شد
تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک
خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک
لاخیردان نهاد جهان و رسوم دهر
لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک
چون وحش پای بند سپهر و زمین مباش
منگر وطای ازرق و مگزین غطای خاک
ای مرد چیست خود فلک وطول وعرض او
دودی است قبه بسته معلق ورای خاک
شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
سیمرغ پیکری چه کنی توده های خاک
گردون کمان گروههٔ بازیست کاندر او
گل مهره‌ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک
تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان دادهٔ حق است چه دانی مزاج طبع
زربخشش خور است چه خوانی عطای خاک
خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست
کان چرب آخورش به‌ازاین سبزجای خاک
نحلی ، جعل نه‌ای سوی بستان قدس شو
طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک
میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
باری نبینی این گهر بی بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک
گفتی پی محمد یحیی به‌مأتم اند
از قبهٔ ثوابت تا منتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندی آمد به‌گوش او
کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک
بر دست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
ای کاینات واحزنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک میکنند
وآگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
می گوید از دهان ملایك صلای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
گر طوبی بهشت بر آرد گیای خاک
سوگند هم بخاك شریفش که خورده نیست
زو به نواله‌ای دهن ناشتای خاک
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
وین کردگاه فتنه دهان را فدای خاک
کو فر او که بود ضیا بخش آفتاب
کو لطف این که بود کدورت زدای خاک
زآن حلم وفر اثیر وزمین بی نصیب ماند
این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
خاك درش خزائن ارواح ران چرخ
فیض کفش معادن اجساد زای خاک
سنجر به سعی دولت او بود دولتی
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک
بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
بی پادشاه دین چه بود پادشای خاک
پاکا، منز ها ! تو نهادی بصنع خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
خاك چهل صباح سرشتی به‌دست صنع
خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
خاقانی است خاك درت حافظش تو باش
زین مشت آتشی که ندارند رای خاک
جوقی لئیم یك دوسه کژ سیر و کوژ سار
چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

صبحدم چـون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق‌درخون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غـم ساخته است و من چو بید سوخته
تا بمن راوق کند مـژگان می پالای من
رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ
چند کوشم کز برونم نگـذرد صفرای من
تیر بـاران سحر دارم سپر چـون نفکند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
این‌خماهن گون که‌چون‌ریم آهنم‌پالودوسوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل دروای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
اژدهـا بین حلقه گشته خفته زیـر دامنم
زآن بجنبم ترسم آگه گردد اژدر های من
تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدر های جان‌فرسای من
دست آهنگر مرا در مـار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب
کآسیا سنگی‌است بر پای زمین پیمای من
جیب من بر صدرهٔ خارا عتابی شد ز اشك
کوه خارا زیـر عطف دامن خارای من
روی خاك‌آلود من چون‌کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشك زمین اندای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندانـه دار
ساق من خائید گوئـی بند دندان خای من
قطب وارم بر سریـك نقطـه دارد چار میخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
تاکه لرزان ساق‌من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد ویحك بند پند آموز را
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
درسیه کاری چو شب روی سپیدآرم چو صبح
پس سپید آید سیه خانه بشب مأوای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلك
چون فلك شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت ومن روی درروی آمده چون جوز و مغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
غصهٔ هر روز و یا رب یارب هر نیمه شب
تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
شمعشان زین منجنیق از صدمت نکبای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه در بیماری دل زآن مرا
روزه باطل میکند اشك دهان آلای من
اشك چشمم در دهان افتد گه افطار از آنك
جز به آب گرم بستی نگذرد از نای من
پای من گوئی بهدرد کجروی مأخوذ بود
پای را این درد بربود از سر سودای من
زآنکه داغ آهنین آخر دوای درد هاست
زآتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یك آه مرا هم صد موکل بر سراست
ور نه چرخستی مشبك زآه پهلو سای من
روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا
همچو موی دیلم اندرهم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه خشکست و خزینه خالیست
پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
اي عفي‌الله خواجگاني کزسر صفرای جاه
خوانده اند امروز انارالله بر خضرای من

هر زنی هندو که او را دانه بر دست افکنم
دانه زن پیدا نبیند خرمن سودای من
چون زراز پروای عزت چون گل از پروای عیش
نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من
چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاد و باهم هردو را پیوند نه
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیرت ار تا زنده ام
از سم گوساله آلاید ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر
باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق
باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من
نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیك بد رنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کآیت معنی مراست
واینك اینك حجت گویا دم بویای من
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلك
کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من
در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم
در معرج غلطم ومعراج رضوان جای من
چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
چند بیغاره که در بیغولهٔ غاری شدی
ای پی عولان گرفته! دوری از صحرای من
آبنوسم دربن دریا نشینم با صدف
خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده‌ام
کی بود در بند اسطقسات استقصای من
دایه من عقل وزقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دو پستان طبیعت رابه صبر آلود عقل
در دبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگر زاده‌ام
بود خواهر خواند مریم مادر ترسای من
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
زآن‌مبارک چشمه زاداین گوهرین‌دریای من
پردهٔ فقرم مشیمه ، دست نطقم قابله
خاك شروان مولد و دارالادب منشای من
ز ابتدا سرمامك غفلت نبازیدم چو طفل
زآنکه هم مامك رقیبم بود و هم بابای من
بختی مستم نخورده پخته و خام شما
کز شما خامان نه اکنون‌است استغنای من
حیض بر حور و جنابت بر ملایك بسته‌ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
دی رسید از دست امروز اجری فردای من
در بهشتم می خورم طلق حلال ایراکه روح
خاك میشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه ومصحف روشن دهم
گر چه چون کوثر همه تن‌لب شوداجزای من
مالك‌الملك سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یك نکتهٔ غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گر چه ازذن سیرتان کارم چوخنثی مشکل‌است
حامله است از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت
کافرم در القمامه مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

ایوان مداین

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یک‌ره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریاهست از دجله زکات استان
گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه‌گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توئیم اکنون
گامی دوسه برمانه و اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد، الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن دردسر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گوئی که نگون کرده است ایوان فلك وش را
حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کاورا ز شهان بودی
دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان
این است همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مستست زمین زیرا خورده‌است بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه برتاج سرش پیدا — صد پند نو است اکنون درمغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و ترهٔ زرین — برباد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شدز آن گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان‌رو کم‌تر کوا برخوان[1]
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك — زایشان شکم خاك‌است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین‌است آن‌می که‌دهد رز بن — ز آب و گل پرویزاست‌این‌خم که‌نهد‌دهقان
چندین تن جباران کاین‌خاك‌فروخورده‌است — این گرسنه‌چشم آخرهم سیر نشد زایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین‌مام سیه پستان
خاقانی ازاین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از درتوزین‌پس دریوزه کند خاقان
امروگر از سلطان رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه تحفه است بهر شهری — تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هرکس برد از مکه سبحه ز گل جمره — پس تو زمدائن بر سجه ز گل سلمان
این بحر بصیرت بین‌بی‌شربت ازاومگذر — کزشط چنین بحری لب‌تشنه‌شدن‌نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی — این قطعه‌ره‌آورد است از بهردل‌اخوان
بنگر که دراین قطعه چه سحر همی‌راند — معتوه[2] مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جان

قوم نوح

کژ خاطران که‌عین خطا شد صوابشان — مخراق اهل مخرقـه مالك رقابشان[3]
خلقند بر خلاف و شیاطین مر انس را — ننگند و هم ز ننگ نسوزد شهابشان
بر باطل‌اند از آنکه پدرشان پدید نیست — وزحق نه آدم است و نه‌عیسی خطابشان
رهبان رهبرند در این عالم و در آن — نه آبشان بکار و نه کاری بآبشان
همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال — از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان
جانشان گران چو باد وسر بادسنجشان — بی سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان
چون قوم نوح خشك نهالان بی برند — باد از تنوره پیر زنی فتح بابشان
ابلیس وار پیر وجوانند از آنکه کرد — ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان
در مسجدند وساخته چون مهد کودکان — هم آبخا نه دروی وهم جای جوابشان
هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را — اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان
دلشان گسسته نور چوشمع وثاقشان — دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان

۱ـ اشاره‌بآیه قرآن: کم ترکوامن جنات و عیون وزروع .... ۲ ـ معتوه ـ احمق ۳ ـ مخراق ـ بکسر اول گاو ـ مخرق ـ بفتح اول دروغ .

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی
سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان
این شیشه گردنان که ازاین خیمهٔ کبود
بی نام چون قرابه بگردن طنابشان
زنبور نحل و کرم قزند از نیاز وآز
رنج ووبال حاصل تاب و شتابشان
چون دهر کس فروبرو ناکس بر آورند
زآن در وفا چو دهر بود انقلابشان
نر ماده اند چون پرهٔ قفل از آن مقیم
می بند زاید از عمـل ناصوابشان
بیش از بروتشان نگذشته‌است و نگذرد
اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
از آب نطقشان که گشاید فقع که هست
افسرده تر ز برف دل چون‌سدابشان[1]
از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر
نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکی‌است بو لهب و بو ترابشان
کورند زیر طشت فلك لاجرم ز دور
بنماید آفتابهٔ زر آفتابشان
سرسام جهل دارند این خر جبلتان
وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
جایم فرود خویش کنند و روا بود
نفتند و هم بزیر نشیند گلابشان
چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش من
چون مار در قفا همه زهر است نابشان
تا خـاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد
چون زیبق است درتب سرداضطرابشان
ایشان ز رشك در تب سرد آنگهی مرا
کنند پوستین و نکردم عتابشان
ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ
موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان[2]
تیغ زبانشان نتواند برید موی
گرمن فسان نسازم ازاین سحر نابشان
وین ناوك ضمیر مرا پر جبرئیل
کرده است بی نیاز ز پر عقابشان
دلشان زمیوه دار حدیثم خورد غذا
انجیر خور غریب نباشد غرابشان
گر نان طلب کنند در من زنند ازآنك
بی دانهٔ من آب زده است آسیابشان
روباه وار بر پی شیران نهند پی
تا آید از کفلگه گـوران کبابشان
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه
هم من بآه صبح بسوزم جنابشان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس
کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار
زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
ای مالك سعیر براین راندگان خلد
زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان
ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان

رباط دهر

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز راحت اثر مجوی
باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
اندر قمار خانهٔ چرخ و رباط دهر
جنس حریف و همنفسی مهربان مخواه

۱ ـ سداب ـ گیاهی که باه را زائل کند ۲ ـ ایمه ـ بروزن خیمه بمعنی اکنون

گر در دم نهنگ درآئی نفس مزن — ور در دل محیط در افتی کران مخواه
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی — در تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفرهٔ جهـان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی — درآب غرقه گرد و زماهی امان مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده — گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد — آن سقفگاه را بجنان نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل تست نم از نـاودان مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست — ماهانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
زآن پس که چارصحف قناعت بخواندهای — خوددرازلوح بوالطمعی عشرخوان مخواه
چون فقرشد شعار تو برگ ونوا مجوی — چون باد شدبراق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن — تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشهای بمیر و بی توشهٔ حیات — خوددراچوخوشهپیش خاندهزبان مخواه
بل تا پری زخوان بشرخواهد استخوان — توچونفرشته بوی شنواستخوان مخواه
گودرد دل قوی شو و گوتاب تب فزای — زین گلشکرمجویوازآن ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را — از نیستان هیچکسی تب ستان مخواه
داری کمال عقل پی زور و زر مشو — زراد خانه یافته ای دوکدان مخواه
چون شحنهٔ نیاز زدست تو یاوگی است — ترس ازتکین مداروپناه ازطغان مخواه
وحدت گزین وهمدمی از دوستانمجوی — تنها نشین ومحرمی از دودمان مخواه
چوندیدهای که یوسف ازاخوان چهرنج دید — هم ناتوانبزی و زاخوان توان مخواه
سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان — آسایشاز زمان وفراق ازمکان مخواه
در چارسوی کون ومکان وحشتاستخیز — خلوتسرای انس جز ازلامکان مخواه
این مرغ عرشی ار طلب دانهای کند — آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امـل گرفت — گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

طاق خضرا

درکام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

صبحست گلگون تـاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته

کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیگـران
خون شبست این بیگمان بر طاق خضرا ریخته

صبح آمده زرین سلب نوروز نو راهانطلب
زهره شکاف افتادهشبوز زهره صفرا ریخته[1]

---

۱ - نوراهان ـ تحفهای که مسافرآورد

شب چاه بیژن بسته سرمشرق گشاده زال زر
خون سیاووشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته وز می فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده خمخانه ها حوض جنان پیمانه‌ها
کف در قدح دردانه ها ازعقد حورا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می‌نگر می برده کار آب زر
ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام‌ساقی‌مست خواب ازجرعه شادروان‌خراب
از دست ها جام شراب افتاده صهبا ریخته
ای‌صبح خیزان‌می کجا آن عقل مارا خون‌بها
آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین‌جام‌رخشان دردهید آزاده راجان در دهید
آن پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته
زر دوست‌از دست‌جهان درپای پیل افتاده‌دان
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذرا وشی‌صد خصل عذرا ریخته[1]
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
خون مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته
طاق‌ابروان‌رامش گزین‌درحسن‌طاق‌وجفت‌کین
بر زخمهٔ سحر آفرین شکر ز آوا ریخته
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی رامجس
اصلع‌سری کش‌هر نفس‌موئی‌است‌درپا ریخته[2]
ربعی‌نموده‌پیکرش خط های مسطردر برش
ناخن بر آن خط ها برش وقت محاکا ریخته
مهری یکی پیر نزار آوا برآورده بزار
چون تندر اندر مرغزار جانی بهرجا ریخته[3]

۱ـخصل ـ بروزن وصل داوبر هفت دربازی نرد ۲ـ مجس ـ محل گرفتن نبض ـ اصلع کسی که موی وسط سرش ریخته باشد ۳ ـ مهری ـ نوعی ازچنگ است.

وآن هشت تا بربط نگر جان را بهشت هشت در
هر تار ازاوطوبی شمر صد میوه هر تا ریخته
وآن نی چومار بی زبان سوراخ ها در استخوان
هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت زاعضا ریخته
وآن چون هلالی چوب دف شیداشده خم کرده کف
ما خون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته
از پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش
وزگور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر برنوش قول کاسه گر
بر کاسهٔ سرها نگر زآن کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری دلال ودل ها مشتری
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از حکم در رشتهٔ جان کرده ضم
پس باز بگشاده زهم بر شاه والا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

آخرین نفس ☆

دلنواز من بیمار شمائید همه
بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
من چوموئی وزمن تا باجل یکسر موی
سر موی ز من دور چرائید همه ؟
من کجایم خبرم نیست که مست خطرم
گر شما نیز نه مستید کجائید همه ؟
دورمانید زمن همچوخزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز بقائید همه
سنبلستان خطم خشك نگشته است هنوز
بمن آئید که آهوی ختائید همه
اجلم دنبه نهاد از برهٔ چرخ و شما
همچو آهو بره مشغول چرائید همه
من مه‌چارده بودم مه سی روزه شدم
نه شما شمس من و مهرسمائید همه ؟
گر بسی روز دوشب همدم ماه آیدمهر
سی‌شب ازمن بچه تأویل جدائید همه ؟
چون مه کاست شب ازشب بترم پیش شما
کز سر روزبهی روز بهائید همه
سرو بالان شمایم سر بالین مرا
تازه دارید به‌نم کابر نمائید همه
من چو گل خون بدهان آمده وتشنه لبم
بر گل تشنه گه ژاله هوائید همه
از چه سینه به دلو نفس و رشتهٔ جان
بر کشید آب که نی کم زسقائید همه

۱ ـ کاسه‌گر ـ اسم آوازی است ☆ خاقانی این قصیده را از زبان فرزند محتضر خود «رشید» گفته است .

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند   آنکه این غم خورد امروز شمائید همه
چون سرانگشت قلم گیرمن ازخط بدیع   در خط مهر من انگشت نمائید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم   بشما دست زدم کاهل وفائید همه
بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید   که هم از کعبه پرستان خدائید همه
بس جوانم بدعا جان مرا دریابید   که چو عیسی زبر بام دعائید همه
آه کامروز تبم تیز زبان کندشده است   تب ببندید و زبانم بگشائید همه
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازاو   هر زمان شربت نو در مفزائید همه
تنم ازآتش تب سوخته چون عود و نی است   چون نی وعود سرانگشت بخائید همه
گرهمی پیر سحرخیز به نی برد تب   نی ببرید و بر آن پیر گرائید همه
مگراین تب بشماطائفه خواهند برید   کزسر لرزه چو نی برسر پائید همه
من چومخمور زتب شیفته چشمم چه عجب   گرچومصروع زغم شیفته رائید همه
آمدآن مار اجل هیچ عزیمت دانید   که بخوانید و بدان مارفسائید همه
جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید   کز نفس مار اجل را بگزائید همه
من چوشیرم بتب مرگ وشماهمچو گوزن   بر سر مار اجل پای بسائید همه
چون گوزن ازپس هر ناله ببارید سرشك   کز سرشك مژه تریاك شفائید همه
من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ   بدهید ار چه نه چندان بنوائید همه
نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست   کار کافتاد چه دربند نوائید همه
مهرهٔ جان زمششدر برهانید مرا   که شمانیز نه زین ضربه رهائید همه
روزخون ریز من آمد ز شبیخون قضا   خون بگریید که درخون قضائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت   بر فغان و فزع هردو گوائید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست   بر در بستهٔ امید چه پائید همه ؟
تاچونوك قلم از درد زبانم سیه است   از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه
چشم بادام من است از رگ وخون پسته مثال   بزبان آن رگ خون چند ربائید همه ؟
خوی به پیشانی وکف در دهنم بس خطراست   بگلاب این خوی وکف چندزدائید همه ؟
چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم   ز آن شما زهرکش جام بلائید همه
جان کنم چون بفواق آیم ولرزم چوچراغ   گرچو پروانه بسوزید سزائید همه
من چوشمع وگل اگرخندم ومیرم چه عجب   که شما بلبل وپروانه مرائید همه
جان بفردا نکشد درد سر من بکشید   بیك امروز زمن سیر میائید همه
تادمی ماند زمن نوحه گران بنشانید   وارشیداه کنان نوحه سرائید همه
هم بموئید وهم ازمویه گران درخواهید   که بجز مویه گر خاص نشائید همه
بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ   بشنوید آه رشید ار شنوائید همه
اشك داوود چو تسبیح برآرید زچشم   خوش بنالید که داوود شمائید همه

خبه گشتم دهن و حلق فرو بست چو نای / وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من خود همه سگ جان شده اید / زآن چو سگ در پس زانوی عنائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید / نوحهٔ جغد کنید ارچه همائید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم زجهان / گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عام است شما نیز مرا / بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دمتان همره آخر دم من / بارک الله چه بآئین رفقائید همه
الوداع ای دلتان سوختهٔ روز فراق / درشب خوف نه‌در روز رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان / درسه دست از دو زبانم بستائید همه
من گدازان چو هلالم زبر نعش وشما / بر سر نعش نظاره چو سهائید همه
چون نسیج سر تابوت زراندودرخید / چون حلی بن تابوت دوتائید همه

درویشی وسلطانی

نثار اشک من هر شب شکر ریزی است پنهانی / که همت را زناشوئیست از زانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن / سر من از سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زآن جفت زانوشد که‌از تن حلقه‌ای سازم / در آن حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
دلم کعبه‌است و تن حلقه‌چگونه حلقه‌ای کآن را / ز بس دندانه کش بینی دهان زمزمش خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا / صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی
توزین احرام‌وزین کعبه‌چه دانی کز برون‌چشمت / ز کعبه پوششی دیده‌است واز احرام عریانی
شده است آئینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم / که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی
ملخ کردار خون آلودم از باران اشك آری / ملخ سر برسر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بربستم خرد را پای بشکستم / نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی وجانی
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی / خرد مست است وبالین دارد از زانوی نادانی

از آن شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده
که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی
ببین بر روزن چشمم ، عروس روز نظاره
که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی
بپیچد آه من در بر چوز آتش چنبری و آنگه
رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
بخون‌ساده ماند اشك وخاك سوده دارد رخ
مگر رخ نعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی
شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن
رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی
دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
از آن‌چون لوح‌طفلانم بسرخی‌اشك وزردی‌رخ
که دل را نشرهٔ عید است زآن پیر دبستانی
رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بررویم
رموز غم ز هر حرفی بمد و همزه برخوانی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چومیم اندرخط کاتب‌چوسین درحرف دیوانی
مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی
فلك چون آتش دهقان سنان کین کشد برمن
که بر ملك مسیحم هست مساحی و دهقانی
مرا شد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنگه
سپر فرمود دیلم وار و زوبین کرد ماکانی
مرا آئینهٔ وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
چه‌جای‌عزلت وملکست کآنجاساخت‌همت‌خوان
که عنقامورخوان گشت وسلیمان مردهم‌خوانی
وگرچون عیسی‌ازخورشید سازم‌خوانچهٔ زرین
پر طاووس فردوسی کند برخوان مگس‌رانی
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
مگس رانها کنند از پر طاووسان بستانی

نکوئی بردل‌است از دهر وبد بر طبع آلوده
طرب بر مردم‌است ازعیدوغم بر گاو قربانی
دلم‌رامنزلی‌پیش است‌و واپس‌ماندگان‌ازپس
که‌راهش‌سنگلاخست وسم‌افکنده‌است پالانی
بهفتادآب و خاك‌آری زهرظلمت بشویم دل
که هفتادش حجب‌بیش است وهرهفتادظلمانی
دل‌اینجاعلتی دارد که نضجی‌نیست دردش را
هنوز آن روزنش بسته‌است واوبیمار بحرانی
هنوز اسفندیارمن نرفت از هفتخوان بیرون
هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی
دلم چون بر نشستن خواست سلطان‌خرد گفتا
که برباد هوس منشین که شمع روح بنشانی
ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه
نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
نه‌هرزه‌است آنچه‌دیدستی نه‌عشوه‌است آنچه‌خواندستی
نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی
به دست شرع لبس‌طبع میدر گر خردمندی
بآب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی
چو طاووست‌چه باید لبس اگر بازهوا گیری
چوخر گوشت چه بایدحیض اگرشیر نیستانی
ترا گفتند ازاین بازارمگذر خاك بیزی کن
که اینجا ریزه ها ریزند صرافان ربانی
مقامت‌خاک بیزی راست تازرها بدست آری
تو زر در خاك می‌بازی وآخر دست میمانی
چه سود ازلوح کاوماند زنقطه اولین حرفی
که از روی گران‌باری ز ابجد حرف پایانی
اگر خواهی گرفت‌از ریز روزی روزهٔ‌عزلت
کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی
وگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
وضو ازآب چشمان کن که بس‌آلوده دامانی
دراین علت سرای دهرخرسندی طبیبت بس
چوتسکین سازت او باشدکند دردتو درمانی
به‌خوان دهرچون دولاب یابی‌کاسه ها شسته
که بردولاب گردون‌هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم از راست دیدم زآتش همت
زرش زیف است وچون آتش بارزانیست ارزانی [1]
بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سر گردان
به اعمی ماند این کشتی و قائد بادآبانی
فلك هم مرکبی تند است کژ جولان که چون کشتی
عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی
همه دور فلك جور است و تو داغ فلك داری
ز پرگار فلك بیرون توانی رفت نتوانی
فلك را شیوه بدبختی است در کار نکوکاران
چو بختی بار بدبختی کش از مستی وحیرانی
اگر با بخت نرماده قرین اند آن خدادوران
تو چون دوران بفردی ساز کآخر فحل دورانی
بهر ناسازی ای در ساز و دل با ناخوشی خوش کن
که آبت زیر کاه است و کمالت زیر نقصانی
به معلولی تن اندر ده که یاقوت ازفروغ خور
سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی
چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن
برهنه جامه‌ها می بخش اگر خورشید ایمانی
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که جرم خور
به عوری کرد عوران را فنك پوش زمستانی
اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست ازیاران
بیار بد قناعت کن که بی یاری است بیجانی
نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر
نه سوزن شبه دجال است یك چشم سپاهانی
وگر عنقائی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر
که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی
سلاحت بهر دین بهتر که زنبورا ز پی شهدی
چو گیلی گوردین پوش است و زوبین کرده گیلانی
ازآن در خرقهٔ آدم خشن خوئی که در باطن
مرقع دار ابلیسی، ملمع پوش شیطانی
ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو سوهانی

۱- زیف - زرمغشوش - ارزانی - فقیر و گدا

از آن برسر زنندت پتك همچون پای بیل‌ایرا
که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی
ز جیب مولوی لافی و پس چون امت موسی
نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی
فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی[1]
یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی
بسختی جان‌سبك‌میدار هان‌تاچون‌سبکساران
چوسگ در پیش سگساران بلابه دم نجنبانی
بلمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول
وضو باطل کند وآخر ندارد نار پستانی
چه باشی مشك‌سقایان گهت دق و گه استسقا
نثار افشان هرخوان وزکات استان هرخانی
عمارت‌دوست‌شدطاووس‌از آن‌پای گلین دارد
ولیکن سر بزرگی یافت بوم ازبوم ویرانی
شبه راکز سیه پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس پوش وداغ بنده فرمانی
نماند آب وفا جائی مگر در جوی درویشان
بآب و دانهٔ ایشان بساز ار مرغ ایشانی
چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
بدا سلطانیا کاورا بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کاورا بود گنج تن آسانی
پس ازسی سال‌روشن گشت‌برخاقانی این‌معنی
که‌سلطانیست‌درویشی‌ودرویشی‌است‌سلطانی
ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد
امیری جمله را دادند و سلطانی بخاقانی
بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد
ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی
سخن گفتن بکه‌ختم است؟ـمیدانی‌و میپرسی؟
فلك را بین که میگوید به‌خاقانی به‌خاقانی

---

۱ ـ لام ـ خرقه ـ لامان ـ لاف وگزاف وزره پوشی

اگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر گه سلطان
که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی
چو آوا ز وفات ناصرالدین در عراق آمد
من و خاك عراق آشفته گشتیم از پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه
بر ابراهیم ربانی وکعبهٔ صدق رابانی
مرا او بود هم نوح وهم ابراهیم ودیگر کس
همه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی
خلافت دار احمد بود وهم احمد ندا کردش
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
هوا چوچون خاك پای و آز خوك پایگاهت شد
خراج از دهر ذمی روی رومی خوی بستانی
دل ازهش رفت چون موسی و تن بپیچید چون ثعبان
که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
ز قطران شب وکافور روزم حاصل این آمد
که از نم دیده کافوری است وزغم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی
دلم مرگ پسرعم سوخت ودرجانم زد آن آتش
که همیه ش عرق شریان کشت ودودش روح حیوانی
سخن درمأتم است اکنون که من چون مریم ازاول
در گفتن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی
علی راگو که غوغای حوادث کشت عثمان را
علی وار از جهان بگسل که مأتم دارعثمانی
وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
چومرگ آمدچه سودش داشت ادریسی ولقمانی
بیکدم باز رست ازچرخ ونتنگ سعد ونحس او
که این تثلیث برجیس است وآن تربیع کیوانی

درعزای کافی*

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ وماهی تن بتن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهر یك خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
آنچه از من شدگر ازدست سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمین خندان‌وخوش ز آنست کزمن غافلست
یأس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
بر من آتش رحم کردی ، بابزن بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن
کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی
مقتد ای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست
جوهری کو تا بر این گوهرشکن بگریستی
زاد سرو راد مردی بر چمن پژمرده شد
ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
شعریان از اوج رفعت در حضیض خاك شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
کو پیمبر تا همی سوك بحیرا داشتی
کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی
کو شکرنطقی که از رشك زبانش هرزمان
نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی
کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
کوفلك دستی که‌چون کلکش بهم کردی‌سخن
دختران نعش یك یك بر پرن بگریستی
هر زمان از بیم نارالله نرگسدان چشم
کوثری بر روی وموی چون سمن بگریستی

* کافی الدین عمر عم خاقانی بوده .

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستن که‌او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
آنت مومین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع مومینش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سرخاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف برمرد و زن بگریستی
آتش وآب ار بدانندی که از گیتی که رفت
آتش‌از غم خون شدی آب ازحزن بگریستی
او همائی بود وبی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین گو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون نگریند ازدریغ‌او که مرغ
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

دررثای وحیدالدین

جان سگ‌دارم‌بسختی‌ور نه سگ جان‌بودمی
از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودمی
ور نه جان آهنین بودی باه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فرو پالودمی
آه جان فرسا اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی
غرقه‌ام‌درخون‌وخون‌چون‌خشك شد گرددسیاه
خود سیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی
کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
کاین‌غم ار برکوه بودی من براو بخشودمی
یوسفانم بستهٔ چاهٔ زمین اند ارنه من
چشمه های خون زرگهای زمین بگشودمی
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشك خون
تا ز جان کم کردمی در اشك خون افزودمی
روی من کاهست خاکی کاش ازخون گل‌شدی
تـا بخون دل سر خاك وحید اندودمی
آنزمان کوجان همی داد ارمن آنجا بودمی
جانستانش را بصور آه جان بر بودمی
پای درگل چون گل پای آب غم پذرفتمی
خاك بر سر برسرخاك اشک خون پالودمی
گر فـدای او برفتم من چرا جانم نرفت
تا اگر زآن بر زیان بودم ازاین برسودمی
دیده را از سیل خون افکنده‌ام در ناخنه
بس بناخن رخ چو زر نـاخنی بشخودمی
مویه گربنشاند می برخاك و خون بنشستمی
دست وکلکش را بلفظ بـادوکان بستودمی
اول از خونـاب دل رنگین از ارش بستمی
بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
گر رسیدی دست غسلش زآب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکـرد
من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین داد، من جان دادمی وآسودمی
هر شبی بر خاکش ازخون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خون سیاووشان از او بدرودمی
واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
گر برفتی در وداعش من ز جان خشنودمی
من غلام داغ بر رخ بـودمش عنبر بنام
ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
چون بدین زودی کفن میبافت اورا دست‌چرخ
کاشکی در بافتن من تار اورا پودمی
گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
گر بعالم داد بودی من بخود مأخوذمی

شد زمن بدرود گر بختیم بودی پیش از آنك
او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی
گر دلم دادی که شروان بی‌جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی
جانم ار در تیم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی
گفتی ای باز سپید از دود دل چون میرهی
کاش از باز سپیدم بی سیاهی دودمی

دریغ

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سرپای
ببیست سال برآمد بیکنفس بگذشت
مرا ذخیره همین یك رشید بود ازعمر
نتیجهٔ شب وروزی که درهوس بگذشت
چودختر آمدم از بعداین چنین پسری
سرشك چشم من ازچشمهٔ ارس بگذشت
مرا بزادن دخترغمی رسید که آن
نه بردل من و نی برضمیر کس بگذشت
چو دختر انده من دید سخت صوفی وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

کور وحور

حوری از کوفه بکوری زعجم
دم همی داد وحریفی می‌جست
گفتم ای کور دم حور مخور
کو حریف تو ببوی زرتست
هان وهان تازخری دم نخوری
ورخوری این مثلش گوی نخست
که خری رابعروسی خواندند
خر بخندید وشد از قهقه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست

حدیث زمانه

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
کز هرچه هست به‌ز زبان کوتهیش نیست
گیرم زروی عقل همه زیر کیش هست
باکید روزگار بجز ابلهیش نیست
هدهد زآب زیر زمین آگهست لیك
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

هست و نیست

خواجه اسعد چو می‌خورد پیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست
پارسا روی هست لیکن نیست
قلتبان شکل نیست لیکن هست

ما و روزگار

مرغکی را وقت کشتن میدوانید ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش نازک‌گشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
میدواند وین دویدن را فلاکت کشتن است

زر سخن

ده دهی باشد زر سخنم گرچه مرا
چون نجیبان دگر جامه بزرمعلم نیست
ترك چون هست باند اختن زوبین‌جلد
چه زیان‌داردا گر مولد اودیلم نیست

طوطی نو

چون زمان عهد سنائی در نوشت
آسمان‌چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین‌ساحری شدزیرخاك
خاك شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
طوطی نوزین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ارگذشت از کشوری
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی
پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شدریاحین گل‌رسید
چون‌سرآمد صبح‌صادق‌خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر
آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر باز شد
سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کزجهان
چون فرو شدبهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون بربست‌نطق
از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه در گذشت
شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد
آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت بادا که در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گرشهابی برد چرخ‌اختر گذاشت
ور زه ابی خوردخاك‌اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ‌خانگی
دانه‌ای درخورد وپس گوهر بزاد

حرص

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز
کان‌حرص کاب رخ بردآهنك جان کند
آدم زحرص گندم نان ناشده چه‌دید
با آدمی مطالبه نان همان کند
بس‌مور کو ببردن‌نان ریزه‌ای زراه
پی سودهٔ کسان شودوجان زیان کند

نعم‌الختن

یکی دو زایند آبستنان و مادر طبع
زمن بزاد بیکبار صد هزار پسر

یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل
همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانهٔ دوسر او سه بعد و چار ارکان
امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گرجفت من بزاد کنون
بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
دو دختری که از ینسان برادران دارد
عروس دهر ش خوانند و بانو کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خداش مرك دهاد
که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان
وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر

مرگ عماد

با دلم چشم از نهان میگفت کز مرك عماد
تا کی آب چشم بالائی که بردی آب چشم
از ره گوش آمدت برراه چشم این حادثه
گوش را بر بند آخر چند بندی خواب چشم
دل بخاکش خواند سوگند آنکه ننشینم ز پای
تا سر خاکش نیندایم هم از خوناب چشم
چشم درخاکش بمالم تا شود سیماب ریز
گوش را یکسر بینبارم هم از سیماب چشم
چون نگردد چشم من روشن بدیدار عماد
از سرشك شور حسرت برده باشد آب چشم

عنصری

بتعریض گفتی که خاقانیا
چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران
ز ممدوح صاحبقران عنصری
ز معشوق نیکو و ممدوح نیك
غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل
نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود
بمدح و غزل در فشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری
زده شیوه کان حیلت شاعریست
بیك شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه است وداشت
همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید
ز محمود کشور ستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت
ز یك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده بودی درین دور بخل
خسك ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مردمان
پری وار جز استخوان عنصری
ببوی دونان پیش دونان شدی
زدی بوسه چون پرنیان عنصری
ز تیر فلك تیغ چستی نداشت
چو من در نیام دهان عنصری
زنی دور باش دو شاخی نداشت
چو من در سه شاخ بنان عنصری

نبوده است چون من گه نظم و نثر بزرگ آیت و خرده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود نه سحبان یعرب زبان عنصری
چنان کاین عروس ازدرم خرم است بزر بود خرم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش براز عرشم ار رفته بود بدولت بـراز آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیك بدولت شدن کی توان عنصری

آرزوی رشید

وقت مردن رشید را گفتم که بخواه آنچه آرزویت هست
گفت کو عمر کارزو خواهم کارزو بهـر عمر میباید

آب و آتش

آسمان داند که گاه نظم و نثر بر زمین چون من مبرز کس ندید
در بیانم آب و درفکر آتش است آبی از آتش مطرز کس ندید
ز آتش موسی بر آرم آب خضر ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری یك هجا و فحش هرگز کس ندید

صعب و سهل

فتنه تا اندکی بود صعب است سهل انگار تا فراوان شد
آبله تا یکی است درد کند چون همه تن گرفت آسان شد

ولی نعمت

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم کز انعام حق دعاگو شناسد
محمد خصال است و حصان او من من او و اورا شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالك الملك معنی ملك سر این نکته نیکو شناسد
بلی هرزریرا عیـاریست اما محك داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند کمانی که سخت است بازو شناسد

کوه غم

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

یزید دوم

ای ظلم تو مخرب ملك یزیدیان لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم من آگهم که ازخرد جال دم توئی

زندان سرا

تاجهان است ازجهان اهل وفائی برنخاست
نیك عهدی بر نیامد ، آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
یاخود اندر هفت کشور هیچ‌جائی برنخاست
خون به‌خون‌میشوی کزراحت‌نشانی‌مانده نیست
خود به خود میساز کزهمدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنك
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باورم کن کز نخستین روز عالم تاکنون
در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست
کوس وحدت زن دراین پیروزه گنبدکاندراو
از نوای کوس وحدت به نوائی برنخاست
در نورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
کاندراو تا اوست خصل بی دغائی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نبینند در جهان
کز جهان تاریك‌ترزندان سرائی برنخاست
از امل بیمار دل را میخ نگشاید از آنك
هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست
ازکس وناکس ببر خاقانی ایرا در جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

تب دوشین

تب دوشین درآن تب چون اثر کرد — مرا فرمود وهم در شب خبر کرد
برفتم دست و لب خایان که یا رب — چه تب بوداینکه درجانان‌اثر کرد
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان — چوخورشیدی که‌زی مغرب‌سفر کرد
بفرمودم که حاضر گشت فصاد — برای فصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال او زد — مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن — ورا خون از رگ بازو بدر کرد
به نوك غمزه هرخون‌کاو زمن‌ریخت — ز راه دستش اندر طشت زر کرد
توگفتی روی خاقانی است آن طشت — که خون دیده بر وی رهگذر کرد

خوی او

خوی او از خامکاری کم نکرد / سینهٔ من سوخت، چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق / آشتی ز رنگی کنند، آنهم نکرد
از مکن گفتن زبانم موی شد / او هنوز ازجور موئی کم نکرد
روزی ازروی خودم چون روی خود / جان غم پرورد را خرم نکرد
سینه ام ز آن پس که چون گوهر بسفت / چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من آب خورد / آبخورد جانم الا غم نکرد
در جفا همجنس عالم بود، لیك / آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد / وز پی برداشتن قد خم نکرد

نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید / بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو به دم صبح سلامی نسپردی / یا صبحدم ازرشك سلامت نرسانید
من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم / چه سود که بختم سوی بامت نرسانید
باد آمد و بگسست هوا را زره ابر / بوی زره غالیه فامت نرسانید
بر باد سپردم دل وجان تا بتو آرد / زین هردو ندانم که کدامت نرسانید
عمری است که چون خاك جگرتشنهٔ عشقم / و ایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید
مرغی است دلم طرفه که بردام توزد عشق / خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید
خاقانی ازاین طالع خودکام چه جوئی / کاو چاشنی کام بکامت نرسانید
نایافتن کام دلت کام دل تو است / پس شکر کن ازعشق که کامت نرسانید

تاوان

تا حلقهٔ های زلف بهم بر شکسته‌ای / بس توبه‌های ما که بهم برشکسته‌ای
گاه از ستیزه گوش فلك بر کشیده‌ای / گاه از کرشمه دیدهٔ اخترشکسته‌ای
دانم که مه جبینی ای آسمان شکن / اما ندانم آنکه چه لشکرشکسته‌ای
آهسته‌تر، نه ملك خراسان گرفته ای / و آسوده‌تر، نه‌رایت سنجرشکسته‌ای
درشاهراه عشق توهر محملی که بود / بر دل شکستگان قلندر شکسته‌ای
در گوشه‌ها هزار جگر گوشه‌خورده‌ای / وز کبر گوشهٔ کله اندرشکسته‌ای
یك مشت خاك غارت کردن نه مشکل است / بس کن که نه طلسم سکندرشکسته‌ای
در هم شکسته ای دل خاقانی ازجفا / تاوان بده زلعل که گوهرشکسته‌ای
خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست / بر پرسوی عراق، نه شهپرشکسته‌ای

امروز وفردا

ز بد خوئی دمی خو وانکردی / مراعاتی بجای ما نکردی
بر آن خوی نخستینی که بودی / از آن یك ذره کمتر وا نکردی

بجای من که بر عهد توماندم زبد عهدی چه ماندت تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم درآن عالم کنی، کاینجا نکردی
کجا یك‌وعده‌ای دادی که در پی هزار امروز را فردا نکردی
پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم، تو دل دریا نکری
شنیدی حال خاقانی که چون‌است ولی بر خویشتن پیدا نکردی

✲ ✲ ✲ ✲

نامهٔ مصطفی درد پرویز جامهٔ جان او سپر بدرد

✲ ✲ ✲

آبگینه ز سنگ می‌زاید لیك سنگ‌آبگینه میشکند

✲ ✲ ✲

سنگ باران ابر لعنت باد بر زن نیك تا ببدچه رسد



نظامی گنجوی

۵۳۵ ـ ۵۹۹

الیاس‌بن یوسف‌بن ذکی‌بن مؤید متخلص به‌نظامی باحتمال قوی درسال ۵۳۵ در شهر گنجه بدنیا آمده. است مادرش « رئیسه کرد » ، اسم نخستین زن محبوبش «آفاق» ، اسم پسر منحصر بفردی که از همین زن داشته «محمد» بوده است . پس از مرگ «آفاق» دو زن دیگر را یکی پس از مرگ دیگری بعقد درآورده که ظاهراً هیچکدام در قلب او جای زن اولش را نگرفته‌اند . شصت و سه سال و کسری عمر کرده ، دوران زندگیش با دوران حکومت اتابکان آذربایجان و موصل و شروانشاهان مقارن بوده ، تمام عمر را بتحصیل و ریاضت و انزوا گذرانده ، قریب سی‌هزار بیت درپنج دفتر مثنوی باسامی مخزن‌الاسرار ، خسرو وشیرین ، لیلی و مجنون ، هفت پیکر ، اسکندرنامه و یك دفتر غیر مثنوی از او بیادگار مانده ، هریك از دفاتر مثنوی خود را بامیری از امرای سابق‌الذکر اهداء کرده ، درحدود سال ۵۹۹ در شهر گنجه بدرود زندگی گفته و در همان شهر مدفون شده است .

نظامی یکی از آن گویندگان سحار و جادوگر است که سحربیان و جادوی سخن او ازقرن ششم ببعد کم وبیش سخنوان هرعصر را مشغول یامجذوب داشته وبیش وکم در ایجاد معانی و طرز بیان آنها مؤثر افتاده وحد اقل آنها را بشیوه و اسلوب خاص وی متوجه ومعرف نموده است .

مختصات سخن او کم نیست ؛ بعبارت دیگر وی صاحب مکتبی است بامشخصاتی که پیوسته‌آنرا بمفهوم «ترجیح‌وتفضیل» نزدیك میکنند وباخصوصیاتی که همواره‌آنرا بمفهوم «انحراف واعوجاج» متمایل مینمایند ، اما روبهمرفته کمتر بنقادی فرصت میدهند تا در طی این نوسانها معنی «خلق وابداع» راکه بتعبیری معنی اصلی کلمهٔ «شاعر» است از او و معنی «ممتاز» را ازآثار اوسلب ومجزا کند .

قطعاتی ازاشعار نظامی قطعاتی از جان نظامی است و این خود یکی از خصوصیات بارز اوست که دلی پرشور و هم برخلاف بسیاری از شعرا و بخصوص

مدیحه سرایان محض ، زبـانی مفسر دل دارد و بعبارت دیگر توانسته است بـا دیوانهای خود آئینه‌هائی بسازد که هر کس در گذرگاه عمر و جوانی عکسی از درون خویش را « چنانکه افتد ودانی » درآنها تماشا کند . بحث او تقریباً درتمام اشعارش بحث دربارهٔ قوی‌ترین عامل مشترك حیات بشری یعنی عشق با جلوه‌ها وعوارض گوناگون آن است ، پس زبان نظامی زبان عشق است و اوشاعری است بسختی شیفتهٔ جمال این جهان وسخت‌تر از این مجذوب بجمال آن جهان بادلی مالامال از علایق دنیا و پائی در زنجیر وعده‌های عقبی ، عاشق و عابد ، مفتون وتارك ، خواهان و گریزان ، دلباخته وچله نشین ، پرشور وپرهیجان وپراحساس و درعین حال شب زنده دار و زاهد ومنزوی ، نقطهٔ گدازان و گریزانی برمحیط که با همان شتاب که میگریزد نزدیك میشود ، صریح‌تر بگویم پیوسته گسستنی معادل پیوستن دارد و همیشه بقصد پایمال کردن هوسها و آرزوها برروی‌آنهـا میدود و بحقیقت عشرتگاهی را که در عـالم بیرون همچون مذهب غارتگری محجوب وموعود میباید درعالم درون ، با فراغ بال وبی‌آنکه قصد طرد یاتحقیری داشته باشد ، خالی از اومیآراید ؛ عشق شیرین خود را ببارگاه خسرومیکشد، بهشت هوسهای خود را برهفت گنبد بهرام طرح میزند . با آنکه وی در کار ساختن افسانه‌های عشقی منظوم نه مبتکربوده است ونه منحصرمانده است ، میان او و دیگران تفاوتی است ؛ آنان غالباً قصه‌هائی از عشق و هوسهائی گفته‌اند واین غالباً عشق وهوسهائی را بقصه‌هائی میگوید .

روبهمرفته مجموعهٔ آثار نظامی مجموعی از لطف و زیبائی وظرافت است که بیش وکم از بیرون یا درون خالی از آثار کراهتی نیست . بآخرین روزهای با شکوه بهاری شبیه است که روائح جانبخش آنها در پرتوخورشید گرم وسوزانی پراکنده میشوند . دست دلفریبی است که نقص زائدهٔ انگشت ششم را همراه دارد : چشم سحرانگیزی است که پیوسته درتلالوء افسونگرآن دهشت چشمخانهٔ اسکلتی آشکار است . اختلاط یا امتزاجی از زشتی و زیبائی نیست که بآسانی قابل تجزیه وتفکیك باشد ، تداخلی ازآنهاست وعلت این امرچند چیز است : استادی ومهارت درسخنوری ، دقت بیپایان در انتخاب کلمات گوش‌نواز ، احساس شدید وقوی ، قدرت وحوصلهٔ زائدالوصف درلیاقت شعر بخشیدن بمطالبی که این لیاقت را ندارند ، دلنشینی وجمال معانی ، فریب و سحرخیر گی‌بخش صنعت ، بیان غیر مأنوس وپیچیده ، اصطلاحات و تعبیرات خاص وبی‌سابقه ، استهلاك اصول درفروع . او میتواند با مخلوط وترکیب غیر معینی از چند یا تمام این اوصاف که برخی مربوط بکلام و بـرخی بمتکلم است اشعاری چنانکه گفتیم بوجودآورد اما درکتابهای متعدد او قطعات بسیار میتوان یافت که از ترکیبات نامطلوب سهم انـدکی دارند و منزلت خود را تا حدود شاهکار بـالا میبرند ،

اینگونه قطعات بیشتر ازهمه کتابهایش درشیرین وخسرو و کمتر ازهمه کتابهایش در اسکندرنامه است .

اگر چه قدرت تعبیر او قوی است و میتواند دشوارترین معانی را بسهلترین بیانی درآورد چه بساکه باکج سلیقگی خاصی آسان‌ترین معانی را بقالب دشوارترین عبارات میریزد وفی‌المثل تابیدن‌آفتاب را ، طلوع ستارگان ، زرد شدن درختان را ، شکفتن گلها را چنان وصف میکندکه با شرح وتفسیر هم بدشواری مقصود او درك میشود، درچنین مواردهم فریب وسحر خیرگی‌بخش صنعت مخلوط بـا استادی و مهارت او در سخنوری هویداست و بعبارت دیگر چنین قطعاتی از او را اگربدست سخن شناسی بدهند میگویدکار استادی است اما چه کج سلیقه بوده است !

بنای‌کار نظامی دربیان معانی برگریز از استعمال لغت در معنی حقیقی وعشق ورزی باستعاره ومجاز وکنایه ، آنهم پی درپی و با قراین وعلایق ضعیف وغریب است . زبانش ـ با آنکه مدعی است که زبان دری است ـ جز باخاقانی همشهری معاصرش با زبان همهٔ گویندگان دیگر از شهید و رودکی گرفته تا ناصرخسرو و قطران از جهت ترکیب و تلفیق و اصطلاحات و استعمال بعضی لغات و معانی خاص و اعمال قواعد اختلافاتی داردکه مجموعاً موجب و مبنای تعقیدات کلام اوست . ـ

دیگر از خصوصیات اشعار وی ایجاز و اطناب توأمان است ؛ باین معنی که در بیت‌ها جدا جدا حذف و اختصارهائی است که حدس زدن ومتصل کردن بمعنی ابیات بعهدهٔ خواننده است اما فی‌المثل در بعضی موارد پنج بیت میتواند جانشین ده بیت باشد با رعایت این دونکته که هم رشتهٔ سخن نگسلد وهم سقط لطافتی نشده باشد وبهمین دلیل است که وی در مقدمه اسکندرنامه تمام کتاب راکه قریب هزار بیت است درچند صفحه خلاصه‌کرده است اما این اطالهٔ کلام را برای خودفضیلتی پنداشته است ! حقیقت این است که گاه‌گاه رشد غیرمترقب وتورم خارج از تصور افسانه‌ها باعث میشودکه قبای معانی برقامت آنها تنگ و کوتاه‌گردد و در ضمن داستان ـ اگر این اصطلاح جایز باشد ـ حفره‌ها و خلاء هائی از معنی ایجاد شود ، نظامی درچنین موارد باتکاءِ مهارت وقدرتی که در سخنوری دارد حفره‌ها وخلاءها را با جواهر الفاظ پرمیکند ، غافل ازآنکه برسرهمین گنجینه‌هاست که خوانندهٔ گرسنهٔ معنی باآن عرب گم شدهٔ گرسنه که در بیابان بجای گندم مروارید یـافته بود همداستان میشود وفریـاد میکشد : افسوس ! اینها هم‌که جز مروارید نیست .

از آنچه تاکنون گفتیم پیداست که آثار نظامی ـ آنچنانکه از شاعر طراز اولی انتظار است ـ خالی از عیوب صوری و معنوی نیست ، اما محاسن

صوری و معنوی کلام او بقدری هست که بی‌تردید و تزلزل بهر نقادی اجازه دهد که وی را یکی از بزرگترین شعرای ایران بنامد و مخصوصاً در فن خود بی‌همتا وبی‌نظیر معرفی کند ، ونیز میتوان گفت که اگر از میان شعرای فحل و ممتاز ایران از قبیل رودکی ، فرخی ، منوچهری ، مسعود ، انوری و امثال آنها یکی را بردارند دیگران جای اورا پر میکنند اما اگر نظامی را بردارند جای اوهمچنان خالی خواهد ماند .

سخنی چند دربارهٔ مخزن‌الاسرار

این کتاب را نظامی درسال ۵۷۲ بپایان رسانده و بملک فخرالدین بهرامشاه بن داود که از طرف الب ارسلان بحکمرانی در زنجان، از نواحی آذربایجان منصوب بوده است اهداء کرده . تعداد ابیات آن درحدود دوهزاراست.

این کتاب داستان یا افسانه‌ای نیست که بشود برای تسهیل‌کار خلاصه‌ای ازآنرا نوشت . کتاب منظومی است دربیست مقاله که هرمقاله حکایت کوتاهی مناسب با همان معنی بدنبال دارد از این قرار :

۱ـ درآفرینش آدم
حکایت پادشاه نومید

۲ـ اندرز شاه بمحافظت عدل
حکایت انوشیروان و وزیر او

۳ـ حوادث عالم
حکایت سلیمان و دهقان

٤ـ حسن رعایت شاه با رعیت
حکایت پیرزن وسلطان سنجر

۵ـ در وصف پیری
حکایت پیر خشت زن

٦ـ در اعتبار موجودات
داستان سگ وصیاد و روباه

۷ـ درفضلیت آدمی برحیوانات
حکایت فریدون باآهو

۸ـ دربیان آفرینش
حکایت میوه فروش و روباه

۹ـ در ترك شئونات دنیوی
حکایت زاهد توبه شکن

۱۰ـ در نمودار آخرالزمان
حکایت عیسی

۱۱ـ در بیوفائی دنیا
حکایت موبد صاحب نظر

۱۲ـ در وداع منزل خاك
حکایت دوحکیم متنازع

۱۳ ـ در نکوهش جهان
حکایت حاجی وصوفی

۱٤ـ در نکوهش غفلت
حکایت شاه ظالم ومرد راستگوی

۱۵ـ در نکوهش رشك‌بران
حکایت‌ملکزاده جوان ودشمنان پیر

۱٦ـ درچابکروی
حکایت کودك مجروح

۱۷ـ در پرستش وتجرید
حکایت پیر ومرید

۱۸ـ در نکوهش دو رویان
حکایت جمشید

۱۹ـ در استقبال‌آخرت
قصه هارون‌الرشید با حجام

۲۰ـ در وقاحت ابنای عصر
حکایت بلبل وباز

بنابر این اساس این کتاب برمطالب دینی و عرفانی و اجتماعی است وهرمطلبی با قصه‌ای کوتاه تأیید شده است .

بلبلان عرش

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / باملك از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروری است / سایه‌ای از پردهٔ پیغمبری است
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

شهد سخن

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ندهندت مستان گر وفاست / تا ننیوشند مگو گر دعاست

سخن بلند

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هرچه در این پرده نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که درسینه هست

نوشیروان و وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو ودستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده دریکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند ؟ / چیست صفیری که بهم میزنند ؟
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست / خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بآن مرغ داد / شیر بها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کز این درگذر / جورملک بین و برو غم مخور
گر ملك این است نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صدهزار
درملك این لفظ چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیدادبجز گریه چیست؟!
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست / بسکه زنم برسر از این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم
با سرخود بین که چه بازی کنم !

ملك بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که مسم را بزر اندوده‌اند
میکنم آنها که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم ؟
ظلم کنم وای که برخود کنم !

بهتر ازین در دلم آزرم باد
یا زخدا یا ز خودم شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم
سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
آب خود وخون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز
باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زدم چون ننشینم خجل
سنگ دلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم
کاین خجلی را بقیامت برم

بارمن است آنچه مرا بارگیست
چاره من بر من بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام‌چه برداشت‌فریدون چه برد؟

تامن‌ازین امر و ولایت که‌هست
عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت‌رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نبشت
تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش بخت آزمای
او شده و آوازهٔ عدلش بجای

یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبتی نیك سرانجام یافت
هر که درعدل زد این‌نام یافت

عمر به خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درماندهی
تات رسانند بفرماندهی

گرم‌شو ازمهر وزکین‌سرد باش
چون‌مه وخورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

طاعت کن روی بتاب از گناه
تانشوی چون خجلان عذرخواه

حاصل دنیا چو یکی ساعت‌است
طاعت کن کز همه به‌طاعت است

عذر میاور نه حیل خواستند
این‌سخن‌است ازتوعمل‌خواستند

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلك بر شدی

مقالت سوم

خوان عسل خانهٔ زنبور

یک نفس ای خواجه دامن کشان
آستیی بر همه عالم کشان

رنج مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان بطلب کان کجاست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی درگذشت
از سر مویش سر مو کم نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که بر این خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست
هر قدمی فرق ملک زاده‌ایست

ما که جوانی بجهان داده‌ایم
پیر چرائیم کزو زاده‌ایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند
گاه گل کوزه‌گرانت کند

هست بر این فرش دو رنگ آمده
هر کسی از کار بتنگ آمده

گفته گروهی که بصحرا درند
کای خنک آنان که بدریا روند

و آنکه بدریا درسختی کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بی غم نیند
بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده‌است
شهر برون کرده وده رانده‌است

راه روی را که امان میدهند
در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ
نز پی بازیچه گرفت این درنگ

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی
غفلت خوش بود، خوشا عاقلی

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش
گر ننوشتی قلمی میتراش

سرمکش از صحبت روشندلان
دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان بستگان
آب جگر خورده دل خستگان
ریگ ترا آب حیات از کجا ؟
بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام
ریك مریزید نه خون کرده‌ام
بر سر خاکی نمکی ریختم
با جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم چو برحکم سرشتش کنند
مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت نیك اختیار
آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان زجهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی
برحذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند
و آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلك از عهد سلیمان بریست
آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هرکه در آمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همائی نداشت
صحبت کس بوی وفائی نداشت
برزگر آن دانه که می پرورد
آید روزی که از او برخورد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملك آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت
برسر کوی تو فلانرا که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند
پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشته‌است
ستر من وعدل تو برداشته‌است
کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند ازتن و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت
وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن کار نیست   بگذر کین عادت احرار نیست
بر پلهٔ پیرزنان ره مزن   شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی   شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند   حکم رعیت برعایت کند
تاهمه سر بر خط فرمان نهند   دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای   تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت   مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری   ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد   خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن   میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست   مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار   وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان   تا نخوری یاسج غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای   غافلی از توشهٔ بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی   از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی   گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود   رسم تو بایدکه نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار   گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت   کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد در این قوم بر انداخته است   در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم در این طارم ازرق نماند   آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری   بر دل خوناب شده خون گری

مقالت پنجم

پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید   خاک بباد آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب   کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازاین پی که جهان گیری است   حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که زغم ریش بود   کان نمکش نیست کز این پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای   آبله شد دست و زمن گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است   پای فروکش گه آسایش است

نیست در این پاکی و آلودگی — خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت — لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز — تازی و ترك آمده در ترکتاز
پیر دو موئی که شب و روز تست — روز جوانی ادب آموز تست
کز تو جوانتر بجهان چند بود — خود نشود پیر در این بند بود
پره گل باد خزانیش برد — آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته‌اند — پیری و صد عیب ـ چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدی است — موی سپید آیت نومیدی است
موی سپید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام
ملک جوانی و نکوئی کراست — نیست مرا یارب گوئی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغ است دریغی بخور
گم شدهٔ هر که چو یوسف بود — گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغ است درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان
گرچه جوانی همه خود آتش است — پیری تلخست و جوانی خوش است
شاخ تر از بهر گل نوبر است — هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب — شب شد و اینك سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یک دو ماه — برف سپید آورد ابر سیاه
گازری از رنگرزی دور نیست — کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
گازر کاری صفت آب شد — رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد
رنگ خر است این کرهٔ لاجورد — عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست — جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب وچون روز دو رنگی‌مدار — صورت رومی رخ زنگی مدار
تا پی ازین زنگی و رومی تراست — داغ جهولی و ظلومی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ — پشت بریده است میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از قیاس — گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیچ — گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آن خور وآن پوش چوشیر وپلنگ — کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست — کفچه مکن بر سر هرکاسه دست

نان اگـر آتش ننشاند ز تو
آب و گیارا که ستاند ز تـو
زآنکه زنی نـان کسانرا صـلا
به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد گـرد
نان ندهد تا نبرد آب مـرد
گرنـه در این دخمهٔ زندانیان
بی تپش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانش چراست
شیر دلی گربهٔ خوانش چراست
از پـی مشتی جو کندم نمـای
دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش ازسینهٔ خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خـور و نان بخیلان مخور
خاک نـه‌ای زخم ذلیلان مخور
بـر دل و دستت همه خاری بزن
تن مـزن و دست بکاری بزن
بـه که بکاری بکنی دستخوش
تا نشوی پیش کسان دستکش

ازمقالت دهم

کشتی و آب

آب که آسایش جانها در اوست
کشتی داند چه زیانها در اوست
خانهٔ پـر عیب شد این کارگاه
خـود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسانرا شده آیینه پیش
عیب نمـائی مکن آئینه وار
تـا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از عیب خویش
یـا بشکن آینهٔ غیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فـراز
صورت خود بین و درو عیب‌ساز
در همه چیزی هنر وعیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ ؟
در قفس روز توان دیـد زاغ
در پر طاوس که زر پیکـر است
سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همـه تن شد سیاه
دیده سپید است در او کن نگاه

بیوهٔ پیر

کیست فلك پیـر شده بیوه‌ای
چیست جهان درد زده میوه‌ای
جملهٔ دنیا ز کهن تـا بنو
چون گذرنده است نیرزد بجو
انده دنیـا مخور ای خواجه خیز
گر توخوری بخش نظامی بریز

گنج امان

خیز و بساط فلکی در نـورد
زآنکه وفانیست در این تخته‌نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی [1]

پای در این بحر نهادن که چه
بار در این موج نهادن که چه

باز بیط گفت که صحرا خوش است
گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

ایکه در این کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت دهد
نان ندهد تا که بآبت دهد

گنج امان نیست در این خاکدان
مغز وفا نیست در این استخوان

ازمقالت شانزدهم

غرور

چند غرور ای دغل خاکدان ؟
چند منی ای دوسه من استخوان ؟

پیشتر از ما دگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند

حاصل آن جاه به‌بین تا چه بود
سود بد اما بزیان شد چه سود؟!

گر توزمین‌ریزه چوخورشید وماه
پای نهی بر فلك از قدر و جاه

گرچه از آن دایره دیر اوفتی
چونکه زمینی نه بزیر اوفتی ؟

نکوهش دهر

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد
دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسی کرد و شگرفی بسی
تا کند از ما بتکلف کسی

چون من وتو هیچ کسان دهیم
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست
آنچه ازو لعل شود آن کم است

خار وسمن هردو به نسبت گیاست
این خسك دیده و آن توتیاست

دم افعی

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

زور جهان و بازوی ما

زور جهان بیش ز بازوی ماست
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کان برضا بسته شد
تا ابد از خدمت تن رسته شد

۱ـ خصل بمعنی داو وگرو بستن است در بازی نرد .

کیسه بران

کیسه بـرانند در این رهگذر
هـر که تهی کیسه‌تر آسوده تر

محتشمی درد سری میپذیـر
ورنه برو دامن افـلاس گیر

کوسهٔ کم ریش دلی‌داشت تنگ
ریش کشان‌دیده‌دو کس‌را بجنگ

گفت رخم گرچه زبانی[1] فشست
ایمنم از ریش کشان‌هم‌خوشست

مصلت کار در آن دیده‌اند
کز تو خر و بار تو ببریده‌اند

تـا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

به که تهی[2] مغز وخراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به‌بی‌خوردی وخوابی‌درست
گنج بزرگی بخرابی در است

خار وسمن

آب گـرفتم لطف افزون کند
خار و خسك را بسمن چون کند

گرفتن و گذاشتن

جملهٔ عالم تو گـرفتی رواست
چون بکذاری طلبیدن چراست .

۱ـ زبانی ـ عمله دوزخ ۲ـ یعنی بهتر است که ازفکر دنیا تهی مغز و از خارف گیتی خراب باشی.

خلاصهٔ خسرو وشیرین

این کتاب ظاهراً بخواهش شمس‌الدین محمدایلدگز ملقب بجهان پهلوان شروع شده و بنام برادرش اتابك قزل ارسلان حکمران آذربایجان درسال ۵۷۶ بپایان رسیده . تعداد ابیاتش بالغ بر شش هزار و خلاصهٔ آن این‌است :

یك روز خبرچنان برای «هرمز» خبرآوردند که پسرش «خسرو» دیشب بی‌رسمی نموده ؛ بهنگام بازگشت ازشکار دریکی ازمزارع بطرب‌نشسته ، شب‌را درخانهٔ تنگ درویش بصبح رسانده ، اسبش کشتزارسبزرا دهن‌زده ، غلامش‌غورهٔ دهقان‌را تباه کردانده ، کسانش بساط سبزه را بپای نشاط لگدمال کرده ، وآواز چنگش بگوش نامحرم رسیده است . ـ هرمز فرمان داد تا درراه عدالت‌اسبش را پی کردند ، غلامش را بصاحب غوره دادند ، اسباب عیشش‌را بخداوند خانه بخشیدند وچنگ زنش را ناخن شکستند .

خسرو با چشیدن این‌خواری لختی بفکر فرو رفت وچون دریافت که حق با پدرش بوده است کفن پوشیده وتیغ بگردن از درگاه پدرپوزش خواست و بخشیده شد امانگرانی او تا هنگام خفتن همچنان باقی بود وچون خواب اورا درربود جد خود «نوشیروان» را درخواب دید واین حرفها را ازدهان اوشنید :

اگردر راه‌عدالت چهارچیزعزیزت‌را ازدست دادی‌ترا بیافتن‌چهارچیزعزیز بشارت میدهم:

چون برای غوره‌ای تلخ‌کام شدی وترشروئی ننمودی به‌دلارامی «شیرین»

چون مرکبت را پی‌بریدند وتحمل کردی به‌شبرنگی «شبدیز»

چون تخت و رختت را بصاحبخانه بخشیدند وحق بایشان دادی بتختی «طاقدیس»

چون چنگزنت را ناخن شکستند وشیکیبا ماندی بنواسازی‌چون «باربد»

خسرو شادمان بیدار شد و ازآن‌پس همچنان درانتظار تعبیرآن خواب چشمی باز وگوشی بآواز داشت تا یك روز در ضمن گفتگو از ندیم خاص‌خود

« شاپور » قصهٔ « مهین‌بانو » سلطان ارمنستان و دختر برادرش «شیرین» واسب بیمانندش «شبدیز» راشنید وندیده عاشق شیرین‌شد وشاپور راکه نقاشی زبردست بود برای بدست‌آوردن شیرین بارمنستان فرستاد .

وقتی شاپور بارمنستان رسید و دانست که شیرین هرروز با هفتاد دختر ماهروی بسمتی بشکار میرود نقشی ازخسرو — که آیت جمال‌بود — کشید و در شکارگاه ، درجائی که پیدا باشد بدرختی‌نصب کرد وخودپنهان شد ، هنگامیکه شیرین ودختران بشکارگاه رسیدند وچشم شیرین برآن نقش افتاد ،

« نه دل میداد از او دل بر گرفتن نه می‌شایستش انـدر بر گرفتن

بهر دیداری از او مست می‌شد بهر جامی که خورد ازدست می‌شد »

و دختران چون حال شیرین را براین منوال دیدند از بیم عـاشقی او تصویر را درهم دریدند . شاپور دوبار دیگر دردوشکارگاه این عمل‌را تکرار کرد وبارسوم شیرین را بکلی شیفته ومجذوب تصویر وبکسی که ازآن صورت خبری داشته باشد نیازمند وتشنه یافت ، وپس خود را بشیرین‌نمود وقصهٔ آن تصویر را گفت وباو یاد داد که فردا سوارشبدیزشود ، سربدنبال‌شکاری گزارد وچون هیچ اسبی بگرد شبدیز نمیرسد ایمن ازمراجعت وممانعت دختران بسوی«مداین» تازد وشیرین با اصرار فراوان ازعمهٔ خود اجازهٔ سوار شدن بشبدیزرا گرفت‌وهمچنان که شاپور گفته‌بود بجانب مداین گریخت . اما مقارن این احوال خسرودرمداین نبود وچون دشمنانش اورا بگناه « ادعای سلطنت» متهم کرده و مخصوصاً بنام او سکه زده بودند ازترس پدر گریخته بود وبسوی ارمنستان میآمد . درطی‌راه هم وقتی که شیرین ازگرمی هوا برهنه شده وهمچون خرمنی ازشکوفه‌بادام در چشمه‌ساری میغلطید براو گذشته بود اما چون وی ناگهان گیسوان را برخود پیچیده وحجاب کرده‌بود یکدیگررا نشناخته بودند وناچار پس ازچندروزهر کدام بجای خالی دیگری رسیدند . ـ مهین‌بانو مقدم خسرو را گرامی شمرد وازاو پذیرائیهای شاهانه کرد وشاپور که هنوز درارمنستان بود بخدمت اورسید واو را از ماجرا آگاه ساخت . خسرو اورا دربر گرفت و آفرین گفت ودوباره بدنبال شیرین فرستاد . اما این بار هم وقتی شیرین بارمنستان رسیدکه خسروبراثر وقوف ازمرگ پدروبرای بدست‌آوردن سلطنت بمداین رسیده بود . ولی‌درنگ او درمداین بطول نینجامید زیرا «بهرام چوبینه» براوشورید واو ناچار بفرارشد وباز بارمنستان آمد واینبار عاشق ومعشوق پس ازمدتها انتظار بدیدار یکدیگر نائل‌شدند امـا بوصال‌هم‌نرسیدند؛ برای‌اینکه شیرین‌دوست‌نمیداشت پیش‌ازآنکه تخت‌سلطنت ایران بخسروتسلیم شود باوتسلیم شده‌باشد وبهمین‌دلیل‌خسرو باقهراز اوجدا شد و بروم رفت ودرآنجا «مریم» دختر پادشاه روم را بزنی گرفت و با کمك پادشاه روم بایران آمد وبهرام راشکست داد وبتخت سلطنت نشست . در

این احوال مهین‌بانوهـم درگذشت وتـاج وتخت ارمنستان بشیرین‌رسید . امـا برای این‌دو تاجدار که یکدیگررا بحدپرستش‌میخواستند اگر چه روزی نبودن تاج وتخت‌مانع وصال شده بود امروزهم بابودن دوتخت وتاج مانعی بزرگتراز آن روز پیش آمده بود وآن وجود مریم بود .

مریم‌آتش عشق شیرین را در دل خسرونکشت ودل‌آتشین شیرین‌را از عشق خسرو سردنکرد اما وجود او مجالی بتجلیات گونـاگون این عشق داد ودر نتیجه فرصتی برای‌آراستن پرده‌هائی بدیع ازآن دقایق و لطایف بگوینده این داستان عرضه داشت ـ

شیرین پس‌ازیکسال‌سلطنت وگذراندن شبهای فراق پادشاهی‌رابدیگری سپرد وباشاپوربمداین آمد ودرقصری که سابق‌داشت مستقر گردید وازوصال‌خسرو بنزدیکی‌باو اکتفا نمود وخسرو هرچه ازمریم تقاضا کرد که اجازه دهدوبرابقصر خودآورد نپذیرفت .

***

قصرشیرین تاچراگاه گوسفندان فاصله‌ای زیاد داشت ، شیرین‌هوس کرد که ازآنجا تا چراگاه‌آنها ـ اگرچه همه کوه وسنگ بود ـ جوئی کنده شود که شیری راکه چوپانهایش درآنجا میدوشند برای نوشیدن پرستارانش باینجا آورد . پس سنگتراشی هنرمند لازم بود «فرهاد» را بخدمت اوآوردند . فرهاد بشنیدن صدای شیرین که هوش هر شنونده‌ای را میربود ، درهمان لحظات اول بشیرین عاشق شد ، بحدی که ازگفته‌های اوچیزی نفهمید وبرای جواب‌دادن‌باو قدرتی درخود ندید وبی آنکه مقصود اورا درك کند انگشت قبول بردیده‌نهاد . اما چون ازخدمت او بازگشت ومقصود اورا استفسار کرد بکندن‌کوه پرداخت و دراندك مدتی بانیروی عشق کار را بپایان رساند . — کم کم عشق فرهاد بزبانها افتاد وبگوش خسرو رسید خسرو اورا احضار کرد وپس ازسؤال وجواب‌های بسیار چون نتوانست عشق اورا با زر وسیم بخرد وازداشتن چنین‌رقیبی‌هم درعذاب بود بفکر میراندن او افتاد و او را بجان شیرین سوگند دادکه کوهی راکه‌میان قصراو وشیرین است سوراخ کند تا برای آمد ورفت وی مزاحمتی نباشد فرهاد گفت باین شرط که خسرو دست‌ازشیرین بردارد چنین کاری خواهد کرد . خسرو اگرچه ازشنیدن این‌جواب وقبول این‌شرط باطناً ناراضی وخشمگین شد باامید آنکه فرهادرا با چنین‌کار صعبی هلاك کند بظاهر رضا دا وفرهاد ازهمان روز بیاد شیرین بکندن‌کوه بیستون پرداخت .

شیرین ازپیداشدن چنین‌عاشقی که‌میتوانست عشق‌خسرورا نسبت باوتحریك کند بسیارشادمان بود وبك روزهم برای دامن زدن بآتش عشق خسرو مخصوصاً بدیدن‌فرهاد رفت ودرضمن تماشا پای اسبش برتخته‌سنگهالغزیدن گرفت ونزدیك

شد که از اسب سرنگون شود فرهاد اورا بدوش نهاد وبقصررسانید .

روزی بخسرو خبردادند که از وقتی شیرین بدیدار فرهاد رفته است قدرتش چندین برابرشده وعنقریب کوه را سوراخ میکند . خسرو کسی‌رافرستاد تا بدروغ خبرمرگ ناگهانی‌شیرین‌را بفرهاد رساند واو تیشه بر سرزد وجان‌سپرد چیزی نگذشت که مریم نیز بدرود زندگانی گفت وباردیگر برای وصال‌خسروو شیرین مانعی‌نماند مگرنازهای شیرین که دیگر بار خسرو را بمعاشقهٔ با زن دیگری بنام «شکر» برانگیخت و شیرین را از کردهٔ خویش پشیمان ساخت و باستغاثه بدرگاه خداوند کشاند . دعای اوبدرگاه خداوند مستجاب شد و پس از گذشتن شبهای طولانی ودردناك هجر بازخسرو بدیدار اوشتافت واینبار وی را بعقد خود درآورد وسالها با او بشیرین‌کامی گذراند .

***

خسرو ازمریم پسری داشت بنام«شیرویه» که ازنه سالگی بشیرین عاشق بود . این فرزند چون بسن جوانی رسید نخست پدر راگوشه‌نشین کرده وسپس بفکر تصاحب‌شیرین افتاد وآخریك شب از روزنی بر بالین‌آنها فرودآمد وپهلوی پدر را درید و بعدازآن ازشیرین تقاضای هم‌بستری وهمسری کرد ، — شیرین اگرچه ازشنیدن این‌تقاضا بسیار تلخکام وآشفته شد پاسخ دادکه بعد از مراسم تدفین در اختیار او خواهد بود و هنگامیکه خسرو را برسوم شاهانه بگنبدی برای دفن داخل کردند با جنازهٔ او داخل گنبد شد ، دررا بست ، باخنجرپهلوی خودرا درید ، خسرورا درآغوش گرفت ولب برلبهای او نهاد وچون درگنبد را گشودند هردورا درآغوش‌هم خفته یافتند .

شکایت از خسرو به هرمز

. . . .

تنی چنداز گران جانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرودوش بی رسمی نموده است / زشاهنشه نمی ترسد چه سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب ازدرویش بستد جای تنگش / به نامحرم رسید آوای چنگش
گراین بیگانه ای کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صدنیش / ولی دستش بلرزد بررگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره دادند / گلابی را به آبی شوره دادند
درآن خانه که آن شب بودرختش / به صاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنکه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازاین پیش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجاآن عدل و آن انصاف سازی / که بافرزند ازاین سان رفت بازی
جهان ز آتش پرستی شدچنان گرم / که باد ازاین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است / گراین گبری مسلمانی کدام است ؟
نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شیرین درچشمهٔ آب

سپیده دم چودم برزد سپیدی / سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرگس ازچرخ جهانگرد / فروشد تا بر آمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / دراوچون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی [1]
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصدچشمه کردآن چشمهٔ نور / فلك راآب در چشم آمد از دور
سهیل ازشعرشکرگون برآورد / نفیراز شعری گردون بر آورد

---

۱ ـ خانی ـ برکه وچشمه

پرندی آسمان گون برمیان زد
شد اندر آب وآتش درجهان زد

فلك راکرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر بنسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سربرزد آن ماه

تن سیمینش می‌غلطید در آب
چوغلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

درآب انداخته ازگیسوان شست
نه ماهی بلکه ماه آورده دردست

ز مشك آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن

درآب چشمه سار آن شکر ناب
ز بهر میهمان میساخت جلاب

نخستین دیدار

ز بیم شاه میشد دل پر از درد
دو منزل را بیك منزل همی کرد

قضا را اسبشان درراه شد سست
درآن منزل که آن مه‌موی می‌شست

غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران را علوفه بر نهادن

تن تنها ز نزدیك غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد درآن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

چو طاووسی عقابی باز بسته
تذروی برلب کوثر نشسته

گیارا زیر نعل آهسته می‌سفت
در آن آهستگی آهسته میگفت

گراین بت‌جان‌من بودی‌چه بودی؟!
وراین‌اسب آن‌من بودی‌چه بودی؟!

نبود آگه که آن‌شبرنگ‌وآن ماه
ببرج او فرود آیند ناگاه

بسا معشوق کاید مست بر در
سبل درد دیده باشدخواب درسر

بسا دولت که آید برگذرگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه

ز هرسو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش بماهی

چولختی دید از آن‌دیدن‌خطر دید
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا

نه ماه آئینهٔ سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز جسم آن گل اندام
گل بادام و در گل مغز بادام

حواصل‌چون‌بود درآب‌چون‌رنگ
همان‌رونق دراو ازآب‌وازرنگ [1]

ز هر سوشاخ گیسو شانه‌میکرد
بنفشه بر سرگل دانه میکرد

اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دارم دربن هر موی ماری

نهان باشاه میگفت از بناگوش
که مولای‌توام هان‌حلقه درگوش

۱ ـ تصحیح اجتماع ـ اصل چون رنگ ـ ورنگ بمعنی شعاع افتاب وماه است .

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
ببازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار را نگرفته درمشت
گمان بردی که مارافسای‌را گشت

کلید از دست بستانبان فتاده
ز بستان نار پستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده
ز حسرت گشته چون نار کفیده

بدان چشمه که جاری ماه گشته
عجب بین کافتاب از راه گشته

چو برفرق آب میانداخت ازدست
فلك بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد
زحسرت شاه را برفاب میداد

شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمنبر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل‌بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه‌آمد برون از ابرمشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی
ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز این‌چاره ندیدآن چشمهٔ قند
که گیسورا چوشب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز
بشب خورشید میپوشید در روز

سوادی برتن سیمین زد ازبیم
که خوش باشد سواد نقش برسیم

دل خسرو برآن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آمیزد بسیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری
بهم در شدگوزن مرغزاری

زبون‌گیری نکردآن شیر نخجیر
که نبودشیرصید افکن زبون‌گیر

بصبری کاورد فرهنگ درهوش
نشاندآن آتش جوشنده را جوش

جوانمردی‌خوش آمدراادب کرد
نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه

از آن سرد آمداین کاخ دلاویز
که‌چون‌جاگرم کردی گویدت خیز

چوهست‌این‌دیرخاکی‌سست بنیاد
بباده اش داد باید زود برباد

زفرداوزدی کس را نشان نیست
که‌رفت‌آن‌ازمیان‌وین‌درمیان نیست

یك امروز است مارانقد ایام
بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یك دهن پرخنده داریم
بمی جان وجهان را زنده داریم

بترك خواب میباید شبی گفت
که زیر خاك میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرورا ازشیرین

ملك سرمست وساقی باده دردست   نوای چنك میشد شست درشست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد   ز دل داران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور   چه فرمائی درآید یا شود دور
زشادی‌خواست‌جستن‌خسر وازجای   دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه   ز دل‌گرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل دربرش ز امید وازبیم   بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم‌است   بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست   غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه   کزاو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش‌بند مانـوی دست   زمین را نقشهای بوسه می‌بست
زمین بوسید وخود برجای میبود   برسم بندگان بر پای میبود
گرامی کردش ازتمکین خودشاه   نشاند او را وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش   شگفتی‌ها که بود ازسرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار   که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش   میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد   ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی   بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم   رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست   فروخواند آنچه خواندن‌میتوانست
از آن پنهان شدن‌چون مرغ‌ازانبوه   وزآن پیداشدن‌چون چشمه‌در کوه
بهر چشمه شدن هر صبح گاهی   بر آوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت بصورت بازخوردن   بافسون فتنه‌ای را فتنه کردن
وزان‌چون هندوان بردن‌زراهش   فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نوبر آمد   خروشی بیخود از خسرو برآمد
بخواهش گفت کان‌خورشید رخسار   بگو تا چون بدست‌آمد دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری   دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم   بدکان کمانگر برگـذشتم
بدست‌آوردم آن سرو روان را   بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم ؟ تیز رائی تازه روئی   مسیحی بسته در هر تار موئی
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی   همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم کز ساق تا روی دو عالم را گره بسته بیک‌موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی مگر آئینه را آنهم بمستی
نکرده دست او با کس درازی مگر بازلف خود وانهم ببازی
بسی لاغر تر از مویش میانش بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد برصورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ فرستادم بچندین رنگ و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سرشستن ماه درستی داد قولش را بر شاه
ملك نیز آنچه در ره‌دید یکسر یکایك باز گفت ازخیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره‌شاپور چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز ریاحین را ببستان آورد باز

جوانی و زندگانی

خوشا ملکا که ملك زندگانیست بها روزا که آن روز جوانیست
نه هست اززندگی خوشترشماری نه از روز جوانی روزگاری

انتظار

اگر چه آفت عمر انتظار است چو سر با وصل‌داردسهل کاراست
چه‌خوشتر زآنکه‌بعداز انتظاری بـامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

. . . .
هوای خانهٔ خاکی چنین است گهی زنبور کاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین ترش‌تلخی‌است باهرچرب‌وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بباد پاك بربند   در زندان سرای خاك بربند
جهان هندوست تا رختت نگیرد   مگیرش سست تا سختت نگیرد
دراین دکان نیابی رشته تائی   که نبود سوزنیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازوسرد   کز استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری   که بشکافد سر هر شاخساری
فلك تا نشکند پشت دوتائی   بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند   به ارمردم چو کرم اطلس نپوشند
چو باشد شه بدان گلگونه محتاج   که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشیدوچون ماه   که باشد تا توباشی با توهمراه
برافشان دامن ازهرخوان که‌داری   قناعت کن بدین یك نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن   مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم   خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی   که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم کوژ وچون جوزردم ازتو   جوی ناخورده گندم خردم از تو
تو را بس باد ازین گندم نمائی   مرا زین دعوی سنگ آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درین چاه   بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار   جهان بگذار بر مشتی علفخوار
علفخواری کنی و خر سواری   پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چوخر تا زنده باشی بار میکش   که باشد گوشت خردرزندگی خوش

آزرده شدن خسرو ازشیرین

چو دوری چند رفت ازجام نوشین   گران شد هرسری ازخواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند   برفتن با ملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب   دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار   بنام ایزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد   شکار آرزو را تنگ‌تر کرد
سر زلف گره گیر دل آرام   بدست آورد ورست ازدست ایام
لبش بوسید و گفت‌ای من غلامت   بده دانه که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گورو   کنون روزاز نواست و روزی‌از نو
من وتو جز من و تو کیست اینجا   حذر کردن نگوئی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش   اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نا برومند   امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبود است | چو بی آبست پل زانسوی رود است

سگ قصاب را در پهلوی میش | جگر باشد ولیك از پهلوی خویش

بسا ابرا کـه بندد کلهٔ مشك | بعشوه باغ دهقان را کند خشك

بسا شد ره زمین کز آبناکی | دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن | ز شیرینی برو نامی نهادن

بترك لؤلؤ تر چون توان گفت | که لؤلؤ را بتری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید | که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید بپرواز | ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست | که مارا پنجه شیرافکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فراز است | کمند چاره را بازو دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است | سگان شاه را تك تیز نیز است

مزن چندین گره بر زلف وخالت | زکاتی ده قضا گردان مالت

چو بازرگان صد خروار قندی | چه باشد گر بتنگی در نبندی

چو نیل خویش را یابی خریدار | اگر در نیل باشی باز کن بار

بیا تا از در دولت در آئیم | چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم

یك امشب تازه داریم این نفس را | که بر فردا ولایت نیست کس را

بنقد امشب چه با هم سازگاریم | نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر | بمن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان می ساز | کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین تری ای چشمه نوش | سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چه شکر گر سرت بوسم و گر پای | همه شیرینتر آید جایت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند | بکم کاری ترا شیرین نگفتند

دربن شادی به ار غمگین نباشی | نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

قهر کردن خسرو از شیرین و رفتن او

ملك را گرم کرد آن آتش تیز | چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رفتم شبت خوش | گرم دریا پیش آیـد گر آتش

خدا داند کز آتش بر نگردم | ز دریا نیز موئی تر نکردم

چه پنداری که خواهم خفت ازین پس | بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم | دبه در پای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و نارم سر ببالین | نه پیلی کو بود پیل سفالین

بنادانی خری بردم برین بام | بدانائی فرود آرم سرانجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر	توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟	بآتش سوختن باید در آموخت؟
گهی بر نامرادی بیم کردن	گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد	بساتن را که عشق سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی	سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلك در سر کمندم	رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی	بمستی در مراپا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز	ببد خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم ببد خواه	ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم	شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار	بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی	بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم	که هم با تاج وهم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی	چنین بد روز و بیچارم تو کردی

عشق وسلطنت

چو فرخ شد بدو هم تخت وهم تاج	درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم را زدل شایست راندن	نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگهداشت	کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و گنجش	ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد	طرب میکرد لیك ازدل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی	گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی	ز عالم عاشقی یا پادشاهی ؟
که عشق و مملکت ناید بهم راست	ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چو خوش گفتند شیران با پلنگان	که خر کره کند یاراه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی	دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار	بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی درباغ بودم خفته با یار	ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت ومن بیدار گشتم	بدینسان بیدل و بی یار گشتم

بی تابی شیرین و اندرزهای مهین بانو

چو بسیاری درین محنت بسر برد	هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاك راه برخاست	ز بس خواری شده باخاك ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد   زکار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار   نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روز کی چند   نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل   که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار   که هر کس کاوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد   نه‌کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست   که‌هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند   که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من برگیرد آسان   ز شست و پنج من نبود هراسان
نبینی ابر کو تندی نماید   بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون   که داند کار فردا چون بود چون

وصیت مهین بانو به شیرین

مهین بانو دلش دادی شب و روز   بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند   که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر   که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش بسستی   به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر   تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد   بشیرین هم جهان جان رها کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی   بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت   که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست   که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی   گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد   بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست   مشو غره که مشتی خاك راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور   گیاه آسوده باشد سرو رنجور
چو روباهان و خرگوشان مه گوش   به روبه بازی این خواب خرگوش
نظر کردم ز روی تجربت هست   خوشی های جهان چون خارش دست
به اول دست را خارش خوش افتد   به‌آخر دست، بردست آتش افتد
رها کن غم که دنیا غم نیرزد   مکن شادی که شادی هم نیرزد
گرت صد گنج هست ار یك درم نیست   نصیبت ازجهان جز یك شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی   ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت   به دشواری بدست آید سلامت

غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
جهان از نام آن کس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی بادرد وداغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیك و بد به‌مرگ آید پدیدار
خداوندا چو آید پای بر سنگ / فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ
نظامی را به آسایش رسانی / ببخشی و به بخشایش رسانی

زن

بسا زن کوصد از پنجه نداند / عطارد را بزرق از خود براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست برزن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دروازخدائی / کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی‌غیرتی نامرد باشی

عتاب‌های شیرین به‌شاپور

. . . . / . . . .
دلم می‌جست و دانستم کز ایام / زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشان‌ها / که هر کش دل جهد بیند زیان‌ها
کنونم می‌جهد چشم گهربار / چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار !
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است / نباید رفت اگرچه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور / ازاین قصرش به‌رسوائی کنم‌دور
به دستان می‌فریبندم ، نه مستم / نیارند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند / من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سر کش نه‌آنجا / که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس‌مست / نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر با جوش گرمم بر ستیزد / چنان جوشم کزاو جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد / شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را به رقص آرد بیك‌تیر

زگیسو مشك بر آتش فشانم   چو عودش برسر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم به‌تابش   فرو بندم به سحر غمزه خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب   بدین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمرها نارد بیادم
شکیبائی کنم چندانکه یك روز   درآید از در مهر آن دل افروز
اگرشبدیز توسن را تکی هست   ز تیزی نیز گلگون‌را رگی‌هست
وگر مریم درخت قند کشته است   رطب‌های مرا مریم سرشته است
نخواهم کردن این تلخی فراموش   که‌جان‌شیرین کند مریم کند نوش
نبودم عاشق ، ار بودم به‌تقدیر   پشیمانم ، خطا کردم ، چه‌تدبیر؟!
مزاحی کردم‌اودرخواست‌پنداشت   دروغی گفتم اوخودراست‌پنداشت
به نفرینش نگویم خیر وشرهیچ   خداوندا تو میدانی ، دگر هیچ
به نادانی درافتادم بدین دام   به دانائی برون آیم سر انجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن   که داند دود هر کس‌راه روزن؟
مرا این رنج واین تیمار دیدن   ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد   مرا بنگر که دزد ازخانه خیزد
به افسون از دل خود رست‌نتوان   که دزد خانه را دربست نتوان
غم روزی خورد هر کس بتقدیر   چومن غم‌روزی‌افتادم‌چه‌تدبیر ؟
نهان تاکی کنم سوزی به‌سوزی؟   بسر تاکی برم روزی به روزی؟
وزآن پس مهر لؤلؤ برشکرزد   به عناب و طبرزد بانگ برزد
که‌گرشه‌گوید اورا دوست دارم   بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگرگوید بدان صبحم نیازاست   بگوبیدار منشین ، شب‌درازاست
وگرگوید به‌شیرین کی‌رسم‌باز ؟   بگو با روزهٔ مریم همی ساز
وگرگوید بدان حلوا کشم دست   بگو رغبت به حلوا کم کندمست
وگرگوید کشم تنگش درآغوش   بگوکاین آرزو بادت فراموش
وگرگوید کنم زآن‌لب‌شکر ریز   بگو دور ازلبت دندان‌مکن‌تیز
وگرگوید بگیرم زلف و خالش   بگو تا ها نگیری ، ها ممالش
وگرگوید نهم رخ بر رخ ماه   بگو بارخ برابر چون شودشاه؟
وگرگوید ربایم زان زنخ گوی   بگوچوگان خوری‌زآن‌زلف‌برروی
وگرگوید بخاتم لعل خندان   بگو از دور میخور آب دندان
هزار ازبهر می خوردن بود یار   یکی‌از بهر غم خوردن نگه‌دار
دراین‌آتش که‌عشق‌افروخت‌برمن   دریغا عشق خواهدسوخت‌خرمن

نه شب‌خسبم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
مرا چون بد نباشد حال بی تو ؟ / که بودم با تو پار ، امسال بی‌تو!
ترا خاکی است، خاك از در گذشته / مرا آبی است آب از سر گذشته
به‌عشق اندر صبوری خام کاری است / بنای عاشقی بر بی‌قراری است
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کاو صبور است
بدینسان گرچه شیرین است رنجور / ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبك بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است / همه گفتار تو برجای خویش است

آغاز عشق فرهاد و توصیف شیرین

شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چه گویم هرچه خواهی / بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پر نوش گردی / ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب بر گشادی / نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چه بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك / چو مصروعی ز پای افتاد برخاك
بروی خاك می‌غلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت ای داننده‌استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنان است ای هنرمند / که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابکدستی و استاد کاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یك دو فرسنك / بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیر دستان / که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید / ز من کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهائی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت بغایت چابکی داشت — که کار نازنینان تازگی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست — گرفت از مهربانی پیشه در دست

چاره جوئی

اگر صد کوه باید کند پولاد — زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند — بجز مردن کز آن بیچاره ماند

بیچارگی

نشاید کرد خود را چارهٔ کار — که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است — که در سستی همه تدبیر سست است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست — به بیماری بدیگر کس دهد دست

مناظرهٔ خسرو و فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی — بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست — بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان — بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است — بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك — بگفت آنگه که باشم خفته درخاك
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد ورخود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور — بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود — بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است — بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد — بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است — بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
بگفتا جان مده بس دل که با اوست — بگفتا دشمنند این هر دو بی‌دوست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم دروی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با وی بر نیایم / چو زرش نیست بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانك آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم خورد سوگند
که بامن سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت بر آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم زراه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترك شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو زفرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگرره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط بر گردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای / برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
زدعوی گاه خسرو بادلی خوش / روان شد کوه کن چون کوه آتش
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

اسرار خاك

بسا خوناکه شد برخاك این دشت / سیاووشی نرست از زیر این تشت
هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست / که بروی خون چندین آدمی نیست

تسلیت نامه شیرین درمرگ مریم وسرزنش‌های شیرین

درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر درزیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش — که بود آگه زشاه زود سیریش
ازو به گر چه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد — وزو به دلستانی بر درآرد
دریغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ایشاه نازکدل بدین رنج — که گنج است آن صنم درخاك به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد — چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن — نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی — که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — بترك تخت شاهی چون توان گفت
بمی بنشین زمژگان می چه ریزی — غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد — بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی کو مرد وهر کوزاد روزی — بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهر چشمه‌ای مخروش ومخراش — زفیض دجله گویك قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت — چنان کزدیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم
مخورغم تا توانی باده خورشاد — مبادا کز سرت موئی برد باد
اگرهستی شود دور ازتو از دست — بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر — تو لعلی لعل بیهمتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید — که همسرشرك شددر راه جمشید
اگربا مرغ باید مرغ را خفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بیجفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند — تو کانی کان زگوهر در نماند
سرآن بهترکه او همسر ندارد — گهرآن به که هم گوهر ندارد
گرآهوئی ز صحرا رفت بگذار — که درصحرا بود زین جنس بسیار
وگریك دانه رفت ازخرمن شاه — فدا بادش فلك با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد غم مریم مخور عیسی بماناد

پند پدر

پدر کز من روانش باد پر نور مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت گر شبی باید به از روز چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرگ از بهر اینست کز اول با بزرگان همنشین است

مناجات شیرین

خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کورهٔ تنگ خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانهٔ شکار

. . . .
برون شد مست و بر شبدیز بنشست سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یك از بهر نثارش یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
زمقراضی و چینی بر گذر گاه یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر برشد چون یکی ماه نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی بر او از خون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن پدید آمد از آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری در نیمهٔ دوش
کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دستهٔ نرگس بدستش
بخوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته دسته
بدست هریك ازگل دسته دسته
چوشیرین دیدخسرو راچنان‌مست
ز پای افتادوشد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر نگذارم اکنون درو ثاقش
ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم
چو ویسه در جهان بد نام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم
چوشاه آمد نگهبانان دویدند
زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسانا کشته راگز در در آرند
سپهرو دوربین تا در چه کارند
ملك برفرش دیباهای گلرنگ
جنیبت راند و سوی قصرشدتنگ
دری دید آهنین درسنگ بسته
ز حیرت بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد
نه رای آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند
که ما رانازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین‌در من آخر
چرادر بست ازاینسان بر من‌آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی
فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید
چه فرمائی در آید یا نیاید
تو کاندرلب نمك پیوسته داری
بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشا کاخز پادشاهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خوددانی که‌من ازهیچ رائی
ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن
ترا تا دیده نتوان بازگشتن
وگرخواهی که اینجاکم نشینم
رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه میگفت
شکر لب میشنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه
بخدمت خیزوبیرون روسوی شاه
فلان‌شش‌طاق و دیبا را برون‌بر
بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش
معطر کن بمشك وزعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر
بیار آن کرسی شش پایهٔ زر
بنه در پیشگاه وشقه در بند
پس آنگه شاه راگوکای خداوند
نه ترك این‌سرا هندوی این‌بام
شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت
بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی ناز منمای
بهر جاکت فرود آرم فرود آی
صواب آن‌شد ز روی پیش بینی
که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت برسر کاخ
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آئین زر بفت
فرود آورد خسرو را وخود رفت
رخ شیرین زخجلت گشته پرخوی
که منزل شاه چون سازد پیاپی
چواز نزل زر افشانی بپرداخت
ز جلاب‌و شکر نزلی دگرساخت
بدست چاشنی گیری چومهتاب
فرستادش ز شربت های جلاب
پس آنگه‌ماه را پیرایه بر بست
نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی
براو هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وارافکنده بردوش
زهر حلقه جهانی حلقه درگوش
حمایل پیکری از زرکانی
کشیده بر پرندی ارغوانی
سرآغوشی بر آموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری‌چوزلف عنبر افشان
فرود آویخت بر ماه در افشان
بدین طاوس کرداری همائی
روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی درگرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان
گشادازگوش گوهر کش بسی لعل
سم شبدیز راکرد آتشین نعل
همان صددانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسروکرد پرتاب

عشق وبی نیازی

تو ازعشق‌من ومن بی نیازی
ترا شاهی رسد یا عشق بازی
نیازآرد کسی کوعشق بازاست
که‌عشق‌از بی نیازان بی نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی
که بازی برنتابد عشق بازی

هنوز

چرا باید که‌چون‌من‌سروآزاد
بود دربند محنت مانده ناشاد
هنوزم‌دردل‌ازخوبی طربهاست
هنوزم‌درسرازشوخی‌شغب‌هاست
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم‌چشم‌چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته‌است
هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم‌لب‌به‌آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست

خودبینی

بدین خوبی که رویت رشك ماهست مبین درخود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش

جفا کردن

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم ترا خواهم بدین کار آمدستم

گفتار شیرین

اگر بر درگشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چومی در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باداز رسن پایت ربوداست رسن بازی نمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش بادوروزت خوش که رفتم

آشتی و جنگ

بروز ابر غم خوردن صوابست تو شادی کن که امروز آفتابست
نه دانش باشد آن کس را نه فرهنك که وقت آشتی پیش آورد جنك
خردمندی که در جنگی نهد پای بماند آشتی را در میان جای

وقت

بعالم وقت هرچیزی پدید است در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند بجای پر فشانی سر فشاند

بی باری

مرا خواری که گل باشد بر آن خار به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم به از زرین کمر بستن بخونم

درشتی و نرمی

دوشیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوزبا مغز
درشتی کردنم نزخار پشتی است بسا نرمی که درزیر درشتی است

گهر در سنگ و خرما هست در خار | وز اینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی | نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی

زبونی کان زحد بیرون توان کرد | جهودی‌شدجهودی چون‌توان کرد
چو خر گوش افکند در بردباری | کند هر کودکی بر وی سواری

نازمعشوقان

عجب ناید ز خوبان زود سیری | چنانك ازسگ‌سگی وزشیرشیری
شبه با در بود عادت چنین است | کلید گنج زرین آهنین است
بجور از نیکوان نتوان بریدن | بباید ناز معشوقان کشیدن

رسم خوبان

کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست | چو مارآبی‌بود زخمش‌سلیم‌است
رهایی خواهی از سیلاب اندوه | قدم برجای باید بود چون کوه
گراز هر باد چون کاهی بلرزی | اگر کوهی شوی‌کاهی نیرزی

ماه وزن

زنست آخر در اندربند و مشتاب | که ازروزن فرودآید چو مهتاب
مگر ماه وزن ازیك‌فن در آیند | که چون در بندی‌ازروزن‌درآیند

شکیبائی

هر آن‌رایض که اوتوسن کند رام | کند آرستگی با کرهٔ فام
بصبرش عاقبت جائی رساند | که‌بر وی هر که را خواهدنشاند
بصبر از بندگردد مرد رسته | که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد صبح چون شب تارگردد

پیری‌وعشق

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من‌گریزدچون شوم‌پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری‌توخود بگریزی‌ازیار
بر آن سرکاسمان سیماب ریزد | چوسیماب از بت سیمین گریزد

هنگامهٔ پیری

مخسب ای سر که پیری در سر آید سپاه صبحگاه از در در آمد
زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بردانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
زواپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش تواند کردن امشب را فراموش

اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار وز کم بگذر که خام است نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده‌ام کاندر دیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند زمحرومی و سیری هردو مردند

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

شبی تاریك نور از ماه برده فلك را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور فلك با صدهزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین نهاده بردو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی ازسیمگون دست بزنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساق های بند سایش همی مالید و می بوسید پایش
حکایت‌های مهر انگیز می گفت که بر بانك حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میداشت بر آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت کمتر شدجوابش بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست سیاهی بر لبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت جگر گاهش درید وشمع را کشت
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ که خون برجست ازو چون آتش ازمیغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی برون زد سرزروزن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلودریده گشاده چشم و خودرا کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را زخوشخواب کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته که مست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیدادوخواری نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفا دار که شیرین رانکرد ازخواب بیدار

بیدارشدن شیرین

زبس خون کز تن شه رفت چون آب درآمد نرگس شیرین زخوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی ببانگ نای و نی بیدار گشتی
فلك بنگر چه سردی کردی اینبار که خون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده که بود آن سهم را درخواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب می‌جست نور آفتابی دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب ومشك با عنبر برآمیخت بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور چنان کز روشنی میتافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طراز ند بسازیدش کز آن بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آرایش‌چست بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد بدین اندیشه صد دل‌را گرو کرد
زند برهر رگی فساد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ‌خویش



ندیدم کس که‌خودرادیدو نشکست درست آن‌ماند کو از چشم‌خود درست
زخر بر گیرم و بر خود نهم بار خران راخنده می آید از این کار
سخن باید بدانش درج کردن چو در سنجیدن‌آنگه خرج کردن
بسا بینا که از زرکور گردد بس آهن کو بزر بیزور گردد
مرا مادر دعا کرده است گوئی که از تو دور بادا هرچه جوئی
مسوز آن‌دل که دلدارش تو باشی زگیتی چارهٔ کارش تو باشی
چو تو هستی نگویم کیستم من ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی که آنگه لازم آید خودپرستی
کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچکس را تندرستی
چوشیرین‌ساقئی باشد هم‌آغوش نه شیرار زهر باشد هم‌شود نوش
چو عاشق مست گشت‌ازجام‌باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
بداند هر که با تدبیر باشد که تنها خوار تنها میر باشد
ببین قارون چه برد از گنج‌دنیا نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
چوآید رنج باشد چون شود رنج تهی دست شرف دارد بدین گنج
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود ازمقبلان مقبل شود مرد
شکرهر گز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوای شیرین
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندا اگر تندی نمایند برحمت نیز هم لختی گرایند
من ازخون جگر باریدن خویس نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من

شکایت را به شیرینی نهان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ز شیرینان شکایت چون توان کرد؟
نکو گفت این سخن دهقان بنمرود ‌ ‌ ‌ ‌ که کشتن دیر باید ، کاشتن زود
ترا مثل تو باید سر بلندی ‌ ‌ ‌ ‌ چه برخیزد ز چون من مستمندی؟
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بآزار سر خود دارد آهنگ
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی ‌ ‌ ‌ ‌ که نبود مارماهی مار وماهی
سگ تازی که آهو گیر گردد ‌ ‌ ‌ ‌ بگیرد آهویش چون پیر گردد
تو در دستی اگر دولت شد از دست ‌ ‌ ‌ ‌ چو تو هستی همه دولت مرا هست
گرت عقل است بی پیوند میباش ‌ ‌ ‌ ‌ بدانچت هست از او خرسند میباش

خلاصهٔ لیلی و مجنون

این کتاب را نظامی درمدتی کمتر ازچهارماه گفته ودر سال ۵۸٤ بنام ابوالمظفرشروانشاه اخستان‌بن‌منوچهر بپایان رسانده . تعداد ابیات‌آن درحدود چهارهزاربیت وخلاصهٔ داستان این است :

یکی ازبزرگان عرب ازنعمتهای دنیا بجزفرزند همه چیز داشت وغافل بود که صلاحش دراین‌بوده است که فرزندی نداشته‌باشد .

آنقدر نذر ونیاز کرد تاخداوند پسری باوداد واونامش‌را«قیس» گذاشت وچون بهفت سال رسید اورا بمکتب سپرد . درآن مکتب دختری‌بنام «لیلی» بود که قیس ازهمان نظراول باوعاشق شد . ـ کم کم عشق پیشرس این‌دو کودك زبانزد خاص وعام گشت وآوازآن بگوش پدر ومادرآنها رسید . پدرلیلی‌دیگر دخترخودرا بآن مکتب نفرستاد . قیس هرروز بدرخانهٔ لیلی میرفت ، آن در را میبوسید وبازمیگشت . این جدائی بجای‌آنکه درد این‌دورا تسکین وتخفیف دهد باعث غلیان وشدت‌آن شد وکار قیس بآنجا کشید که مردم اورا «مجنون» لقب دادند . ـ پدرمجنون ناچار برای نجات پسرخود بخواستگاری لیلی فرستاد. پدرلیلی نپذیرفت و بهانه‌اش این بودکه پسر تو دیوانه است و موجب بدنامی قبیلهٔ من خواهد شد . بشنیدن این خبر عشق مجنون هرروز شدیدتر شد و جانفرساتر گشت . پدر او برای تخفیف این‌درد بی‌علاج منتظر موسم حج نشست وبهنگام حج اورا با خود بمکه برد و در مقابل خانهٔ کعبه نگاه داشت و گفت ای پسر! اینجا خانهٔ خداست ، شفابخش دردهاست، دست دراین‌حلقه کن‌وبگوی ای‌خدا،ترابه‌خداوندیت‌قسم میدهم،ترابه عظمت‌وبزرگیت‌قسم میدهم که مراتوفیق ده ورستگارکن ودرپناه خودگیر وازاین شیفتگی رهائی‌بخش . ـ مجنون‌دست درحلقهٔ کعبه کرد و گفت ای‌خدا ! ترا بخداوندیت قسم میدهم ، ترا به عظمت وبزرگیت قسم میدهم که عشق لیلی را ازمن مگیر و ازاینکه هستم عاشق‌ترم کن وآنچه ازعمرمن مانده است بگیروبمعشوق من ده . پدراین‌حرفها را بابهت وحسرت گوش داد وبادرد ونومیدی‌بازگشت . اما دعای مجنون‌مستجاب شد وچون ازخانهٔ خدا مراجعت کرددیگر درخانهٔ خود نماندوسربه‌بیابان گذاشت

وبا وحش وطیر انس گرفت وجز نام لیلی برزبان نراند . ـ همهٔ مردم را دل براو میسوخت و کسی چاره‌ای نمی‌دانست . شخصی ازرؤسای قبایل عرب بنام «نوفل» از اوحمایت کرد وباقبیلهٔ لیلی بنای جنگ گذاشت و مردم آن قبیله را شکست داد و لیلی را طلبید . ـ پدرلیلی رسولان پیش اوفرستاد وپیغام داد که شکست خورده‌ام وجز تسلیم چاره‌ای ندارم ولی حاضرم دخترخود را به پست‌ترین غلام تو بدهم و بمجنون ندهم ، زیرا نام قبیلهٔ من بر باد میرود و اگر بیش ازاین موردتعقیب باشم دختر را میکشم وخودرا نجات میدهم و نوفل ناچار دست از جنگ کشید .

پس ازاین شخصی بنام «ابن‌سلام» لیلی‌را بعقد درآورد، اما این‌دختر که جزقیس کسی رانمیخواست تاآخر عمربه‌شوهر تسلیم نشد.

مجنون نیز همهٔ عمر را در صحرا و بیابان میگذراند و در عشق لیلی میسوخت وغزل میخواند . تنهالذت او این بود که گاه گاه ازسوارو‌پیادهٔ رهگذری ازحال‌لیلی میپرسیدوپیغام میداد ، یاکاغذی‌راکه او پنهانی فرستاده بودمیگرفت وبرچشم وروی میکشید وباشادی ونشاط مستانه‌ای جواب مینوشت *

عمرمجنون در صحراها وبیابانها گذشت وهمهٔ عمربجای چشمهای لیلی درچشم‌آهوان وگوزنان نگریست. ازبرگ درختان میپوشید وازمیوه ودانهٔ آنها سیری میگرفت . گاه‌گاه پدرش بازحمت وعصازنان او را پیدا میکرد وبخانه میبرد وبازمیگریخت وسربصحرا میگذاشت .

روزی سواری بر اوگذشت واورا ازمرگ پدرآگاه کرد . بسرقبرپدر دوید وپس‌ازگریستن‌ها باز سربصحرا گذاشت .

روزی دیگر رهگذری اورا ازمرگ مادر خبرداد . بر مزار اوآمد ، اشکها ریخت وباز روبیابان نمود .



ابن‌سلام ولیلی هیچوقت ازهم نصیبی نیافتند . این عروس و داماد که حمق و تعصب قبایل عرب آنها را بظاهر پیوسته بود لحظه‌ای جز در اندوه وغم نزیستند ومثل این بود که در انتظار مرگ روز وشبها را میشمارند . چون این شماره‌ها بحد مقرر رسید چهرهٔ ابن‌سلام زردی گرفت ورنجوری او مانند عشق مجنون هرلحظه روبتزاید گذاشت تا منجربمرگ شد ولیلی برمزار او بیادعاشق خوداشکها ریخت .

طولی نکشید که بهارعمرلیلی نیز روبخزان گذاشت وشبی بادرد وداغ عشق ، مادررا وداع گفت ، برچهرهٔ او بوسه زد ومجنون را باو سپرد ووصیت کرد که چون او بیاید عزیزش دارد وباوبگوید که لیلی در آخرین نفس بیادتو

---

* قلم وکاغذ ازحامل‌نامهٔ لیلی میگرفت .

بوده است وبا یاد تورفته است و درآنجا منتظرتوست . ـ پس دیده بربست و مادر را در عزای خود نشاند .

چون مجنون ازمرگ لیلی آگاه شد بادرد واندوه خودرا بقبراورساند، قبراورا بوسید ودربر گرفت و «ای‌دوست» گفت وجان سپرد .

نظامی میگوید شنیده‌ام یك ماه وبروایتی یك سال همچنان برمزارلیلی افتاده بود ودرندگان ـ که بندگان وی بودند ـ دورش حلقه زده‌بودند وپاسبانی میکردند وکسی نمیتوانست خودرا باو رساند وبخاکش سپارد .

وچون این مدت بسر رسید جانوران ناچار متفرق شدند ، آنوقت مردم قبیلهٔ وی آمدند، قبرلیلی‌را شکافتند واستخوانی راکه از مجنون مانده بود درهمان قبر ودرپهلوی جسدلیلی بخاك سپردند ومقبرهٔ آنها زیارتگاه عشاق وحاجتمندان شد .

اندرز نظامی بفرزندش محمد

ای چارده ساله قرةالعین — بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
و اکنون که بچارده رسیدی — چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنر است و سر فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخرد سالی است — نسل ازشجر بزرگ خالی است
جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار — با خلق خدا ادب نگه دار
و آنجا که فسانه‌ای سگالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند
گر چه سر سروریت بینم — و آئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی — کان ختم شده است بر نظامی
نظم ار چه بمرتبت بلند است — آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی — میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز — کاین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان — علم الادیان و علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیب است — وآن هردو فقیه یا طبیب است
میباش طبیب عیسوی هش — اما نه طبیب آدمی کش
میباش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی — صاحب طرف دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی — تا معنی آن تمام دانی
پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من، از تو کار بستن — بی کار نمیتوان نشستن

خوبی کم گوئی

با آنکه سخن بلطف آبست — کم گفتن هر سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد — از گفتن پر، ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
تا ز اندك تو جهان شود پر

لاف ازسخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش بخش آب و خاکست

تاهست درست گنج و کانهاست
چون خرد شود دوای جانهاست

یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یك آفتاب ازاو بیش

گر چه همه کوکبی بتابست
افروختگی در آفتابست

ازاین پیش وازاین پس

زین پیش نشاطی آزمودم
امروز نه آنکسم که بودم

این نیز چو بگذرد ز دستم
عاجز تر ازاین شوم که هستم

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملك عرب بزرگواری
بوده است بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را

خاك عرب از نسیم نامش
خوش بوی تراز رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق

سلطان عرب به کامکاری
قارون عجم به مال داری

درویش نواز ومیهمان دوست
اقبال دراو چومغز در پوست

میبود خلیفه وار مشهور
وز بی خلفی چوشمع بی نور

محتاج تر از صدف به فرزند
چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه شاخ بختش
شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد تذروی
سروی بیند بجای سروی

گر سرو بن کهن نبینند
در سایهٔ سرو نو نشینند

زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع کرمها
می داد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره می جست
میکاشت سمن ولی نمی رست

درمی طلبید و در نمی یافت
وز در طلبی عنان نمی تافت

وآگه نه که درجهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی

هرچ آن طلبی اگر نباشد
از مصلحتی بدر نباشد

هر نیك وبدی که در شماراست
چون در نگری صلاح کاراست

بس یافته کآن بساز بینی نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است پوشیدن او صلاح مرد است
سر رشتهٔ غیب ناپدید است بس قفل که بنگری کلید است

بردن پدر مجنون را بکعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر شدچون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خمیده نام تر گشت در شیفتگی تمام تر گشت
هر شیفتگی کز آن نورداست رنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز تا ز آن‌شب تیره بردمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او هر یك شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند در چاره گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق یکسر کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهان اوست محراب زمین و آسمان اوست
پذ رفت که موسم حج آید ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست اشتر طلبید و محمل آراست
فرزندعزیز را بصد جهد بنشاند چو ماه بر یکی مهد
آمدسوی کعبه سینه پرجوش چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت چون ریگ براهل ریگ میریخت
شد در رهش از بسی خزانه آن خانهٔ گنج گنج خانه
آنگه که جمال کعبه دریافت در یافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند درسایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر! این نه جای بازیست بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازاین گزاف کاری توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم و آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید اول بگریست، پس بخندید
ازجای چو مار حلقه برجست در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدائی / کاین است طریق آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یا رب بخدائی خدائیت / وآنگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم / کوماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر از این کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده ام چو مویش از غم / یك موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوش مالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله ای که بند بشکست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه ای شنید گوشم / کآورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی قراری / وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت؟ / نفرین که داد گوشمالت؟
خون که گرفت گردنت را؟ / خار که خلید دامنت را؟
از کار شدی، چه کارت افتاد؟ / در دیده کدام خارت افتاد؟

شوریده بود، نه‌چون تو بدبخت! سختیش رسد، نه‌این‌چنین سخت!
مانده نشدی ز غم کشیدن؟ وز طعنهٔ دشمنان شنیدن؟
دل سیر نگشتی از ملامت؟ زنده نشدی بدین قیامت؟
بس کن‌هوسی که پیش بردی کآب‌من‌وسنگ خویش بردی
در خرگه کار خرده کاری عیبی است بزرگ بیقراری
عیب ارچه درون پوست بهتر آئینهٔ دوست، دوست بهتر
آئینه ز روی راستگوئی بنماید عیب تا بشوئی
آئینه ز خوب وزشت پاکست این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین وزدل رها کن‌این درد آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری کز دوست کنی به‌صبر دوری
آخر کم از آنکه گاه‌گاهی آئی و بما کنی نگاهی؟!
هرکس بهوای دل تکی راند وز بهر گریختن تکی ماند
بی باده کفایت است مستی بی آرزو؛ آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن من مانده چنین بکام دشمن
تا درمن ودرتو سکه‌ای هست این سکهٔ بد رها کن از دست
تورود زنی و من زنم ران تو جامه دری و من درم جان
عشق ارزتو آتشی برافروخت دل‌سوخت‌ترا مراجگرسوخت
نومید مشو ز چاره جستن کزدانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست چون دولت هست‌کام دل‌هست
دولت سبب گره گشائیست پیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که بدو جهان گشادند در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شك دولت بتو آید اندك اندك
دریاکه چنین‌فراخ روی است پالایش قطره های جویست
وآن کوه بلند کابرناکست جمع آمده ریزه‌های‌خاکست
هان تا نشوی بصابری سست گوهر بدرنگ میتوان جست
بیرای مشو که مرد بیرای بی‌پای بود چوکرم بی پای
روباه‌زگرگ بهره زآن‌برد کین‌رای‌بزرگ دارد آن‌خرد
دل را بکسی چه بایدت داد کو ناوردت بسالها یاد؟
او بی توچوگل، توپای‌درگل او سنگ دل وتوسنگ‌بردل
گر با تو حدیث او بگویند رسوائی کار تو بجویند

زهریست به قهر نفس دادن / کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد؟ / تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیز تر ز جانی / در خانه بمان که خان ومانی
از کوه گرفتنت چه خیزد؟ / جز آب که آن ز روی ریزد
هم‌سنگ‌دراین‌رهست‌وهم‌چاه / میدار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار / شمشیر ببین و سر نگه دار
پیش آر زدوستان تنی چند / خوش باش بر غم دشمنی چند

زن

زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی / زن بهتر ازاو ز بی وفائی
زن چیست؟ نشانه‌گاه نیرنگ / در ظاهر صلح ودر نهان‌جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک‌جانست
گوئی که بکن، نمی‌نیوشد / گوئی که مکن، دومرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازاست / افسون زنان بد دراز است

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کآن پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده‌دل دید / زآرامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج می کرد / عمری بامید خرج می کرد
تا سود ز چاره باز جستن / زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال بر او نظر نینداخت
زآن درد رسیده گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه   تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی   کردش به رحیل رهنمونی
تنگ آمد ازاین سراچهٔ تنگ   شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل بسر درآید   بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان   برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند   بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا   در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی   از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش کسی نشان داد   کآنك بفلان عقوبت آباد
جائی وچه جای ازاین مغاکی   مانندهٔ گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش   چون نفت سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم   یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست   کآن دید، دلش زجای برخاست
بی شخص رونده دید جانی   در پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی   متواری راه بت پرستی
جونی بخیال بازبسته   موئی ز دهان مرگ رسته[1]
برروی زمین زسگ دوان تر   وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ حسدش ز جوش رفته   افتاده ز پای و هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ برپیچ   پیچیده سر از کلاه و سرپیچ
از چرم ددان بدست واری   بر ناف کشیده چون ازاری[2]
آهسته فراز رفت و بنشست   مالید برفق بر سرش دست
خون جگراز جگر برانگیخت   هم بر جگراز جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز   شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد   نشناخت و ز او کناره میکرد
آن کو خود را کند فراموش   یاد دگران کجا کند گوش؟!
گفتا چه کسی، زمن چه خواهی؟   ای من رهی تو از چه راهی؟
گفتا پدر توام بدین روز   جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست   در پای وی اوفتاد و بگریست
ازهردو، سرشك دیده بگشاد   این بوسه بدان و آن بدین داد
کردند ز روی بی قراری   بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر زگریه پرداخت   سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر   هم پای برهنه مانده ، هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز   پوشید در او ز پای تامغز[3]

---

۱ - جون - بفتح اول - آلتی که بگردن گاو بسته خرمن میکوبند. ۲ - بدست - وجب -
۳ - عیبه - جامه دان چرمی

در هیکل او کشید جامه   از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش   پندی پدرانه می نمودش
کای‌جان پدر ! نه جای خوابست   کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیز است   بگریز که مصلحت گریزاست
در زخم چنین نشانه گاهی   سالیت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا   خون ریخته از تو آشکارا
روزی دوسه پی‌فشرده گیرت   افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری زگرگ تا شیر   کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سگ شهرخویش بودن   تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دوید پی، دویدی   جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد   با رنج کشی که پای دارد؟
آن رود کده که جای آب‌است   ازسیل نگر که چون‌خراب‌است
وآن کوه که‌سیل‌از آن گریزد   درزلزله بین که چون بریزد
زینسان که توزخم رنج بینی   فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام   روزی دو سه رام شو بیارام
سررفت و هنوز بد لگامی   دل سوخته شد هنوز خامی
ساکن‌شو ازاین‌جمازه راندن   با یاوگیان فرس دواندن
گه مشرف دیو خانه بودن   گه دیو چه زمانه بودن
صابرشو و پای داروشکیب   خود را بدمی دروغ بفریب
خوش‌باش بعشوه گرچه باداست   بس عاقل کوبعشوه شاداست
گرعشوه بوددروغ‌وگرراست   آخرنفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید   تا خود نفس دگر چه زاید
هرخوشدلی‌ای که آن نه‌حالیست   از تکیه اعتماد خالیست
بس گندم کآن ذخیره کردند   زآن جو که‌زدندجو نخوردند[1]
امروز که روز عمر برجاست   می‌باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد   عذر تو جهان کجا پذیرد؟
شربت نه زخاص خویشت آرند   هم پردهٔ تو به پیشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد   مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد میسوز   تا بوی خوشیت باشد آنروز
پیشینه عیار مرگ می‌سنج   تامرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد   کوپیش زمرگ خویشتن مرد
هرسر که بوقت خویش‌پیشست   سیلی زده قفای خویشست
وآن‌لب که درآن سفر بخندد   از پخته خویش توشه بندد

---

۱ ـ جوزدن ـ فال گرفتن وجوزن ـ افسونگر وجادوگر

میدان تو بی کس‌است بنشین ... شوریده سری بس‌است بنشین
آرام دلی است هر دمی را ... پایابی هست هر غمی را
سگ‌را وطن‌و‌ترا وطن نیست ... تو آدمی‌ای در این سخن نیست
گر آدمی ای چو آدمی باش ... و ر دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیچ در زمی کرد ... خود را به تکلف آدمی کرد
تو آدمی ای بدین شریفی ... با غول چرا کنی حریفی؟
روزی دو که با توهم عنانم ... خالی مشو از رکاب جانم
جنس تومنم، حریف من‌باش ... تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی ... فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو از این سخن گرانیست ... این هم ز قضای آسمانیست
نزدیك رسید کار میساز ... با گردش روزگار میساز
خوش‌زی‌تو که‌من‌ورق نوشتم ... می‌خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش ... غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم ... نزدیك شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان ... جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب ... تا جان پدر نرفته دریاب
زآن پیش که‌من‌در آیم از پای ... درخانهٔ خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینك ... در کوچگه اوفتادم اینك
ترسم که بکوچ رانده باشم ... آئی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاك من بمالی ... نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد ... زآن دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جهان بسوزد ... کی چهرهٔ بخت من فروزد

جواب دادن مجنون پدر را

چون پندپدر شنود فرزند ... می‌خواست که دل‌نهد بر آن‌پند
روزی دو بچابکی شکیبد ... پا در کشد و پدر فریبد
چون توبهٔ عشق می سگالید ... عشق آمد و گوش توبه مالید
گفت ای‌نفس تو جان فزایم ... اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم ... در حلقهٔ بند گیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزیست ... نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنی است دانم ... کوشم که کنم نمی‌توانم
برمن ز خرد چه سکه بندی؟ ... بر سکهٔ کار من چه خندی؟
در خاطر من که عشق ورزد ... عالم همه حبه ای نیرزد

بختم نه چنان بباد داد است — کز هیچ شنیده‌ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد — جز فر مشیم نماند بریاد
امروز مگو چه خورده‌ای دوش — کآن خود سخنی بود فراموش
گر ز آنچه رود در این زمانم — پرسی که چه می کنی ندانم
دانم پدری تو، من غلامت — وآگاه نیم که چیست نامت
در خود غلطم که من چه نامم — معشوقم و عاشقم کدامم؟!
چون برق دلم ز گرمی افروخت — در گرمی من وجود من سوخت
چون من بکریچه و گیاهی — قانع شده‌ام ز هر ابائی
پندارم کآسیای دوران — پرداخته گشت از آب واز نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم — وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزهٔ مگس گزیده — به گر شوم از شکم بریده
ترسم که زمن برآید این گرد — در جملهٔ بوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند — تا خون بجوش را نخوشند
مایل بخرابی است رایم — آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی — گو در عدم افت خاک راهی
یك حرف مگیر از آنچه خواندی — پندار که نطفه ای نراندی
گوری بکن و براو بنه دست — پندار که مرد عاشقی مست
ز آنکس نتوان صلاح درخواست — کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیش است — وین گمشده در رحیل خویش است
تا رحلت تو خزان من بود — آن تو ندانم، آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد — من مرده، زمرده‌ای چه خیزد؟!

وداع کردن پدر، مجنون را

چون دید پدر که دردمنداست — در عالم عشق شهر بنداست
برداشت از او امید بهبود — کآن رشتهٔ تب پراز گره بود
گفت ای جگر جگرخور من — هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم — خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار، بگری — بگری بسزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز — آبی ز سرشك بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب — در مهد سفر خوشم بردخواب
این بازپسین دم رحیل است — در دیده بجای سرمه میل است
زین عالم رخت بر نهادم — در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو — می‌میرم و می‌خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی — بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم — در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم — در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی ازمیان رفت — ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم — رفتم نه چنان که باز گردم
چون از سر این درود بگذشت — بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور — نزدیك بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی — میکرد به غصه زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت — نا ساخته کار، کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد ازدام — در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست — خاکی به نشیب خاك پیوست
آسوده کسی است کودراین دیر — ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد — چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی — آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که دراین دهش مقامست — آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد — آن مرد دراین نه این در آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت — در بند هلاك تو ضرورت
درکاسش نیست جزجگر چیز — وز پهلوی تست آن جگر نیز
سرو تو درین چمن دریغ است — کابش نمك و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن — تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست — تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود، نه مرد چالاك — کو گنج رها کند خورد خاك
خوش خور که گل جهان فروزی — چون مار مباش خاك روزی
عمر است غرض بعمر در پیچ — چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است — لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار درچنگ — بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی ببایدت داد — کز داد وستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود
زآنان که جنیبه با توراندند — بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند — بر جای کیان نگر کیانند
همپایه آن سران نگردی — الا بطریق نیك مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش — نیك آید نیك را فراپیش
بد باتو نکرد هر که بد کرد — کآن بد بیقین بجای خود کرد

نیکی بکن و بچه در انداز | کز چه بتو روی بر کند باز
هر نیك و بدی که در نوائی است | در گنبد عالمش صدائی است
با کوه کسی که راز گوید | کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون ازمرگ پدر

گفت ای پدر ای پدر کجائی | کافسر به پسر نمی نمائی
ای غم‌خور من کجات جویم؟ | تیمار غم تو با که گویم؟
تو بی پسری صلاح دیدی | ز آن روی بخاك در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم | تلخ است کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد | فریاد رسی نه جز تو بر یاد
یارم تو بدی و یاورم تو | نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی | غم خوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم | افسوس که از تو بازماندم
سر کوفت دوریم مکن بیش | من خود خجلم ز کردهٔ خویش
فریاد برآید از نهادم | کآید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من به کش خرامی | من توسن تو به بد لگامی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر | من دور ز تو چو حلقه بردر
من کرده درشتی و تو نرمی | از من همه‌سردی از تو گرمی
تو در غم جان من همه درد | من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته | من رفته بترك خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده | من بر سر سنگی اوفتاده
توگفته دعا و اثر نکرده | من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهردم | یاد آرم وجان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم | تا کـور و کبود هردو باشم
آه ای پدرآه ازآنچه کردم | یك درد نه ، با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه برجای | وای اربحلم نمیکنی ، وای !
آز ار تو راه ما مگیراد | ما را به‌گناه ما مگیراد
ای نور ده ستارهٔ من | خشنودی توست چارهٔ من
ترسم کندم خدای مأخوذ | گر تو نشنوی زبنده خشنوذ
گفتی جگر منی به تقدیر | وآنگاه بدین جگر زنی تیر
گر من جگر توام متابـم | چون بی نمکان مکن کبابـم
زینسان جگرت بخون گشائی | تو در جگر زمین چرائی ؟
خون جگرم خوری بدین روز | خوانی‌جگرم زهی جگرسوز!

با من جگرت جگر خور افتاد / کآتش بچنین جگر درافتاد
گر در حق تو شدم گنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد / روزی بشبی سیاه میکرد
تا شب علم سیاه ننمود / ناله‌ش زدهل زدن نیاسود
چون هاتف صبح دم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیاگر / کرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان زروی آن خاک / بر پشتهٔ نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری / اما بطریق سوگواری
میزد نفسی به شور بختی / میزیست به صد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی / روزی بشبی، شبی بروزی

انس با وحوش

از سوک پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی ز طریده گاه آن دشت / برخاك دیار یاو بگذشت ۱
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند ورفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست / کز هر دو رقم یکی بجایست؟
گفتا رقمی به ار پس افتد / کز ما دو رقم یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود / معشوقه از آن برون تراود
گفتند چراست در میانه / او کم شده و تو بر نشانه؟
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون رابعه رفت راه و بی راه

حکایت

درقصه شنیده ام که باری / بوده است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه فش وچو دیو در بند
هر یك به صلابت گرازی / برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی بر آزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که زشاه بی امان بود / آوردن وخوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشناسوز / بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی ورا به سگ نماید / درپیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی

۱- طریده- حمله کننده است. چون هرروزطریده‌ای بدوحمله کرده وخبری بد میرساند. ازحواشی وحید

هر روز شدی و گوسفندی — درمطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان — کآن دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش — گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی — شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگـاه — تاپیش سگان برندش ازراه
و آن سگ منشان سگی نمودند — چون سگ بتبر کش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند — خود دور شدند وایستادند
و آن شیر سگان آهنین چنگ — کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خـودشناختندش — دم لابـه کنان نـواختندش
گردش همه دست بند بستند — سرا برسر دستهـا نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز — تا رفت براین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود — سیفور سیاه شد زر انـدود
شد شاه زکار خود پشیمان — غمگین شد و گفت با ندیمان
کآن آهوی بی گناه را دوش — دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند؟
سگبان چو ازاین سخن شد آگاه — آمد بـر شاه و گفت کایشاه
آن شخص نه آدمی، فرشته است — کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور — تاصنع خـدای بینی از دور
او در دهـن سگان نشسته — دنـدان سگان بمهـر بسته
زآن گرگ سگان اژدهاروی — نازرده براو یکی سرموی
شه کرد شتاب تـا شتابند — آن گم شده را مگر بیابند
بردند مـوکلان راهش — ازسلك سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کآن جوانمرد — چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست — صدعذر بآب چشم ازاو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای — کاین یك نفس تو بود برجای؟
گفتا سبب آنکه پیش ازاین بند — دادم بسگان نـواله‌ای چند
ایشان بنواله ای که خوردند — با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تـو کردم — این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یك آزار — واین بد که نبد سگ آشناخوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه — سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی — ناکس نکند وفا بجانـی
چون دید شه آن شگفت کاری — کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمـار مستی — بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم از این حکایت آن است کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاح کار بودند پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی آن موکب از او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست چون از تو خورد ترا غلامست

نامه لیلی به مجنون

چون باز گشاد نامه را بند بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کار دانان دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی حی ابدی به لایزالی
جان داد و بجانور جهان داد زین بیش خزینه چون توان داد؟
آراست بنور عقل جان را وافروخت بهر دو این جهان را
زینگونه بسی گهر فشانده وآنگاه حدیث عشق رانده
کاین نامه که هست چون پرندی از غم زده ای بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی ؟ وی مهدی هفت مهد چونی ؟
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
ایخون تو داده کوه را رنگ ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من هم قافلهٔ قیامت من
ای رحم نکرده بر تن خویش وآتش زده بر بخرمن خویش
ای دل به وفای من نهاده در معرض گفتگو فتاده
من دل به وفای تو سپرده تو سر ز وفای من نبرده
چونی و چگونه ای چه سازی؟ من با تو، تو با که عشق بازی؟
چون بخت تو در فراقم از تو جفت توام ارچه طاقم از تو
وآن جفته نهاده گرچه جفت است سر با سر من شبی نخفته است
من سوده ولی درم نسوده است الماس کسش نیازموده است
گنج گهرم که در بمهر است چون غنچهٔ باغ سر بمهر است

شوی ار چه شکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد؟!
در سیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیك در دست
چون زرد خیار کنج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی / امـا نکند ترنج بوئی
می خواستمی کز این جهانم / باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست / زینسان که منم گناه من چیست؟
آن دل که رضای تو نجوید / به گر بقضای بد بموید
موئی ز تو پیش من جها نیست / خاری ز ره تو گلستا نیست
خضرا دمنی و خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی به تو می گشایم از دور
عذر قدمم به باز ماندن / دانیکه خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم به طپانچه روی را خرد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست / هر شرط که باید آنهمه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد در این راه
روزی دو در این رحیل خانه / می باید ساخت باز مانه
عاقل به اگر نظر ببندد / ز آن گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / ز آن غم که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد اینزمان خار / فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خسك نهفته است / پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش گر کست نیست / من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست / کآخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان گو بشکن، گهر بماناد

عزاداری لیلی

از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی میکند
اشك از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد

مرگ لیلی

در معرکهٔ چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی / افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه برچراغش
آن سر که عصابه‌های زر بست / خود را به عصابهٔ دگر بست
گشت آن تن نازك قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش چون هلالی / و آن سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد / سرسام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سر بند قصب برخ فروهشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / چون سست شدم بگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانی است / جان میکنم این چه زندگانی است؟
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگرفتم / بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمه‌م ز غبار دوست در کش / نیلم ز نیاز دوست بر کش
فرقم ز گلاب اشك تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاك پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند / مه جوید لیك خاك بیند
برخاك من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یار است و عجب عزیز یار است / از من بیر تو یادگار است

از بهر خدا نکوش داری / دروی نکنی نظر به خواری
آن دل که نیابیش بجوئی / وآن قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیـز وارش / تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دلگیر / آن لحظه که می برید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد / بر یاد توجان پاك مـی‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کـرد
احوال‌چه پرسیم که چون‌رفت / باعشق تو ازجهان برون‌رفت
تا داشت دراین‌جهان‌شماری / جز باغم تو نـداشت کاری
وآن لحظه که‌درغم تومی‌مرد / غمهای تو راه توشه می برد
وامروز که در نقاب‌خاك‌است / هم درهوس‌تودردناکـ‌است
چون‌منتظران‌دراین گذرگاه / هست از قبل توچشم برراه
می‌پاید تا تو در پـی آئی / سرباز پس‌است تا کی آئی
یك ره برهان از انتظارش / در خز بخزینهٔ کنارش
این گفت‌وبگریه‌دیده‌ترکرد / وآهنگ ولایت دگر کـرد
چون راز نهفته برزبان داد / جانان طلبید وزود جان داد
مادرکه عروس راچنان دید / گوئی که قیامت آنزمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد / موی چو سمن بباد بر داد
در حسرت روی‌وموی فرزند / برمی‌زدوموی وروی میکند
هرمویه که بودخواندش‌ازبر / هرموی که‌داشت کندش‌ازسر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون‌ریخت برآب‌زندگانیش
گه ریخت سرشك‌برسرینش / گه روی نهاد بـر جبینش
چندان‌زسرشکهاش خون‌رست / کآن‌چشمهٔ آب‌رابخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید / کز نالهٔ او سپهر نـالید
آن‌نوحه که‌خون‌شودبدوسنگ / میکرد برآن‌عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست / صندوق‌جگرهم ازجگربست
آراستش آنچنان که فرمود / گل‌را بگلاب و عنبر آلود
بسپردبخاك و نامدش باك / کآسایش‌خاك‌هست درخاك
خاتون حصار شد حصاری / آسود غم از خزینه داری

وفات مجنون برروضهٔ لیلی

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان
کآن سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلك‌شکست خردش / چون خردشکست باز بردش

زآن حال که بود زارتر گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقهٔ آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دوسه زارزار برخواند / اشکی دوسه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریده است / سوگند بهرچه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد برزمین سر / وآن تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ایدوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه / وآن کیست که نگذرد براین راه؟
راهیست عدم که هرچه هستند / از آفت قطع او نرستند
ریشی نه که غورگاه غم نیست / خاربدهٔ ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / کهتاب تو روی کهربا رنگ[1]
دوری کن از این خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل ریز منشین / سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون
در خاک مپیچ کو غباریست / با طبع مساز کو شراریست
بر تارک قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
دایم بتو بر جهان نماند / آن را مپرست کآن نماند

ختم کتاب به‌نام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید یکم بتخت گیری / خورشید دوم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اختسان‌شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامهٔ نغز را بخوانی

---

۱ - کهتاب - ضمادی است که برای ورم بدن حیوانات بکارمیرود . (حواشی وحید)

از پیکر این عروس فکری که گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل از تو کرم و زمن توکل
گرچه دل پاك و بخت فیروز هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الاهی بشنو دوسه حرف صبحگاهی
بر کام جهان جهان بپرداز کان به که تو مانی ازجهان باز
ملکی که سزای رایت توست خود در حرم ولایت توست
داد و دهشت کران ندارد گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست درجستن آن مکن عنان سست
ازهرچه شکوه تو برنج است پردازش اگرچه کان و گنج است
موئی مپسند ناروائی در رونق کار پادشاهی
دشمن که بعذر شد زبانش ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و بردبار میباش می میخور وهوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری ازعون خدای خواه یاری
رای تو اگر چه هست هشیار رای دیگران زدست مگذار
با هیچ دودل مشو سوی حرب تاسکه درست خیزد ازضرب
از صحبت آن کسی بپرهیز کو باشد گاه نرم و گه تیز
هرجا که قدم نهی فراپیش باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به نه قدم برآید گرده نکنی بخرج ،شاید
مفرست پیام داد جویان الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری کایمن شود ازتو زینهاری
کس را بخود ازرخ گشوده گستاخ مکن نیازموده
برعهد کس اعتماد منمای تادر دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد خارازره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز کآزرده شوی ز گفتنش باز
آنراکه زنی ز بیخ بر کن وآنراکه تو بر کشی میفکن
ازهرچه طلب کنی شب وروز بیش ازهمه نیکنامی اندوز
بر کشتن آنکه با زبونیست تعجیل مکن اگرچه خونیست
بر دوری کام خویش منگر کاقبال تواش درآرد ازدر
زاین جمله فسانه‌ها که گویم با تو به سخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خداوند محتاج نشد بجنس این پند
زآنجا که تراست رهنمائی ناید ز تو جز صواب رائی

درع تو بزیر چرخ گردان بس باد دعای نیکمردان
حرز تو بوقت شادکامی بس باشد همت نظامی
یا رب زجمال این جهاندار آشوب وگزند را نهان‌دار
هردر که زند تو ساز کارش هرجا که رود تو باش‌یارش
بادا همه اولیاش منصور واعداش‌چنانکه هست‌مقهور
این نامه که نامدار وی باد بر دولت وی خجسته پی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود هم عاقبتیش باد محمود

خلاصهٔ هفت پیکر

این کتاب را نظامی در چهاردهم رمضان سال ۵۹۳، چهار ساعت از روز برآمده بپایان رسانده و آنرا به «علاءالدین کرپ ارسلان حکمران موصل از نسل آقسنقر غلام ملکشاه سلجوقی اهداء کرده». ابیات این کتاب بالغ برچهارهزار وششصد بیت و خلاصهٔ اصل داستان ـ صرف نظر از زوائدی که لطف افسانه را زائل میکنند ـ این است :

یزدگرد اثیم پیش از بهرام صاحب چند پسر شده بود که همه مرده بودند؛ پادشاه گناهکار بود و گناه بدسرانجام است. ــ وقتی بهرام بدنیا آمد منجمان گفتند برای آنکه بسرنوشت پسران دیگر دچار نشود باید درکشور دیگری نشوونما کند. یزدگرد ناچار اورا به یمن فرستاد. نعمان والی یمن شاهزاده را چون جان عزیز داشت و برای او بوسیلهٔ «سنمار» که منجم ومعمار و نقاشی زبر دست بود قصری باشکوه ساخت که بهرام در آن پرورش یافت وبزرگ شد.

روزی پس از بازگشتن ازشکار و گردش درقصر یکی ازحجره‌های آن را برخلاف انتظار دربسته یافت وبسیار متعجب شد. چون از نگهبان کلید خواست و بدرون رفت بر دیوار آن نقش هفت دختر زیبا دید که دور مردی جوان و دلفریب حلقه زده‌چشمها را باو دوخته بودند و درزیر هر کدام از تصویرها اسم صاحب آن نوشته شده بود ودر زیر تصویر آن مرد ـ که شباهت تامی باو داشت وچنان مینمود که تصویری ازآیندهٔ اوباشد ـ چشمش باحیرت فراوان بنام خود افتاد و درکنارتصویر این عبارت را نیزخواند : حکم هفت اخترچنین است که چون این شاهزاده بحد رشد رسد این هفت دخترزیبارا که هر کدام شاهزادهٔ اقلیمی هستند بزنی درآوردوکامرانی‌ها کند.

بهرام سرمست وشادمان ازحجره بیرون رفت وبنگهبان قصر گفت اگر بشنوم کسی این‌در را گشوده است سرش راخواهم برید. ــ ازآن‌پس گاه‌گاه‌خود بتنهائی میآمد، آن در را می گشود و درآن بهشت بتماشای آن حوربان‌می‌نشست

تا بتمنای آنها بخواب رود .

مقارن این احوال ازایران خبررسید که یزدگرد مرده است ومردم مملکت که از جور او روزگار سیاهی داشته‌اند کسی را بسلطنت انتخاب کرده وبتخت نشانده اند و بهیچوجه حاضر نیستند بهرام راکه عرب پروردی اثیم زاده است بپادشاهی بپذیرند .

بهرام برای بدست آوردن سلطنت بیاری نعمان بن منذر باصدهزارسوار عازم ایران شد وچون خبرنزدیك شدن اوبپایتخت رسید شاه از بزرگان ایران انجمنی تشکیل داد وپس ازمشاوره‌ها نامه‌ای ببهرام نوشتند که ازسلطنت برمردم مملکتی که بعلت ظلمهای پدرش ازاو بیزارند چشم‌پوشی کند . - بهرام پاسخ داد که گناه دیگرانرا براونتویسندوتاج رادرمیان دوشیربگذارندتا اویاپادشاه ایران هرکدام آنرا ربودند بسر گذارند . - شاه وبزرگان کشورپس ازمشاوره وباميدآنکه شیرهابهرام راخواهند دریدازین شرط را پذیرفتندوبوسیلهٔ شیربانان تاج سلطنت را میان دوشیر گرسنه گذاشتند . بهرام شیرها را کشت وتاج را برداشت و پادشاه ایران شد .

چون بشاهی رسید بنای مهر وداد گذاشت و در خرمی وعیش بر مردم کشود ، اما چون پیوسته درعیش ونوش غوطه ور بود بزرگان خائن ازغفلت او سوء استفاده کرده مردم را ازفرط جور وستم بفریاد آوردند و در نتیجه دشمنان خارجی بفکر تسخیر ایران افتادند و ازآنجمله خان خانان چین بدعوت پنهانی جمعی ازامرا با سیصد هزار سوار سخت کمان بماوراء النهر تاخت ، از جیحون گذشت و در خراسان فتنه‌ای برپاکرد بهرام بنام شکار بیرون رفت وباعدهٔ کمی که داشت بر اوشبیخونی سخت کرد ولشکرش را تارومارنمود .

پس ازاین جنگ فارغ البال بعیش ونوش نشست قصری باهفت گنبدوهر گنبدبرنگی از رنگهای هفتگانه ساخت وهفت دخترازهفت اقلیم - همچنانکه درآن تصویر پیش بینی شده بود - بزنی گرفت ، وهرکدام را درگنبدی که از حیث رنگ مناسبتی با اقلیم او داشت نشاند ، و هرشب از هفته را بگنبدی رفت و قصه‌ای هوس انگیز وهم مناسب بارنگ آن گنبد ازشاهزاده خانمی که ملکهٔ آن قصر بود شنید ودر پایان قصه شب را بکام دل باوی بصبح رساند .

کار بهرام روزها شکارگور وشبها عشقبازی وسرور بود تا سرانجام بدنبال گوری درغاری رفت وناپدیدشد .

نه که بهرام گور با مانیست   گور بهرام نیز پیدا نیست

سخن

آنچه‌او هم نواست و هم کهن است / سخن است و در این سخن سخن است
ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزنـد خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند / سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام، هر که‌را خواهی / سر بر آرد ز آب چون ماهی
بنگر از هرچه آفرید خدای / تا ازاو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است / سخن است، آند گر همه باد است

حکمت واندرز

آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش / و آن نخندد که هان مکافاتش
گرچه‌دست توخود نگیرد کس / پای بر تو فرو نکوبد بس
آنکه رفق تواش بیاد بود / به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتا منشان / ورخوری جمله‌را بخوان بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج / تا نپیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نز پی علفخواری است / از پی زیرکی وهشیاری است
سگ بر آن آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تاخلق را بکار آئی / تا بخلقت جهان بیارائی
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت؟ / خواب خوش دیدهر که اوخوش خفت

ازپاسخ های بهرام به‌ایرانیان

نیک دانید کآنچه میگویم / راست کاری و راستی جویم
لیک از راه نیک پیمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
آن کنم من که‌وفق رای شماست / رای من جستن رضای شماست
و آنکه گفتید حجتی باید / که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دوشیر / بهره آنرا بود که‌هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیزچنگ خشم آلود / کزدم آتشین برآرد دود
شیر دار آورد بمیدانگاه / گرد برگرد صف کشند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دوشرزه شیر نهند
هر که تاج ازدوشیر بستاند / خلقش آنروز تاجور داند

برگرفتن بهرام تاج را ازمیان دوشیر

با مدادان که صبح زرین تاج — کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کار داران و کار فرمایان — هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کار زار شدند
شیرداران دوشیر مردم‌خوار — یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند — گور بهرام گور میکندند
شیرداری از آن میانه دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه — چون بکام دو اژدها یك ماه
مه به آواز طشت رسته ز میغ — نه بطشت تهی بطشت و به تیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال — بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد؟ — غارت از شیر و اژدها که برد؟
آگهیشان نه ز آهنین جگری — شیر گیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم — کس یك آماجگه نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام — سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج اوراست — جام زرین و تخت عاج اوراست
ور نه از تخت رای بر دارد — روی بر سوی جای خویش آرد
شاه بهرام ازاین قرار نگشت — سوی شیر آمد از تنیزهٔ دشت[1]
در در و دشت هیچ پشته نبود — که بر آن پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود زیال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از او ز بون باشد — او ز بون دو شیر چون باشد؟
در کمر چست کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد بتند شیران زود — وزمیان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند — شیر گیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان — دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند — بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتأدیبشان چو رای افکند — سرهر دو بزیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد — سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش از میان دو شیر — روبهان راز تخت کرد بزیر

عاشقی بهرام

روزی از هفته کارسازی کرد — شش دیگر به عشقبازی کرد

---

۱ - تنیزهٔ دشت - دامن دشت

نفس از عاشقی برون نزدی
عشق وادرزدی‌وچون نزدی؟!
کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر که‌راعشق نیست‌جانش نیست

افسانهٔ گنبد سیاه

چونکه بهرام‌شد نشاط‌ پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی[1]
سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام
چون بر افشاندشب بسنت‌شاه
بر حریر سپید مشك سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بوئی چوبادشبگیری
تا ز درج گهر گشایـد قند
گویدش‌ماد گانه لفظی‌چند
ز آن‌فسانه که لب‌پر آب کند
مست راآرزوی خواب کند
آهوی ترك چشم هندو زاد
نافهٔ مشك را گره بگشاد
گفت ازاول که پنج نوبت‌شاه
باد بالای چار بالش ماه
تاجهان‌ممکن است‌جانش باد
همه سرها برآستانش باد
هرچه‌خواهد که آورددرچنگ
دولتش‌رادرآن مباد درنگ
چون‌دعاختم کرد برد سجود
برگشادازشکر گوارش‌عود
گفت‌وازشرم درزمین میدید
آنچه‌زآن کس‌نگفت‌وکس‌نشنید
که شنیدم‌بخردی ازخویشان
خرده‌کاران‌وچابك اندیشان
که زکدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی‌لطیف‌سرشت
آمدی درسرای ما هر ماه
سر بسر کسوتش حریرسیاه
بازجستند کزچه‌ترس‌وچه بیم
درسوادی‌توای سبیکهٔ سیم؟
به‌که ما را بقصه یار شوی
وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی‌زنیك‌خواهی‌خویش
معنی آیت سیاهی خویش
زن چو ازراستی ندید گزیر
گفت کاحوال‌این سیاه‌حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید
گویم ارزانکه باورم‌دارید:
من کنیز فلان ملك بودم
که ازاو گرچه مردخشنودم
ملکی‌بود کامگار و بزرگ
ایمنی داده میش‌راباگرگ
رنجها دیده، باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده
فلك از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه
سرخ وزردی‌عجب گرانمایه
چون گل‌باغ بود مهماندوست
خنده‌میزدچوسرخ گل‌درپوست
میهمانخانه ای مهیا داشت
کزثری روی درثریاداشت
خوان نهاده، بساط گسترده
خادمانی بلطف پرورده
هرکه آمد لگام گیرشدند
بخودش میهمان پذیرشدند

---

۱ ـ شماس ـ کسی که کیش آتش پرستی را بنیاد کرد ودیرشماسی آتشکده است.
(حواشی‌وحید)

چون بترتیب خوان نهادندش　　در خور پایه نزل دادندش

شاه پرسید ازاو حکایت خویش　　هم زغربت هم ازولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید　　شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت　　تا نشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما　　سرچو سیمرغ درکشید از ما

چون براین قصه بر گذشت بسی　　زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت　　آمد آن تاجدار بر سر تخت

ازقبا و کلاه و پیرهنش　　پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد　　بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست　　کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی ودلداری　　کردم آن قبله را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر　　گله میکرد از اختران سپهر

کآسمان بین چه ترکتازی کرد　　باچومن خسروی چه بازی کرد!

از سواد ارم برید مرا　　در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کآن سواد کجاست　　برسر سیمت این سوادچراست؟

پاسخ شاه را سگالیدم　　روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران　　بهترین همه جهانداران

بر زمین یارئی که را باشد　　کآسمان را بتیشه بتراشد؟

باز پرسیدن حدیث نهفت　　هم تودانی و هم توانی گفت

صاحب من مراچو محرم یافت　　لعل را سفت ونافه‌را بشکافت

گفت‌چون‌من‌دراین‌جهان‌داری　　خو گرفتم به میهمان داری

ازبد و نیك هر که‌را دیدم　　سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سرراه　　کفش ودستاروجامه هرسه سیاه

نزل او چون بشرط فرمودم　　خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من‌نخوانده نامهٔ تو　　سیه از بهر چیست جامهٔ تو؟

گفت بگذر ازاین سخن بگذر　　که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر　　خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور　　کآرزوئی‌است‌این زگفتن دور

زین سیاهی خبرندارد کس　　مگرآن کاین سیاه دارد وبس

کردمش لابه های پنهانی　　من عراقی و او خراسانی

باوی ازهیچ لابه در نگرفت　　پرده از روی کار برنگرفت

چون زحد رفت خواستاری‌من　　شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین   شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر، شهر مدهوشان   تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه   همه چون ماه در پرند سیاه
هر که ز آن شهر باده نوش کند   آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سر نبشت آن سلبست   گرچه ناخوانده قصهٔ عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت   بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت برخر بست   آرزوی مرا در اندر بست
چون بر آن داستان غنود سرم   داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا   بیم آن بد که من شوم شیدا
چند از این قصه جستجو کردم   بیدق از هر سوئی فرو کردم
بیش از آن کرده بود فرزین بند   که بر آن قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب   تا شکیبید، دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت   این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم   خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج   آنچه زاندیشه بازدارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم   رفتم وآنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هر یك از مشك بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر   همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت   بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تا یکسال   کس خبر وا نداد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی   دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته   از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیك رائی او   راه جستم بآشنائی او
چون به همصحبتیش پیوستم   بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه   چیزهائی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر بر اندودم
کردمش صید خویش موی بموی   گه بدیبا و گه بدیبا روی
مرد قصاب از آن زرافشانی   صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج   کآمد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش   کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اول خوان نهاد و خورد آورد   خدمتی خوب در نورد آورد

هر چه بایست بود برخانش　　بجز از آرزوی مهمانش
چون زهر گونه خوردها خوردیم　　سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون زکارخوان پرداخت　　بیش ازاندازه پیشکش‌ها ساخت
وآنچه من دادمش بهم پیوست　　پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج　　بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندك سود　　این همه دادنم ز بهر چه بود؟
چیست پاداش این خداوندی　　حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم، ار هزار بود　　هم در این کفه کم عیار بود؟
گفتم ای خواجه‌این غلامی چیست؟　　پخته‌تر پیشم آی ، خامی چیست؟
در ترازوی مرد با فرهنگ　　این محقر چه وزن دارد وسنگ؟
به‌غلامان دست پروردم　　به کرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص　　آوریدند نقدهای خلاص
زآن گرانمایه نقدهای درست　　بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من　　در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز وامداری تو　　نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره　　جای‌شرم‌است، چون کنم چاره؟
دادهٔ تو نه زآن نهادم پیش　　تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
زآن نهادم که اینچنین گنجی　　نبود بی جزا و پارنجی
چون تو برگنج گنج افزودی　　من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به‌بنده هست بیار　　ور نه اینها که داده ای بردار
چون قوی دل شدم بیاری او　　گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش　　قصهٔ شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدینطرف راندم　　دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند　　چه سبب کز نشاط بی بهرند؟
بی مصیبت بغم چرا کوشند؟　　جامه‌های سیه چرا پوشند؟
مرد قصاب کاین سخن بشنید　　گوسپندی شد و ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان　　دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب　　دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور　　گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقت است کآنچه میخواهی　　بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم　　صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت وشد ز خانه برون　　شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد من غریب از بس وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زآدمی برید مرا سوی ویرانه ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم چون پری هردو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته رفت و آورد پیشم آهسته
بسته کرده رسن در آن پرگار اژدهائی بگرد سلهٔ مار
گفت یکدم در این سبد بنشین جلوه‌ای کن بر آسمان وزمین
تا بدانی که هرچه خاموش است از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پوشیده شد زنیک و بدت ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز برکشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بلیمیا سازی من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن چست رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری زبخت خود مهجور رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شدم بر خره بگردن خرد(!) خر بختم شد و رسن را برد[1]
گرچه بود از رسن بتاب تنم رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند رسنم را گره رسید ببند
کارسازم شد ومرا بگذاشت کردم افغان بسی وسود نداشت
زیر وبالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان برسرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده
زآن سیاست که جان رسید بناف دیده در کار ماند زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر زهره آن که را که بیند زیر!
دیده بر هم نهادم از سر بیم کرده خود را به عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش آرزومند خویش وخانهٔ خویش
هیچ سودم نه زآن پشیمانی جز خدا ترسی وخدا خوانی
چون برآمد براین زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی کآمدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای میل گفتی در اوفتاد ز جای
پر وبالی چو شاخه‌های درخت پایها بـر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری بیستونی و در میان غاری
هردم آهنگ خارشی میکرد خویشتن را گزارشی می کرد
هر پری را که گرد می انگیخت نافهٔ مشک بر زمین میریخت

---

۱ - خره - بضم اول - آوازی که از فشردن حلق از گلو برآید . (حواشی وحید)

هر بن بال را که میخارید　　صدفی ریخت پر ز مروارید
اوشده برسربن من درخواب　　من دراو مانده چون غریق درآب
گفتم ار پای مرغ را گیرم　　زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پرخطراست　　کآفتم زیر و محنتم زبر است
بی وفائی ز ناجوانمردی　　کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من　　کاین چنین خرد کرد پنجهٔ من؟
مگر اسباب من ز راهش برد　　بهلاکم بدین سبب بسپرد؟!
به که درپای مرغ پیچم دست　　زین خطر گه بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید　　مرغ و هر وحشی ای که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت　　بال برهم زد وشتاب گرفت
دست بردم به‌اعتماد خدای　　وآن قوی‌پای را گرفتم پای
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز　　من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر　　بر سر ما روانه گشت سپهر
تا بدان جای کز چنان جائی　　تا زمین بود نیزه بالائی
برزمین سبزهٔ برنگ حریر　　لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم　　پایش ازدست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم　　برگلی نازك و گیاهی نرم
ساعتی نیك ماندم افتاده　　دل باندیشه های بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم　　شکر کردم که بهترك بودم
باز کردم نظر بعادت خویش　　دیدم آن‌جایگاه راپس وپیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش　　نارسیده غبار آدمیش
صدهزاران گل شکفته دراو　　سبزه بیدار و آب خفته دراو
هر گلی گونه گونه از رنگی　　بوی، هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقه های کمند　　کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بگاز برده سمن　　ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاك عنبر بود　　ریگ، زرسنگلاخ گوهر بود
چشمه هائی روان بسان گلاب　　در میانش عقیق ودرخوشاب
چشمه‌ای کاین حصار پیروزه　　کرده‌زوآب ورنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب　　چون درمهای سیم درسیماب
کوهی از گرد اوزمرد رنگ　　بیشهٔ کوه سرووشاخ وخدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش　　سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل وعود هرسوئی برپای　　باد ازاو عود سوز وصندل‌سای
حور سر در سرشتش آورده　　سر گزیت از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهادش نام   خوانده مینوش چرخ مینو فام
منکه در یافتم چنین جائی   شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی دراو عجب ماندم   بروی الحمد للهی خواندم
گرد برگشتم از نشیب وفراز   دیدم آن روضه‌های دیده نواز
میوه های لذیذ میخوردم   شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت رخت بستم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بودم   نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم ، اندکی خفتم   در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت   کحلی اندوخت، قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت   زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد زره فشاند غبار   بادی آسوده تر زباد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   کرد بر سبزه ها در افشانی
راه چون رفته گشت ونم زده شد   همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صدهزاران حور   کز من آرام وصابری شد دور
یك جهان پر نگار نورانی   روح پرور چوراح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان   لعلشان خون بهای خوزستان
دست و ساعد پر ازعلاقهٔ زر   گردن وگوش پر زلؤلؤ تر
شمع هائی بدست ، شاهانه   خالی از دود و گازوپروانه
آمدند از کشی و رعنائی   با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت   فرش وتختی چوفرش وتخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند   راه صبرم زدند وسخت زدند
چون زمانی براین گذشت نه دیر   گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور   کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد برگرداو چوحور وپری   صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود او کنیزکان چمنش   او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکرپاره شمعی اندردست   شکر وشمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه   شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت   چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر ازچپ وراست   چون نشست اوقیامتی برخاست
پس یك لحظه چون نشست بجای   برقع ازرخ گشودوموزه زپای
شاهی آمد برون زطارم خویش   لشکر روم وزنگش ازپس وپیش
رومی وزنگیش چوصبح دورنگ   رزمهٔ روم داد وبزمهٔ زنگ

تنگ چشمی زتنگ چشمی دور   همه سروی زخاك واو از نور
بود لختی چو گل سرافکنده   بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت   گفت بامحرمی که در برداشت
که ز نامحرمان خاك پرست   مینماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار   هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده درزمان برخاست   چون پری میپرید ازچپوراست
چون مرا دیدماند از آن بشگفت   دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود   بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته هیچ نفزودم   کآرزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاووس   آمده تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاك بوسیدمش من خاکی
خواستم تا زپای بنشینم   در صف زیر جای بگزینم
گفت برخیز جای جای تو نیست   پایهٔ بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهماندوست   جای مهمان زمغز به که‌زپوست
خاصه خوبی و آشنا نظری   دست پرورد رایض هنری
برسریر آی وپیش من بنشین   سازگاراست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فریشته خوی   با چومن بنده این حدیث‌مگوی
تخت بلقیس‌جای دیوان نیست   مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی، شدم بیابانی   چون کنم دعوی سلیمانی ؟
گفت نارد بها بهانه مگیر   بافسون خوانده‌ای‌فسانه مگیر
همه‌جای‌آن‌تست‌وحکم تراست   لیك بامن نشست باید وخاست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست   تاج من خاك تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم   که برآئی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد   میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای   ایستادم چو بندگان برپای
خادمی‌دست من‌گرفت به ناز   برسریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند   ماه دیدم گرفتمش بکمند
بامن آن‌مه بخوش زبانیها   کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش   خوان‌وخوردی‌زشرح‌دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت   خوردهائی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه‌کاسه ازیاقوت   دیده رازونصیب‌وجان راقوت
هرچه اندیشه درگمان آورد   مطبخی رفت ودرمیان آورد

چون فراغت رسیدمان از خورد	از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد، روانه شد ساقی	شد طرب را بهانه درباقی[1]
هر نسفته دری دری می سفت	هر ترانه (نی) ترانه‌ای می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست	پر در آمد بپای و پویه بدست
شمع را ساختند بر سر جای	وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن بر آسودند	دستبردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم	برگرفت از میان وقایهٔ شرم
من بنیروی عشق و عذر شراب	کردم آنها که رطلیان خراب
وآن شکرلب ز روی دمسازی	بازگفتی نکرد از آن بازی
چون که دیدم بمهر خودرایش	اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه برپای یار خویش زدم	تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید برنشست بشاخ	گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق میباختم ببوس و بمی	بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسند کام تو چیست؟	نامداریت هست، نام تو چیست؟
گفت من ترک نازنین اندام	نازنین ترکتاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی	نامها را بهم بود خویشی
ترکتاز است نامت این عجبست	ترکتازی مرا همین لقب است
خیز تا ترک وار در تازیم	هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم	نقل ومی نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست	نقل برخوان نهیم ومی بردست
یافتم در کرشمه دستوری	کز میان دور گردد آن دوری
غمزه میگفت وقت بازی تست	هان که دولت بکارسازی تست
خنده میداد دل که وقت خوش است	بوسه بستان که یار نازکش است
چون که بر گنج بوسه بارم داد	من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست	یار در دست ورفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد	ماه را بانگ خوش بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش	بیش ازاین رنگ آسمان متراش
هرچه زین بگذرد روا نبود	دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود در توسا کنی بر جای	زلف کش، گاز گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی	کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست	شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی	آرزو را دراو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی	زیر حکم تو آورم حالی

۱ - درباقی - متروک وترک کردن (حواشی وحید)

تا به مولائیت کمر بندد — به شبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند — آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نوخواهی — دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم — گر دگر بایدت دگر بخشم
اینسخن گفت و چون ازاین پرداخت — مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید — آنکه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز — گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت — من در آن ماهروی مانده شگفت
کز شگرفی و دلبری و کشی — بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش — بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بیارگاهی چست — در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگ بار شدیم — چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند — خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز — همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردیم — هردو برها به بر درآوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بید — نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او — مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من — پر زکافور و مشك بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست — ساز گرمابه کرد یك یك راست
غسل گاهم بآبدانی کرد — کز گهر سرخ بود واز زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم — در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زآن نشاط گاه برون — بود یك یك ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه ای خالی — فرض ایزد گذاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای — همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد — بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خمار می در سر — بر گل خشك با کلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام — بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای — صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب — بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش — آن درافشان واین عبیرفروش
باد میرفت و ابر می افشاند — این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی — آب گل سر نهاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز   آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند   تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند   بسته شد برسرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی   زیور بزم جمله نورانی
شوروآشوبی ازجهان برخاست   آمدند آن جماعت ازچپ وراست
در میان آن عروس یغمائی   برده از عاشقان شکیبائی
برسر تخت شد قرار گرفت   تخت ازاو رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند   نامم از لوح عاشقان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم   هم بآئین خود نشاندندم
هم بترتیب و ساز روز دگر   خوان نهادند وخوردها برسر
هر ابائی که درخورد بسماط   وآورددرخورنده رنگ نشاط
ساختند آنچنان که بایدساخت   چونکههر کس ازآن خورش پرداخت
می نهادند وچنگ ساخته شد   از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار   گرمتر کرد عشق را بازار
درسر آمد نشاط سرمستی   عشق با باده کرد همدستی
ترك من رحمت آشکارا کرد   هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم   مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بهغمزه با یاران   تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان ویاری نغز   تابم از دل دراوفتاد بمغز
دست بردم چوزلف درکمرش   درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست   شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند   گاز میگیر وبوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود
وآنکه با آرزو کند خویشی   اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهرخدای   کآبم ازسر گذشت وخارازپای
هست زنجیرزلف چون قیرت   من ز دیـوانگان زنجیرت
در بزنجیر کن ترا گفتم   تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید   سخن مـا بآخری نرسید
گر کشی جانم ازتو نیستدریغ   اینك اینك سر، آنك آنك تیغ
اینهمهسر کشیدن ازپی چیست؟   گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جویت من   خاکی وآبدست ـ شویت من
تشنهای را که او گلوده تست   آب در ده که آب در ده تست
ندهی آب مـن بقای تو بـاد   آب من نیز خاك پای تو باد

خاکی‌ای را بگیر کآبی برد آبجوئی در آب جوئی مرد
قطره‌ای را به‌تشنگی مگداز تشنه‌ای را به‌قطره‌ای بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر سوزنی رفته در میان حریر
گر جز اینست کار تا خیزم خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتنم نشست و پرید نه خر افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور یابی از شمع جاودانی نور
چشمه‌ای را بقطره‌ای مفروش کاینهمه نیش دارد آن همه نوش
در یك آرزو بخود در بند همه ساله بخرمی می‌خند
بوسه میگیر و زلف می‌انداز نرد رو با کنیزکان می‌باز
باغ داری بترك باغ مگوی مرغ باتست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست در خیانت گری چه آری دست؟
امشبی باشکیب سازو مکوش دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازاین پایه چون بزیر آیم هم بدست آیم ار چه دیر آیم
ماهی ازحوض ار بشست آری ماه را دیرتر بدست آری
چون گران دیدمش در آن بازی کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسهٔ چو شکر روزه بستم بروزهای دگر
از سر عشوه باده میخوردم بر سر تا به صبر میکردم
باز تب کرده را در آمد تاب رغبتم تازه شد ببوس و شراب
چون دگر باره ترك دلکش من در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی را ساز کآید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آن شد که باشدش یاری گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آنشب چنانکه عادت بود و آنشبم کام دل زیادت بود
تاکه روز قند میخوردم با پری دست بند می کردم
روزچون جامه کرد گازرشوی رنگرزوار شب‌شکست سبوی
آنهمه رنگهای دیده فریب دور گشت از بساط زینت‌وزیب
در تمنا که چون شب آید باز می خورم بابتان چین وطراز
زلف ترکی بر آورم بکمر دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم با شکرلبی جامی که بر آرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود مسندم برتر از ثریا بود
چندگاه اینچنین برود و بمی هرشبم عیش بود بی دربی
اول شب نظاره گاهم نور و آخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بباغ وشب ببهشت / خاك مشكين وخانه زرين خشت
بودم اقليم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هيچ كامی نه كآن نبود مرا / بخت من بود كآن نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زياده شد ز قياس
ورق از حرف خرمی شستم / كز زيادت زيادتی جستم
چون بسی شب رسيد وعدهٔ ماه / شب جهان برستاره كرد سياه
عنبرين طرهٔ سرای سپهر / طرهٔ ماه در كشيد بمهر
ابر وبادی كه آمدی زآن پيش / تازه كردند تازه‌روئی خويش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زيور بر آسمان افتاد
وآن كنيزان برسم پيشينه / سيب در دست و نار در سينه
آمدند آن سرير بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در برافكنده زلف مشك‌فشان
شمعها پيش وپس بعادت خويش / پس رها كن كه شمع باشد پيش
با هزاران هزار زينت وناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بكار بنشستند
ساقيان صرف ارغوانی رنگ / راست كردند بر ترنم چنگ
شاه شكر لبان چنان فرمود / كاوريد آن حريف مارا زود
باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا ديد مهربان برخاست / كرد بردست راست جايم راست
خدمتش كردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد ياد
خوان نهادند باز بر ترتيب / بيش از اندازه خوردهای غريب
چون زخوان ريزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
از كف ساقيان درياكف / درفشان گشت كامهای صدف
من دگرباره گشته واله ومست / زلف او چون رسن گرفته بدست
باز ديوانم از رسن رستند / من ديوانه را رسن بستند
عنكبوتی شدم ز طنازی / وآن شب آموختم رسن بازی
شيفتم چون خری كه جو بيند / ياچو صرعی كه ماه نو بيند
لرز لرزان چو دزد گنج پرست / در كمرگاه او كشيدم دست
دست بر سيم ساده ميسودم / سخت ميگشت وسست ميبودم
چون چنان ديد ماه زيبا چهر / دست بردست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستيزهٔ حور / تاز گنجينه دست كردم دور
گفت بر گنج بسته دست مياز / كز غرض كوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز كان نتوان / كان بمهر ايست چون توان نتوان!

صبر کن کآن تست خرما بن
تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسد
ماه می بین که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من
چشمهٔ نور و چشم روشن من

صبح رویت دمیده چون گل باغ
چون نمیرم برابرت چو چراغ؟

مینمائی به تشنه آب شکر
گوئی آنگه که لب بدوز و مخور

چون در آمد رخت بجلوه گری
عقل دیوانه شد که دید پری

نعلك گوش را چو کردی ساز
نعل در آتشم فکندی باز

با شبیخون ماه چون کوشم؟
آفتابی به ذره چون پوشم؟

دست چون دارمت که در دستی
اندهی نیستم چو تو هستی

از زمینی تو، من هم از زمیم
گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدنم تا چند؟
و آب دندان مزیدنم تا چند؟

چاره‌ای کن که غم رسیده کسم
تا یك امشب بکام دل برسم

بس که جانم بلب رسیده ز درد
بوسهٔ گرم ده، مده دم سرد

بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند

گوئی انده مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام

کار از این صعب تر که بار افتاد
وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادنم تا چند؟

ترسم این پیر گرگ روبه باز
گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد
چون پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست با تو بگذارم
کآرزوی خود از تو بردارم

گر در آرزوم دربندی
میرم امشب در آرزومندی

ناز میکش که ناز مهمانان
تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیبم نماند دیگر بار
گفت چونین کنم، تو دست بدار

ناز تو گر بجان بود بکشم
گر تو از خلخی من از حبشم

چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن اینچنین خوانی؟!

لیکن این آرزو که می گوئی
دیریابی و زود میجوئی

گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری

و گر از بید بوی عود آید
از من اینکار در وجود آید

بستان هرچه از منت کامست
جز یکی آرزو که آن خامست

رخ ترا، لب ترا و سینه ترا
جز دری، آن دگر خزینه ترا

گر چنین کرده‌ای شبت بیش است
اینچنین شب هزار در پیش است

چون شدی گرم دل ز بادهٔ خام
ساقی ای بخشمت چو ماه تمام

تا ازاو کام خویش برداری   دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم   گوش کردم ولیك نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت وشرم   آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم ازدور گفت کای نادان   لیس قریه وراء عبادان
من خام از زیادت اندیشی   بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا   برده یکبارگی قرار مرا
صدهزار آدمی دراین غم مرد   که سوی گنج راه داند برد
من که پایم فروشده است بگنج   دست چون دارم ارچه بینم رنج؟
نیست ممکن که تا دمی دارم   سر زلفت ز دست بگذارم
یا براین تخت شمع من بفروز   یا چو تختم بچار میخ بدوز
یا براین نطع رقص کن برخیز   یا دگر نطع خواه وخونم ریز
دل وجانی وهوش وبینائی   از تو چون باشدم شکیبائی؟
غرضی کز تو دلستان یابم   رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخرد؟   و آرزوئی چنین بجان نخرد؟
شمع وار امشبی برافروزم   کز غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ   زنده باسوز ومرده هست بداغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز   تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم   خوابی ازبهر خویش میگویم
مغز من خفته شد دراین چه شکیست   خفته ومرده بلکه هردو یکیست
گرنه چشمم رخ ترا دیدی   اینچنین خوابها کجا دیدی؟!
گر بر آنی که خون من ریزی   تیز شو هان که خون کند تیزی
و آنگه ازجوش خون و آتش مغز   حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
در گنجینه را گرفتم زود   تاکنم لعل را عقیق آمود
زآرزوئی چنانکه بود نداشت   لابه‌ها کرد وهیچ سود نداشت
در صبوری بدان نوالهٔ نوش   مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست   امشب امید و کام دل فرداست
امشبی برامید گنج بساز   شب دیگر خزینه میپرداز
صبر کردن شبی محالی نیست   آخر امشب شبی است، سالی نیست
او همی‌گفت ومن چو دشنهٔ تیز   درکمر کرده دست کورآویز
خواهشی کوز بهرخود میکرد   خارشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی   دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دیدا و ستیزه کاری من   نا شکیبی و بیقراری من
گفت یك لحظه دیده را در بند   تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشادم بر آنچه داری رای   در برم گیر و دیده را بگشای
من به شیرینی بهانهٔ او   دیده بر بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم   گفت بگشای دیده ، بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار   تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم   خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد   مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه‌ای ز تابش نور   ترکتازی ز ترکتازی دور
من در این وسوسه که زیر ستون   جنبشی ز آن سبد گشاد سکون
آمد آن یار و ز آن رواق بلند   سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد   سبدم ز آن ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت   در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی تراصد سال   باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت   این چنین قصه با که شاید گفت؟
من در این جوش گرم جوشیدم   وز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من ستم دیده   رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را بخاموشی   ناگزیر است از این سیه پوشی
رو پرند سیاه نزد من آر   رفت و آورد پیش من شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه   هم در آنشب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ   برخود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم   چون سیه ابر از آن خروشانم
کز چنان پخته آرزوی بکام   دور گشتم بآرزوئی خام
چون خداوند من ز راه نهفت   این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم درم خریدهٔ او   برگزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر ز بهر آب حیات   رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه   چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست   داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی   وز سیاهی بود جوان روئی

به سیاهی بصر جهان بیند — چرگنی بر سیاه ننشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی — کی سزاوار مهد ماه شدی؟
هفت رنگست زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام — باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت — در کنارش گرفت وشاد بخفت

ابیات متفرق

خرد است آن کز او رسد یاری — همه داری اگر خرد داری

دیرزی به که دیر یابد کام — کز تمامی است کار عمر تمام

احمدك را که رخ نمونه بود — آبله بردمد چگونه بود؟!

پادشاه آتشی است کز نورش — ایمن آن شد که دید از دورش

آتش انگیخت خود بدو افتاد — دیر بر بام رفت و زود افتاد

تاج و تختی که یافت از پدران — کرد با او همان که با دگران

پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آنزمان که خوش باشند!

ترازوی زر

برزن ایمن مباش؛ زن کاه است — بردش باد هر کجا راه است
زن چو زر دید، چون ترازوی زر — بجوی با جوی درآرد سر
نار کز ناردانه گردد پر — پخته لعل و نپخته باشد در
زن چو انگور و طفل بی گنهست — خام سرسبز و پخته رو سیهست
مادگان در کده کدو نامند — خامشان پخته، پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود — شب چو مه یافت ماهروی بود

روش رایضی

گفت اگر بایدت که کرهٔ خام — زیر زین تو زود گردد رام
کرهٔ رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند — توسنان را چنین لگام کنند

گرچه بهرام را دو مادر بود — مادر خاك مهربان تر بود
کآنچنانش ستد که باز نداد — ساز چاره بچاره ساز نداد

نه که بهرام گور با ما نیست — گور بهرام نیز پیدا نیست

گر کنی صدهزار بازی چست — نخوری بیش از آنکه روزی تست

ازجهان پیش از آنکه در گذری — جان ببر، تا ز مرگ جان ببری

خانه‌را خوار کن خورش را خرد — از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیزاست رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و اندك خورد
هر که در مهتری گذارد گام — زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید — هیچ کم ده بپایگه نرسید

هرعمارت که زیر افلاکست — خاك برسر کنش که‌خودخاکست

گرکسی بر فلك رساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده — سرفرو برده، درد سر برده

یارب آن ده که آرد آسانی — ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای — در پناه در تو سازش جای
اولش داده‌ای نکو نامی — آخرش ده نکو سرانجامی



خلاصهٔ اسکندرنامه

این کتاب که از جهات بسیار بگرشاسب نامهٔ اسدی میماند قصهٔ طولانی خستگی‌بخش وبی‌روحی است که دردوجلد به‌نام «شرف‌نامه» و«اقبال‌نامه» ودرضمن بیشتر ازده‌هزاربیت روبهمرفته قوی ومنسجم به نظم آمده وبه«ملک نصرت‌الدین سلجوقی» پسرمحمدجهان پهلوان، حکمران آذربایجان وعراق اهداء شده‌است .

درمیان آثارنظامی وهم درمیان آثارمنظوم فارسی این‌اثراز جهت ظاهروباطن به « طاق‌نصرت» پوشالی وباشکوهی شباهت دارد که نظامی غالباً با کمال غرور بدان مینگرد و از قدرت بیانی که توانسته‌است به‌هیچ‌وپوچ چنین‌جلوهٔ بدیع‌وفریبائی بخشد بسیارخرسند بنظرمیآید .

با اینکه درودیواراین‌بنابه جواهر الوان و زیورهای گران ترصیع وتزیین شده است ، این گوهرها وزیورها اصل بنارا ازکرو معنای «هیچ وپوچ» بیرون نمیآوردوچشم بصیربیوسته مجموع آن‌را ازپشت این‌مصراع سنائی می‌بیندکه گفت :

درونت‌وشاه عریان وبرونت‌وکوشك‌پردیبا

سال قطعی پایان اسکندرنامه معلوم‌نیست وخلاصهٔ این کتاب این‌است :

«فیلقوس» پادشاه روم وخراجگزار «دارا» بود . پسری‌داشت بنام‌اسکندر که پس ازمرگ پدر بجای اونشست ودراوائل‌سلطنت هرسال‌مانندپدرخراج روم را به کشورایران میفرستاد . روزی برای اسکندر خبر آوردند که زنگیان بر مصریان تاخته‌اند واینان از وی کمك میطلبند . بکمك مصریان لشکر کشید و زنگیان راشکست‌داد وازغنائمی که بدستش افتاد مقداری برسم‌ارمغان برای‌پادشاه ایران‌فرستاد . دارا برفتح اسکندر رشك برد و درجواب ارمغان پاسخهای تلخ داد . اسکندر خشمگین شد و کم کم از پرداختن خراج خودداری کرد تاکاربه محاربه کشید ودر«موصل» میان دوسپاه جنگ افتاد . دوتن از امرای ایرانی بنام «جانوسیار» و«ماهیار» نهانی اسکندررا ملاقات کردند وبرضد دارا با او معاهده بستند وفردا درمیدان جنگ بناجوانمردی او را زخم زدند وبرخاك افکندند و مژده بااسکندربردند اسکندرخودرا به «دارا» رسانید، ازاسب‌پیاده‌شد ، سرش را

بدامن گرفت وبا اوبنای تعارف گذاشت وخودرا چاکراوخواند (!) ـ داراکه این حرفهای خلاف انتظاررا شنید درحال نزع دیده گشود وباخصم خونخوارتقریباً به‌ـ معاشقه پرداخت وگفت : ای بهترین‌بخت من وسزاوار جانشینی من ! روز مرا ببین وازسرانجام خود بیندیش ؛ پس کشندگان مرا بکش وتخت وتاج کیان را زیان نرسان وکینه از دل بیرون کن‌وبه‌زیردستان ومحارم من تجاوز روا مدار و «روشنك» راکه دختر زیبا وظریف من است بزنی بگیرکه‌آفتاب وماه خوب است که‌باهم‌باشند (!)ـ اسکندرآنچه اوگفت‌پذیرفت، پذیرنده برخاست‌وگوینده بخواب رفت .

اسکندر چون بجای دارا نشست ابتدا آن دو امیر را بدار آویخت . سپس آتش‌پرستی را موقوف کرد (!) وآتشکده‌هارا ازمیان‌برد و احترام بماه و خورشیدرا ممنوع نمود. پس‌عازم بابل‌شد. ازآنجا بآذرآبادگان رفت وآتشخانهٔ بزرگ بنام «خودسوز» راکه صدهیربدزرین‌طوق داشت ویران‌ساخت . بعدلشکر باصفهان کشید وآتشکده‌های‌مزین ومنقوش آنجارا آتش‌زد و دختری زیبا از نسل سام وبنام «آذرهمایون»راکه باکمك سحروجادو بشکل‌اژدهائی ازآتشکده‌دفاع میکرد وسحروی‌بتوسط «بلیناس» حکیم باطل‌شد، بخواهش اوبزنی بوی‌داد.سپس خلعتی گرانمایه وشاهانه بضمیمهٔ جامه‌های زربفت وسرخ با وزیرخود «ارسطو» بکاخ دارا فرستاد وازروشنك خواستگاری کرد واورا بزنی درآورد . بعدازآن‌عازم شیرازشد وبآئین جمشید هفت‌روزبرتخت‌نشست وبندگان‌را بنواخت ونامه بهرـ کشور فرستاد وشاهان‌را باطاعت خواند وازحبش تاخراسان وازچین تاغورباطاعت اودرآمدند وبنامش سکه زدند وخطبه خواندند وچون‌آرام نداشت وبجهانگیری وجهانگردی خوگرفته بود روشنك راکه در اینموقع باسکندروس بارور بود با اموال وخزائن بروم فرستاد وبدستور وزیرش ارسطوایران را بین‌حکام‌ٔمتعددتقسیم کرد تا ازنزاع باهم مجال طغیان براونیابند پس‌ازانجام این‌کار بزیارت خانهٔ‌خدا رفت وآداب حج بجاآورد(!)پس‌از زیارت بعراق آمد وآهنگ روم داشت که قاصدی ازآذرآبادگان‌رسید واورا بتسخیر ارمنستان خواند. شاه‌ازبابل سپاه‌بارمن کشید وآتشکده‌هارا خراب‌کرد وتمام نواحی را باطاعت آورد وبعد به «ابخاز» تاخت وچون «دوالی» حکمران‌آن نواحی کمربندگی‌بست ویرا از خاصان خود نمود وسپس به «بردع» که مال وگنج فراوان داشت روی‌آورد و «نوشابه» زیبا حکمران‌آن ناحیه بوی تسلیم‌شد . پس‌بجانب‌«البرز» لشکرکشید وچون حصاری قوی داشت به‌برکت دعای‌زاهدی‌آنجارا تسخیر کرد وعازم‌حرکت بود که پیکی از استخررسید واورا برای سرکوبی یکی ازفرزند زادگان‌کاووس کی که دعوی

سلطنت داشت و با کمک مردم خراسان در آن نواحی فتنه‌ای برپا ساخته بود خواند . اسکندر شکار کنان تا گیلان واز آنجا بری واز آنجا بخراسان رفت وهمهٔ آتشکده‌های سرراه را آتش کشید وبعد درآن نواحی شهر «هری» را بنا کرد وسپس نیشابور ومرو وبلخ وخراسان وکرمان وغزنین وغور را گرفت وبعد هندوستان وچین رامطیع گردانید واز چین عازم روم شد وچون بجیحون رسید مدتی توقف کرد وشهر «سمرقند» را بنا گذاشت ، ناگهان «دوالی» حکمران ابخاز در رسید واز تطاول روسها شکایت کرد وشاه عازم روسیه شد . در دشت قبچاق برای زنان بی‌حجاب فرمان حجاب صادر کرد وقنطال روسی را پس از هفت جنگ طولانی شکست داد وخراجگزار گردانید، سپس به «بلغار» وبعد به «ظلمات» راهسپار شد واز آنجا بیونان مراجعت کرد و مردم استقبال شایانی از او نمودند ودر آنجا بدادگستری ورتق وفتق امور جهان مشغول بود تا از جانب خداوند به پیغمبری مبعوث شد وباردیگر بجهانگردی پرداخت .

جلددوم این کتاب موسوم به «اقبالنامه» یا «خردنامه» است ، پس از ستایش خدا وپیغمبر وتعریف از اشعار خود میگوید :

اسکندر چون بیونان رسید دستورداد دانشمندان از هرزبان هرچه دانش است بیونانی ترجمه کنند پس گنجینه‌ای ازمعارف جهان بیونانی ترجمه شد وبیشتر ترقی یونان درحکمت ودانش ازهمین جهت بود . بنای جور وظلم را بر کند. بعبادت مشغول شد . همیشه شش گروه در خدمت داشت : شمشیرزنان ـ افسونگران ـ زبان آوران ـ حکیمان ـ زاهدان واگر ازاین پنج گروه گره کارش باز نمیشد به «معبران» متوسل میشد وسپس بخدا ـ ازهردیدنی پندمیگرفت . بعدراجع بوجه تسمیه اسکندربه «ذوالقرنین» وحکایت گوش درازاو وسلمانی او وچاه ونی قصه‌ای میگوید . وبعداز آن چندحکایت است که ازنقل آنها گرچه بنحو اختصارهم باشد حاصلی نیست ، بعد درباب محاورات ومباحثات حکمای عصراو ومجالسی که از آنها تشکیل میداده اشعار بسیاری است که معمولا به‌نتایج عالی‌قابل نقلی نمیرسد وشاید عالیترین آنهامباحثهٔ حکیم هندی است با او وسؤالهائی که او کرده واسکندر بشخصه جواب داده ودراین سؤال وجوابها هیچگونه تازگی ولطفی نیست و شمه‌ای از آن این است:

ـ آفریده چون بمیرد بآفریننده میرسد ؟ـ آفریننده را کجا میتوان پیدا کرد ؟ـ بیرون اززمین وآسمان چیزدیگری هست یا نیست ؟ من میاندیشم که جان مثل آتش است ومرگ خاموشی آنست وجاویدان نیست ، اگرچنین نیست پس چه چیز است ؟ـ خواب چیست ؟ـ اگرخواب بیننده آنکس است که در عالم خواب جائی دیگراست این پیکر که نمی جنبد کیست ؟ـ چشم بدچیست ؟ـ اسفند چرا تأثیرآنرا زائل می کند ؟ـ از کجا معلوم می شود که چشم زخم بآدمی رسیده

است؟- نقش نیك وبد را اخترشناس از کجا میشناسد ؟

جواب‌های ملك باین سؤالها غالباً «کلام الملوك» است و نادراً «ملوك الکلام» ودراین شق دوم هم تازکی وابداعی ازلحاظ معنی نیست ؛ همانهاست که پیشتر هم گفته‌اند:

- چون ازخود بریدی بدورسیدی .- آنرا که جای آفرین است جای نیست ،خدارا دراندیشه نمیتوان جست -تصوربیرون اززمین وآسمان کردن خطاست وتصور کننده مشرك است ودرخور کشتن است (!)- اگرجانی ازآتش باشد مال تواست، جان مثل آتش نیست ، نمیمیرد ونابود نمی‌شود ، بجای اول بازمیگردد ، شخصی که میمیرد می گویند جان داد یاجان مرد ؟ می بینی که میگویند جان داد، ومیان کلمهٔ «دادن» و«مردن» فرق است (!)- خواب نتیجهٔ خیال است .- چشم زخم عبارت ازاین است که نظر برهوا میلغزد وبکسی یاچیزی میرسد ، اگر هوای حامل نظر بد بود چشم زخم حاصل میشود (!)- کسی که چشم زخم باو برسد دهن دره میکند وازپیشانی چشم زخم‌زننده بخاری بلندمیشود (!)- اسفند میسوزانند که آفت باآتش میسوزد (!)- نقشها برعالم کون نقش است واخترشناس آنهارا می بیند(!)

وعجب دراین است که هندو باین جوابها متقاعد می شود وبقول سعدی جواب میدهد «آن ماه وآن پروین» !

حکمای زمان اسکندر عبارتند از ارسطو- بلیناس- سقراط - افلاطون- والیس - فرفوریوس وهرمس ومباحثه‌ها بیشتر بین ایشان است .- اسکندر قبل از آنکه بمأموریت خدائی خود باردیگر گردجهان بگردد ازاین هفت حکیم پندنامه- هائی گرفت وباخود برد ومادر را جانشین خود کرد وباو توصیه کرد که عادل و مهربان باشد وپس ازعجائب بسیار درراه جان سپرد وبمملکت خود بازنگشت و کاغذی بمادر نوشت که ازمرگ او متأثرنشود ومادرش پس ازمدت کمی جهان را وداع گفت واسکندروس پسرش جانشینی پدررا نپذیرفت که برجای پدرنشستن برای او ناگوار بود ، بگوشه‌ای رفت وبعبادت پرداخت وحکمای عصرش یکی پس از دیگری بعالم باقی شتافتند .



روباه و پوست

شنیدم که روباه رنگین بروس — خودآرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد — برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش — نلیسد مگر دست با پای خویش
بی پوستی خون خود را خورد — همه کس تن، او پوست را پرورد
سرانجام کآید اجل سوی او — وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند — برسوائی ازسر برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن — کزو ناگزیر است بر خاستن
هر آن جانور کو خودآرای نیست — طمع را بر آزار او رای نیست

خوبی آدمی

بمردم در آمیز اگر مردمی — که با آدمی خوگر است آدمی
اگر کان گنجی چو نائی بدست — بسی گنج از اینگونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی؟

تماشای پروانه

تماشای پروانه چندان بود — که [illegible]ع شب‌افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی
کنون گر بغم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم!
شب‌افروز کرمی که تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور

زندگی پس از مرگ

بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته — سر بن سوده، پائین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی، رسانم درود — بیائی، بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا — که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته‌ای چند خامش مکن — فرو خفتگانرا فرامش مکن

جای بزرگان

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید در این دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته‌دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

متاع گرانمایه

چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب‌وخورد
چه دانی که‌من‌خود چه‌فن‌میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی

دریا و آئینه

چو دریا شوم دشمن عیب‌شوی — نه چون آینه دوستی عیب گوی
پس هیچ پشتی چنان نگذرم — که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم — بپاداش نیکش پشیمان کنم

توشه

اگر به ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ یازرد ازاو چیدمی
چو از ران‌خود خورد باید کباب — چه گردم بدر یوزه چون آفتاب؟
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای — دهم گوش را ازدهن توشه‌ای

بودن و نبودن

ندانم که دور ازچه‌سان‌میرود — چه‌نیك وچه بد درجهان‌میرود
یکی‌مرده شخصم بمردی‌روان — نه از کاروانی و در کاروان!
بصد رنج دل یك نفس می‌زنم — بدان تا نخسبم جرس می‌زنم

جان‌سفتن

بدین دلفریبی سخنهای بکر — بسختی توان زادن ازراه‌فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

ادای دین

شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وام داری خر آزاد گشت
بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بخاکی شده گردناک
بده وام و بیرون جه از گرد و خاک

باغ رنگین

بیا تا ز بیداد شوئیم دست
که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد
بجرعه فرستد، بساغر برد
چو باران که یك یك مهیا شود
شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد؟
نهنگی بما بر گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست
سرانجام بر خاك بین چون نشست
وز آن خشت زرین شداد عاد
چه آمد بجز مردن نامراد؟
در این باغ رنگین درختی نرست
که ماند از قفای تبرزن درست

کار آگهی

چه نیکو متاعی است کار آگهی
کز این نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نپیماید این راه را
نگه دارد از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش
کز او روزی آسان کند کار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت[1]
کسی بر گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

پیوند شاه

خطرهاست در کارهاشان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه‌ای برفروزند چهر
بفرزند خود بر، نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است
بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاك شور

---

۱ ـ کول ـ بفتح اول ودوم نوعی پوستین

تو و من

تو گر هوشیاری نه من بی‌خودم همان هوشیارم، همان بخردم
گر افکند برکار تو بخت نور من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا دادکاری بدست مرا نیز دستی دراین کار هست

پردهٔ آفرینش

خرامیدن لاج‌وردی سپهر همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است سراپرده‌ای اینچنین سرسری است
دراین پرده یك رشته بیکار نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که را رخت از خانه بر در نهند که را تاج اقبال بر سر نهند!

باغ دو در

جهان گرچه آرامگاهی خوش است شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته در و بند ازاین هردو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر که باشد بجا ماندنش ناگزیر
دراین دم که داری بشادی بسیچ که آینده ورفته هیچ است هیچ
نه‌ایم آمده از پی دلخوشی مگر کزپی رنج و سختی کشی
خران‌را کسی در عروسی نخواند مگر وقت آن کآب وهیزم نماند

نبرد دارا واسکندر

برآمد زقلب دولشکر خروش رسید آسمان‌را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر در آمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرنای درافتاد تب لرزه بردست‌وپای
زفریاد روئین خم ازپشت پیل نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
زبس بانگ شیپور زهره‌شکاف بدرید زهره، بپیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ زمین‌لرزه افتاد در کوه وراغ
درآمد زبحران سر بیدبرگ گشاده براو روزن درع‌وترك
زبس‌تیر باران که آمد بجوش فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیر باران کنون آمدی بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئینه کاس نیوشنده را داد برجان‌هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ
بر آورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته
بابرو در آمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرگار گردش فرومانده لنگ
ز بس زخم کوپال خارا ستیز
زمین راشده استخوان ریز ریز
ز بس در دهن ناخج انداختن
نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر بر سپر بسته چون لاله‌زار
گریزندگان را در آن رستخیز
نه روی رهائی، نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته
گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمیزادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان بر دخود هر کسی گشته شاد
کس از کشتهٔ خود نیاورده یاد
ندارد کسی سوک در حربگاه
نه کس جز قزاکند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگ با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر از این شهر دور
نگرید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بر بسته بر ره نورد
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری
سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند
طپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند
قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه او فتاد
برینش در آزرم شاه اوفتاد[1]
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود
کزاو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن بر گشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو گزار
که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز
ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد و داغ
چه خویشی بود باد را با چراغ؟
کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

۱ - برینش - بضم اول بریدن (از حواشی وحید)

که آتش زدشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

ز دارا سر تخت پرداختیم
سر تاج اسکندر افراختیم

بیك زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراك شاه

بیا تا ببینی و باور کنی
بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته‌ای
وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای

سکندر چودانست کآن ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شداز کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری ز مرد
چو همسال را سر درآید بگرد

نشان جست کآن کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه به پیش اندرون
ببیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید
زموکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید درخاك و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه‌ای کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن برآموده مار
زروئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد
ورق بر ورق هرسوئی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارند برجای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار

ببالینگه خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوابناك
بدو گفت برخیز ازاین خون و خاك

رها کن که درمن رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد درجگر پهلویم ناپدید

توای پهلوان کآمدی سوی من
نگه دار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر سروران را رها کن زدست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که برما درازی کنی
بتاج کیان دست یازی کنی

نگه‌دار دستت که داراست این
نه پنهان، چو روز آشکاراست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی بمن در کش ازلاجورد

مبین سرورا را در سرافکندگی
چنان شاه را درچنین بندگی

دراین بندم‌ازرحمت آزاد کن	به آمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارك نشین	ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب‌خوشم می برد	زمین آب وچرخ آتشم می برد
مگردان سرخفته را ازسریر	که گردون گردان بر آرد نفیر
زمان من اینك رسد بیگمان	رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگرتاج خواهی ربود ازسرم	یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من‌زین ولایت کشودم کمر	توخواه‌افسرازمن‌ستان‌خواه‌سر
سکندر بنالید کای تاجدار	سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که برخاك بودی سرت	نه آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن‌چه سوداست کاین‌کاربود	تأسف ندارد دراین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی	کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم	که تاسینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم ؟	چراپی نکردم دراین راه گم؟
مگر نالهٔ شاه نشنید می	نه روزی بدین روزرا دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز	که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو برشیشه‌افتادسنگ	کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار	همین بود وبس‌ملك‌رایادگار
چه‌بودی که‌مرگ آشکاراشدی	سکندر هم‌آغوش دارا شدی
چه‌سوداست؟مردن نشاید بزور	که پیش‌ازاجل‌رفت نتوان بگور
بنزدیك من یك سرموی شاه	گرامی‌تراز صد هزاران کلاه
گراین‌زخم را چاره دانستمی	طلب کردمی تا توانستمی
نه‌تاج ونه اورنگ شاهنشهی	که ماند ز دارای دولت تهی
چراخون نگریم برآن تاج‌وتخت	که‌دارنده رابردرافکند رخت
مباد آن گلستان که سالار او	بدین‌خستگی باشد ازخار او
نفیر ازجهانی که‌داراکش‌است	نهان پروروآشکاراکش‌است
بچاره‌گری چون ندارم توان	کنم نوحه برزاد سروجوان
چه‌تدبیرداری؟مراد توچیست؟	امیدازکه‌داری‌و بیمت‌ز کیست؟
بگوهرچه‌داری که فرمان کنم	بچاره گری با تو پیمان کنم
چودارا شنید این دم دلنواز	بخواهشگری دیده راکردباز
بدوگفت کای بهترین بخت من	سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی زجانی بجان آمده	گلی در سموم خزان آمده؟
جهان‌شربت‌هرکس‌ازیخ‌سرشت	بجز شربت‌ما که بریخ نوشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد / یکی آورد، دیگری می برد
نه زوایمن ایشان که هستند نیز / نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر ما درست
تو سر سبز بادی به شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کآرزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی در این داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه برزیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت من است / بدان ناز کی دست بخت من است
به همخوانی خود کنی سربلند / که خوان گردد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از او هر چه گفت / پذیرنده برخاست، گوینده خفت

جوهر جان

تنومند را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز همخوابهٔ خویشتن

خراب و آباد

چو بخش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام؟!
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خر فتاد / پدر مرده‌ای را بچین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب / بجوی دگر کس در افزاید آب

خسی و خسروی

چو بد گوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سریر بزرگان بخردان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرور است / خسی دیگر و خسروی دیگر است

پهلوانی و دشتبانی

بیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشتبانی کنند
جهانرا نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

بهشت آرزو

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / نهد پیش خود آتش و مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / که در نار پستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار / گهی نار جوید، گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ر ح نه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی گزارد دمی چند را

روشنک

سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته‌ای، بی پدر مانده‌ای / یتیمی، ولایت برافشانده‌ای
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز / دوا بخش بیمار و بیمار خیز
ارش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال بالاو براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز هر چشمی انگیخته

بخوناب پرورده‌ای چون جگر سر از دیده برکرده‌ای چون بصر
بهرشور کز لب بر انگیختی نمك بر دل خسته‌ای ریختی
بهر خنده کز لب شکرریز کرد شکرخنده‌ای رامنش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسویش از مشك ناب زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید بر آسوده شد چون بمنزل رسید

کیمیای سخن

بگوای سخن کیمیای تو چیست؟ عیار ترا کیمیا ساز کیست؟
که چندین نگاراز تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه‌خیزی قرارت کجاست؟ وراز دردر آئی دیارت کجاست؟
زما سر بر آری و با مانه‌ای نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای!
عمل خانهٔ دل بفرمان تست زبان خود عمل‌دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زما یادگاری که ماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد وگر باد، بر کام حاسد مباد
بیار ای سخنگوی چابك‌سرای بساط سخن را یکایك بجای
سخن ران از آن نامور خفتگان وسونی فرود دم بآشفتگان

زیور و آرایش

دگر زیرکی گفت کای شهریار خردمند را بارعونت چکار؟
ترا زیور ایزدی در دل است بزیور چه پوشی تنی کز گل است؟
ملك گفت کآرایش خسروی دهد چشم بینند گان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم شمارا بخود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار بدو چشم روشن شود روزگار؟!

بوم بیگانه

دراین بوم بیگانه کم کن نشست مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملك را داشتن نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملك این خانه‌دعوی بسی است همان حجت ملك با هر کسی است
دراین مرز و بوم از پی سروری ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کي است دراو پای بیگانه وحشي پي است

قرعه

دری را که درغیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
زبهبود زن فال کآن سود تست / که به بود تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوئی کز این به شوم به شوی
زما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کار ها ساختن
در این پرده کانصاف یاری ده است / اگر پردهٔ کج نیاری به است

هم‌نبردی

تو آنگه که برمن‌شوی دستیاب / زنی بیوه‌را داده باشی جواب
من ار برتوچربم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
در این‌هم نبردی‌چورو باه‌وگرگ / توسر کوچك‌آئی ومن سربزرگ
چنین آمده است از نقیبان پیر / که باهیچ ناداشت کشتی‌مگیر
که برجهد آن کز توچیزی کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند

کلید

شنیدم رسن بسته‌ای سوی‌دار / براوتازگی رفت‌چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرائی وعمراندکی؟!
چنین داد پاسخ که عمراینقدر / بغم بردنش چون توانم بسر؟
دراین بود کایزد رهائیش داد / درآن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید / گشاینده‌ای ناگه آید پدید

گوران

کفل گرد کردند گوران دشت / مگرشیر ازاین گور گه درگذشت؟
گوزنان ببازی برآشفته اند / هژبران هایل مگر خفته اند؟

سروری

من وتوزخاکیم وخاك اززمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه‌سروری‌تا بخاك است‌وبس / کسی نیست درخاك‌بهتر زکس
چو قطره بدریا در انداختند / دگرقطره زو باز نشناختند

میانه‌روی

بخورچیزی‌ازمال وچیزی بده / ز بهرکسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیرا یستی / بپیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان درمبند / که گردی زناخوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آئی ز بیهوده خواری برنج

کاردانی

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود دروی سگان بزرگ / همه تشنهٔ خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کآمد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالندهٔ کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

رسم زیستن

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
در این جای سختی نگیریم سخت / از این چاه بی بن بر آریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یك امشب ببابد برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / ببزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب درمی اندیشه‌ای / پدید است بازار هر پیشه‌ای
چه باید بخود بر، ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن؟
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ / که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ
گریزیم از این کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه ازما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند[1]
اگر برد خواهی چنان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نبینی که ده یك دهان خراج / بدهلیز درویش دزدند باج
چه زیرك شد آن مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت باروی گنج

۱ - کوري - عشرت ونشاط (حواشي وحيد)

چو تاریخ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان؟
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
یك امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بترسیم از آنها کزاو سود نیست
کزاین پیشه‌اندیشه خشنود نیست
بدانچ آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم
نه چندان که تن نعل آتش کنیم
دمی راکه سرمایه زندگی‌است
بتلخی سپردن نه فرخندگی‌است
چنان برزن این‌دم که دادش دهی
که بادش دهی گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ
که ارزان بوددل خریدن به هیچ
ز بهر درم تند و بد خو مباش
تو بایدکه باشی،درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر
همه سختگیری بود سخت میر
بآسان گزاری دمی میشمار
که آسان زید مرد آسان گزار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی در او دلپسند

بزم اسکندر

گزارش چنین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام
بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب‌آن جام را نوش کرد
ز اب جام را حلقه درگوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته
بدان‌گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر نازك اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی
سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ
یکی‌راه دل زد، یکی راه چنگ
سرآغوش و گیسوی عنبر فشان
رسن‌وار در عطف دامن کشان
طرازندهٔ مجلس و بزمگاه
نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد
که‌ازشادی‌امشب‌جهان‌رانوی‌است
همه شادی از دولت خسروی‌است
بهنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج
ز روشن جهان بر زند نورموج
صبا چون در آید بزیبا گری
زمین رومی آرد،هواششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ   فروزد زهر غنچه‌ای صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بچنگ   نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر   چرا جام خالی بود بر سریر
ملك گر زجمشید بالاتر است   رخ من زخورشید والا تر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش   بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است   مرا افسر از مشك واز عنبر است
شه ار هست کاووس پیروزه تاج   ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند   مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زآنکه عالم گرفت ای شگفت   من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه   فتاده است بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش   نترسم بگردن در اندازمش
گر اورا کمندی بود ماه گیر   مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوك اندازد از زور دست   مرا غمزهٔ ناوك انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن   من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند   زبانم به شمشیر بازی کند
گر او لختی از زر بر آرد بدوش   دو لختی است زلفین من گرد گوش
گر اورا یکی طوق بر مرکب است   مرا بین که ده طوق بر غبغب است
گر او حقه‌ها دارد از لعل ودر   مرا حقه‌ای هست از لعل پر
گر ایدون که یاقوت او کانی است   مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ راهست انجم شناس   مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او راعلم هست بالای سر   مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری   منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع بر اندازم از روی خویش   ندارم جهان را بیك موی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین   بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر بر عقیق آورم   ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را   عقیقم مفرح کند خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم   ز قند ار نمك باید، اینك لبم
بدین قند کو با شکر خندی است   در بوسه بین چون سمرقندی است
اگر کیمیا سنگ را زر کند   نسیم من از خاك عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم   همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم   بچشمی دگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید و بنوازمش   وز آنسو بدریا در اندازمش

فریبم به درمان وسوزم بدرد　　منم کاین کنم، جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور　　بر سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ　　در آرم برقصش بیك بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم　　ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید　　بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی　　بجز خار خشکم نبینند کسی
گلابم ولی دردسر میدهم　　نمك خواه خودرا جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من　　که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کآن هلالی کند　　بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری　　بدام آورم پای کبك دری
بنا گوشم ار برگشاید نقاب　　دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو برسازم از زلف بند　　به آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را　　سر بن بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم　　سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش من است　　گهر حلقه در گوش گوش من است
دهانم گرو بست با مشتری　　گرو برد کو دارد انگشتری
جنابی که با گل خورم نوش باد　　مرا یاد و گل را فراموش باد
یك افسون چشمم ببابل رسید　　کز او آمد آن جادوئیها پدید
زجعدم یکی موی برچین گذشت　　کز او مشك شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش　　بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم　　صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم　　نمایم زنخ تا بچاه افکنم
زموئی بعاشق دهم طوق و تاج　　ببوئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم　　زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشهٔ چینیانم بخال　　چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز　　طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند　　خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر، سیمین صنم خواندم　　صنم خانه باغ ارم داندم
چو شد نار پستانم انگیخته　　ز بستان دل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروزی است　　که را بخت گوئی؟ که را روزی است؟
مبارك درختم که بر دوستم　　بر آور گلم گرچه در پوستم
منِ و آب سرخ و سر سبز شاه　　جهانِ گوفروشو به آب سپاه

بر آنم که دستان بکار آورم   چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم   گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او   که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسبم از مهر آن آفتاب   که سر در قیامت بر آرم ز خواب
گر آبی است کو زندگانی دهد   وگر سایه‌ای کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز   جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر به حیوان خطا می‌رود   من اینجا، سکندر کجا میرود؟
اگر راه ظلمات میبایدش   سر زلف من راه بنمایدش
وگر زآنکه جوید ز یاقوت رنگ   همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست   بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
جهان خسروا چند گردن کشی   بر این آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند   چو دل بسته‌ای در پری، در مبند
مرا با تو در باد و بستن مباد   شکن باد، لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن   بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو   که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام   ز چینم ولی درد چین توام
گل من گلی سایه پرورد نیست   که سایه بخورشید درخورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس   که ناخوش بود میوهٔ خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر   زریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز   مترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت   بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگرخواره‌ای   جگرخواره ای نه، شکرپاره‌ای
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم   چه خونها که مانده است در گردنم
بداور شدم با شکر بارها   مرا بیش از او بود بازارها
بآواز و چهره کش و دلکشم   همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام   چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کنم دستخوش   کنم مست و آنگه شوم مست کش
ز دور اینچنین دلبریها کنم   در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی   چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می   ز من عاشقان کی شکیبند، کی؟
چو تو شهریاری بود یار من   چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام   از آن «نیست اندر جهانم» بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قوالی ازقند عناب رنگ
درآمد شه ازمهر آن نوشناز — بدان جرهٔ کبك چون جره باز
تذرو بهاری درآمد بغنج — برون آمد ازمهدزرین، ترنج
سرا بود خالی ومعشوقه مست — عنان رفت یکباره دلرا ز دست
شبی خلوت و ماهروئی چنان — ازاوچون توان درکشیدن عنان؟
گوزن جوان را بیفکند شیر — بتاراجگاهش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید — زمانی چو نیشکرش میمزید
ببردر گرفت آن سمن سینه را — زدرمهر برداشت گنجینه را
نخورده مئی دید روشن گوار — یکی باغ دربسته پرسیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهرخویش — نگینی باالماس ناگشته ریش
نچیده گلی ، خاربرچیده ای — بجز باغبان ، مرد نادیده ای
ازآن گرمی وآتش افزون شدن — زجوشنده خون خواست بیرون شدن
زشیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر وشکر درهم آمیختند
بهم در خزیده دو سرو بلند — ببادام وروغن در افتاده قند
دوپی هردوچون لام‌الف خم زده — دوحرف ازیکی جنس درهم زده
چولؤلوی ناسفته را لعل سفت — هم آسودلوءلو وهم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد — وزآن مرحله رخت بیرون نبرد

ریاضت

چوخواهی که بر گنج یابی کلید — نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد دراین آنکه فرزانه بود — که بر ناید ازهیچ ویرانه دود

رازوراز دار

جزاین گفت بامن خداوند هوش — که بیرون ازاندازه بودش دوگوش
برآن گوش چون تاج انگیخته — ز زر داشتی طوقی آویخته
ز زرگوش را گنجدان داشتی — چوگنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام — سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کآن غلام ازجهان درگذشت — بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز — بپوشیدگی موی او کرد باز
چوموی ازسر مرزبان بازکرد — بدو مرزبان نرمك آواز کرد
که گرراز این گوش پیرایه پوش — بگوش آورم کآورد کس بگوش

چنانت دهم گوشمال نفس   که ناگفتنی را نگوئی بکس
شد آن‌مرد و آن‌حلقه‌در گوش کرد   سخن نی، زبان را فراموش کرد
نگفت این‌سخن باکسی درجهان   چو کفرش همی‌داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد   که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ   زد لتنگی آمد بدشتی فراخ
به بیغوله‌ای دید چاهی شگرف   فکند آن‌سخن‌را در آن‌چاه‌ژرف
که شاه‌جهان را دراز است گوش   چو گفت‌این‌سخن‌دل‌تهی‌شدزجوش
سوی خانه آمد باهستگی   نگه داشت مهر زبان بستگی
خنیده چنین شد کز آن چاه چست   بر آهنگ آن ناله نالی برست
زچه سر بر آورد و بـالا کشید   همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد براه   نئی دید بررسته از قعر چاه
برسم‌شبانان از او پیشه ساخت   نخستش بزد زخم و آنگه‌نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی   بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت   در آن دشت برمرد چوپان گذشت
نئی دید کز دور میزد شبان   شد آن مرزشوریده بر مرزبان
چنان بود در نالهٔ نی براز   که دارد سکندر دوگوش دراز
در آن داوری ساعتی پی فشرد   بر آهنگ سامان او پی نبرد
شبان‌را بخود خواند و پرسیدراز   شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی بر آمد بلند   که شیرین تراست از نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم پاک   نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
دراو جان نه وعشق جان من‌است   بدین بی زبانی زبان من است
شگفت آمد این داستان شاه را   بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس   تراشنده راسوی خودخواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای   سخنهای سربسته را سر گشای
که راز مرا با که پرداختی   سخن را بگوش کـه انداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ   وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کاین داستان را شنید   به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت   دعا کرد وبا آن دعا کرده گفت
که چون شاه بامن چنان‌عهد کرد   که برقع کشم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد   حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این باکس‌ای نیک‌رای   وگر گفته‌ام باد خصمم خدای
چوشه دید راز جگر سفت او   درستی طلب کرد برگفت او

بفرمود کآرد رقیبی شگرف — نئی ناله پرورد از آن‌چاه ژرف
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه — همان راز پوشیده بشنید شاه
شد آگه که در پردهٔ این جهان — نهفتیدهٔ کس نماند نهان
بنیکی سراینده را یاد کرد — شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچهٔ لعل و در — شکوفه کند هرچه آن گشت پر
بخاری که در سنگ خارا شود — سرانجام کار آشکارا شود

نهاد آدمی

چنین آمده‌است آدمی را نهاد — که آرد فرامش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده‌تر — بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط میل خود از خلق شست — همه خلق سقراط را بازجست

جای آفریننده

چو از خویشتن روی برتافتی — بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست — که جان آفریننده را جای نیست

شنیدن و دیدن

گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای — چو نیکو ببینی خطا دیده ای
بسا کس که من دیده انگاشتم — خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار — نه آن بود کزوی گرفتم شمار

کلید و گنج

دگرباره گفتش بمن گوی راست — که ملک جهان بر دو قسمت چراست؟
جهانی بدین خوبی آراستن — چه باید جهانی دگر خواستن؟
چو پیداست کاینجا توانیم زیست — بآنجا سفر کردن از بهر چیست؟
چو آنجا نشستنگه آمد درست — باینجا گذشتن چه باید نخست؟
خردمند شه گفت کای ساده مرد — چنین دان و از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید — که آنجا بود گنج و اینجا کلید
در اینجا کنی کشت و کار نوی — در آنجا برکشته را بدروی
در این، گردد از حال خود هرچه هست — در آن، بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین — در این آفرینش در آن آفرین
پل است این و بر پل بباید گذشت — بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار — بدریاش باید گرفتن قرار

اندرز

چو هنگام ناز تو آید فراز — کشد دولت آن‌روز نیز از تو ناز
مشو ناامیدار شود کار سخت — دل‌خود قوی کن بنیروی بخت
رها کن ستم را به یکبارگی — که کم عمری آرد ستمکارگی
شه‌ازداد خودگر پشیمان شود — ولایت ز بیداد ویران شود

بدی و نیکوئی

بجای تو گر بد کند ناکسی — تو نیز ار کنی نیکوئی با کسی
هم آنرا هم این‌رافراموش کن — زبان از بد و نیك خاموش کن

لب از خندهٔ خرمی در مبند — غمین‌باش پنهان و پیدا بخند

دو آفت

دو آفت بود شاه را همنفس — که درویش‌را نیست آن دسترس
یك آفت ز طباخهٔ چرب دست — که‌شه‌را کند چرب وشیرین‌پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود — کزاو آرزو ناشکیبا بود
ازاین هردو شه را نباشد بهی — که آن پر کند طبع‌واین تن‌تهی
نه بسیارکن شو، نه بسیار خوار — کز آن سستی آید وزین ناگوار

اژدهای‌جهان

جهان اژدهائیست معشوق نام — از آن کام نی‌جان بر آید ز کام
نگویم که دنیا نه از بهرماست — که همشهری‌ماوهم‌شهرماست
نباشیم ازاینگونه دنیا پرست — که آریم خوانی بخونی بدست

دو بیوه

دو بیوه بهم گفتگو ساختند — سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو — نگردد کسی درجهان شوی‌تو
دگر گفت نیکوسخن رانده‌ای — تودرخانه‌ازنیکوئی مانده‌ای!

اندرز

سلامت در اقلیم آسودگی است — کزاین‌بگذری‌جمله بیهودگی‌است

سرانجام هر باز کوشیدنی — بجز خوردنی نیست وپوشیدنی

هوس بین که چندین هزارآدمی — نهند آز در جان وزر در زمی

جهان آن کسی راست کو در جهان خورد توشهٔ راه با همرهان

نباید غنودن چنان بی خبر که ناگاه سیلی در آید بسر
نه بودن چنان نیز بیخواب وخورد که تن ناتوان گردد و روی زرد

ببخش و بخور بازمان اندکی که برجای خویش است از این هر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای جهانرا توئی بهترین کدخدای

مده تن بآسانی و لهو و ناز سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این چه پژمردگی است؟ که پایان بیکاری افسردگی است

سخن گفتن نرم فرزانگی است درشتی نمودن زدیوانگی است
سخن را که گوینده بدگو بود نه نیکو بود گرچه نیکو بود
زگفتار بد به بود فرمشی پشیمان نگردد کس از خامشی

زهرچ آن نیابی شکیبنده باش بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهتر است از خورش بوعده بود زیره را پرورش

ستمکارگان را مکن یاوری که پرسند روزیت از این داوری

شکوه نظامی از روزگار پیری

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب برافروختم چهره چون آفتاب
سریر سخن بر کشیدم بلند پراکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامهٔ خسروی کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم دراو در ناسفته نگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن فلک راشکم خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه‌ای بمن داد تیغی در آئینه‌ای
که آشفتهٔ خویش چندان مباش ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون در آئینه انداختم دراو صورت خویش نشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود گل زرد را زردی آزرده بود
از آن سکهٔ رفته رفتم ز جای فرو ماندم اندر سخن سست رای
نه بائی که خودرا سبکرو کنم نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش نوائی گرفتم بآهنگ خویش

هراسیدم از دولت تیزگام که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کآید شبیخون خواب به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم که جاوید در وی نشست آورم

نصیحت

چراغی که کوران بدان خرمند در او روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوهٔ چند را گرم داغ شب بیوگان را مکن بی‌چراغ
به بیماری اندر تب آمد پدید رخ ریش را آبله بردمید
مثل زد سکندر در آن کوهسار که دیر و درست آی و انده مدار
دوا کردن از بهر درد کسان بسازنده باشد سلامت رسان
گر این قوم را پیش از این دیدمی بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی با یزد پرستی میان بستمی
دوا گر بود جمله آب حیات وفا چون کند چون در آید وفات
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست چه افزود بر کوه یا زو چه کاست؟!
من آن مرغم و مملکت کوه من چو رفتم جهان را چه اندوه من؟!

نامهٔ اسکندر به مادرش

چو بر گل شبیخون کند زمهریر بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند علاج از شناسنده بی گم کند
چو شب را گزارش در آمد بزیست بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش ز بانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ چاره‌ساز به بیچارگی ماند از آن چاره باز
کامید بهی در شهنشه ندید در اندازهٔ کار او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد ز کار نظر دار بر فیض پروردگار
از آن پیشتر کامد این سیل تیز چرا بر نیامد ز ما رستخیز؟!
وز آن پیش کاین می بریزد بجام چرا جان ما بر نیامد ز کام؟!
نخواهم که موئیت لرزان شود ترا موی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش که می‌خوارگان را بر آرد ز هوش
نه گفتن توان کاین صراحی بریز که در بزم شه کرد نتوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی   بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ   که ناگه ز بی برفروزد چراغ
جهاندار گفتا ازاین درگذر   که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر   نه من داده‌ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم وقطره‌ای آب سست   ز نرماده ای آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار   بآنجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش و پس   مرا بود بر جملگی دسترس
در آنوقت کردم جهان خسروی   که هم جان قوی بود وهم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید   بدیگر کده رخت باید کشید
مده بیش ازاینم شراب غرور   که هست آب حیوان ازاین چاه دور
زدوزخ مشو تشنه راچاره‌جوی   سخن در بهشت است وآن چارجوی
دعا را بآمرزش آور بکار   مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب   سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد، چه شب کاژدهائی سیاه   فرو بست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریك چهر   بتاریکی اندر که دیده است مهر؟
ستاره گره بسته بر کارها   فرو دوخته لب به مسمارها
فلك دزد وماه فلك دزد گیر   بهم هردو افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته   بموئی ز دوزخ در آویخته
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه   که در بیست وهفتم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش   پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یك دبیر   که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدود سیه درکشد خامه را   نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران   فریبنده چون لابهٔ مادران
که از بهر من دل نداری نژند   نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه   جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه
دوشاخه سر کلك یك شاخ کرد   فلك را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر   شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زبرگار معنی که باریك شد   نویسنده را چشم تاریك شد
پس از آفرین آفریننده را   که بینائی او داد بیننده را
یکی وبدو هر یکی را نیاز   یکایك همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار   از آن پرورشها که آید بکار
که این نامه ازمن که اسکندرم   سوی چار مادر نه یك مادرم
که گرقطره شد، چشمه بدرود باد   شکسته سبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد … زرونق میفتاد نارنج زرد
بر این زرد گل گر ستم کرد باد … درخت گل سرخ سر سبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان … که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی یکی گر خبر بشنوی … که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش … بنه دست بر سوزش درد خویش
از این سوزت ایام دوری دهاد … خدایت در این غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو … به خواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش میر … که باشد جوانمرده و او مانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین … بفرمانده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک … بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت … بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کز او جانور شد نبات … بجان داوری کآرد از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود … بامری کز او سازور شد وجود
بآن نام کز نامها برتر است … بآن نقش کآرایش پیکر است
بپرگار هفت آسمان بلند … بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرد یزدان شناس … بترسائی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند … بهر کیسه کز فیض بر دوختند
بفرقی که دولت به او تافته است … بپائی که راه رضا یافته است
بپرهیزگاران پاکیزه رای … بباریک بینان مشکل گشای
بخوشبوئی خاک افتادگان … بخوشخوئی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست … بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بـه سرسبزی صبح آراسته … بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز … بخاکی غریبان خونابه ریز
بشبنالهٔ تلخ زنـدانیان … بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر … بنومیدی دردمندان پیر
بذل غریبان بیمار توش … باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد … بناخن کبودان سرمای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان … بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسبد بر آسودگی … بعشقی که پاک است از آلودگی
به پیروزی عقل کوتاه دست … بخرسندی ذات خلوت پرست
بحرفی که در دفتر مردمی است … بنقشی که محمل کش آدمی است
بدردی که زخمش پدیدار نیست … بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود … بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریاد آن یکنفس   که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که روید زدین پروران   بوحیی که آید به پیغمبران
بدان ره کزو او نیست کس را گزیر   بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن در کز این در گذشتن بدوست   مرا و ترا باز گشتن بدوست
بنادیدن روی دمساز تو   به محرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد   بدین عاجزی کاین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست   همان جان ده وجان برآرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو   نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری، نپوشی پلاس   بهنجار منزل شوی ره شناس
نپیچی بناله، نگردی ز راه   کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی   بمان در غم و سوگواری بسی
ورایدونکه بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری   کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کانده خوری زینهار   برآرای مهمانی ای شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   منادی برانگیز برخوان خویش
که آنکس خورد این خورشهای پاک   که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زآن خورشها خورد میهمان   تو نیز انده من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد   تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخور، کار من درگذشت   بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که یابم دو چندین درنگ   نه هم پای عمرم در آید بسنگ؟
چو بسیاری عمر ما اندکی است   اگر ده بود سال و گر صد یکی است
چرا ترسم از رفتن هشت باغ   که در با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر   که جاوید باشم بر او جایگیر
چرا خوش نرانم بدان صبحگاه   که بیدود ابر است و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب   ز من باد وامانده گان را شکیب
چو شبدیز من جست از این تند رود   ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار   که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت   فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز   همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب رخت بر پیل زد   زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی   در آنشب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فروریخت ناخن زچنگ   هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه   بناخن خراشیده شد روی ماه

پلاسی ز گیسوی شب ساختند
زمین را بگردن در انداختند

ز کام ذنب زهری انگیختند
مه چرخ را در گلو ریختند

دگرگونه شد شاه از آئین خویش
کاجل دید بالای بالین خویش

بیفشرد خون رگش زیر پی
زجوشیدن خون بر آورد خوی

سیاهی ز دیده بدزدید خال
سپیده دمش را بر آمد زوال

بجان آمد و جانش از کار شد
دم جان سپردن پدیدار شد

بخندید و در خنده چون شمع مرد
بدانکش که جان داد جانرا سپرد

زشمع دمنده چنان رفت نور
کزاو ماند بیننده را چشم دور

شتابنده مرغ آنچنان بر پرید
که تا آشیان هیچ مرغش ندید

ندیدم کسی را ز کار آگهان
که آگه شد از کارهای نهان

ز تابوت فرموده بد شهریار
که یك دست اورا کنند آشکار

در آن دست خاکی تهی ریخته
منادی زهرسو بر انگیخته

که فرمانده هفت کشور زمین
همین یك تن آمد ز شاهان، همین

ز هر گنج دنیا که در بار بست
بجز خاك چیزی ندارد بدست

شما نیز چون ازجهان بگذرید
ازاین خاکدان تیره خاکی برید

به گیتی پژوهی چه پائیم دیر
که دودی است بالا و گردی است زیر

نظامی گره برزن این بند را
مترس و مترسان تنی چند را

مرگ افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
که ما نیز در خاك خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
که بالغ ترین کس منم ز اهل روم

چو در پردهٔ مرگ ره یافتم
ز هر پرده‌ای روی بر تافتم

بدان طفل مانم که هنگام خواب
بگهوارهٔ خوابش آید شتاب

بخفتن منش رهنمون آیدش
نداند که این خواب چون آیدش

در این چار طبع مخالف نهاد
که آب آمد و آتش و خاك و باد

چگونه توان راستی یافتن
ز کژی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست

گذشت از صد و سیزده سال من
بدیوانگان ماند احوال من

همان آرزو خواهیم در سر است
کهن من شدم آرزو نو تر است

بدین آرزو چون زمانی گذشت
فلك فرش او نیز هم در نوشت

سقراط و مرگ

بسقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان از این شهر بند

فرو ماند از جنبش اعضای تو
کجا به بود ساختن جای تو؟

تبسم کنان گفتشان اوستاد   که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای   بهر جا که خواهید سازید جای

درازی و کوتاهی عمر

درازی و کوتاهی سال و ماه   حساب رسن دارد و دلو و چاه
چو دلو آبی از چه نیارد فراز   رسن خواه کوتاه و خواهی دراز



کلیات نظامی

غیر از مثنویها دیوان اشعار دیگری از نوع قصیده وغزل هم به‌نظامی نسبت داده‌اند که بطورقطع ویقین نمیتوان آنها را از نظامی دانست . این دیوان از هر که باشد شامل قصائد وغزلیات متوسطی است که خالی ازابیات جزیل ومضامین بدیع نیست واین قصیده وغزل نمونه‌ای از اشعارآن دیوان‌است :

پیری ٭

دراین چمن که ز پیری خمیده شد کمرم — زشاخه های بقا بعد ازاین چه بهره برم؟
نه سایه‌ای است ز نخلم نه میوه‌ای کس را — که تند باد حوادث بریخت بار وبرم
سپهر با قد خم گشته میکند لحدم — بیاض موی ز کافور میدهد خبرم
ز نافه مشک تر آید پدید واین عجب است — که نافه گشت عیان ازسواد مشک ترم
دو رشته پر ز گهر بود دردهان ما را — جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم
گهر بریخت ز درجم ستاره‌سان که دمید — ز صوب مشرق حرمان ستارهٔ سحرم
رسید روز بآخر ، چو جغد میخواهم — کز این خرابه بمعمورهٔ فنا بپرم
قدم خمیده ، سرم سوی خاک مایل شد — که در حدیقهٔ عصمت نهال بارورم
دوتا شدم که نیالایدم بخون دامن — که خونفشان شده چشم ازتراوش جگرم
نشست برف گران برسرم زموی سفید — زپست گشتن بام وجود در خطرم
زقله‌ای که بر او برف باشد آب آید — همین بود سبب آب کآید از بصرم
شدم‌زضعف بدانسان که گرچو سایه بخاک — مرا کشند نیابد کسی از آن اثرم
زمن کسی نکند یاد ز آنکه نتوانم — زضعف حال که بر خاطر کسی گذرم
کمان صفت بدوتا گشت قامتم گوئی — ز بیم تیر اجل رفته در پس سپرم
بسوی اوج فراغت چسان کنم پرواز — از این حضیض که بشکسته است بال‌وپرم
ببوستان جهان ریخت میوهٔ امید — زسنگ وژاله بهر سوی شاخهٔ شجرم
نهال‌چون ثمر افشاند راست گرددلیک — خمیده نخل قدم چون فشانده شد ثمرم
سرم نهان شد بیکبارگی میان‌دو دوش — که از مهابت شمشیر مرگ بر حذرم
ز دیده های ضعیف از محبت احباب — بچهره اشک فشانم که عازم سفرم
مقیم گوشهٔ بیت‌الحزن شدم کز ضعف — بود محال گذشتن ز آستان درم
بر این صحیفه‌ام آن حرف آخر کلمه — که نه وقوف زمعنی است نه خبر زجرم

• اگرچه ابیاتی‌ازاین قصیده لطیف وباروح ومهیج است روبهمرفته قصیده جزتکرارچند مضمون ومفهوم نیست ودرهرصورت لحن قصیده هم لحن قصیده هم‌لحن نظامی نیست . دکترحمیدی

بیاض را نکند فرق دیده ام زسواد — بچهره گرچه فروزند، شمع ماه و خورم
گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری — میان مردم از آن روی مانده پیش سرم
چنین که لرزه بدستم فتاد از رعشه — ببزم دهر چسان ساغر نشاط خورم؟
به میهمانیم آمد اجل چه چاره کنم — که جز حیات نسازد قبول ما حضرم
حلاوتی نبرد کام جان ز خوان حیات — که طعم زهر دهد شیر و شیره و شکرم
وداع میکندم زندگی در این منزل — خمیده گشت قد من که میکشد ببرم
ز بس که رفته‌ام از کار هر نفس بیم‌است — که مضمحل شود اجزا همه ز یکدگرم
به افت وخیز چو انگشت حاسبم در راه — عجب شمر که بدین حال سال میشمرم
دگر نسازدم آب و هوای این گلشن — که آب خضر و دم عیسوی کند ضررم
چو ابر آب فشانم ز دیدهٔ حسرت — که رفت روز جوانی چو برق از نظرم
فتاده نقد جوانی من ز من در راه — بقد خم شده در زیر پای از آن نگرم
چو سایه گر نکنم اعتماد بر دیوار — چه احتمال که بر، خاستن بود ظفرم؟!
برنگ و بوی چو طفل فریب خورده زدست — ربود نقد جوانی سپهر عشوه گرم
زملك خوشدلی آید نوید عیش ولی — زگوش پنبهٔ موی سفید ساخت کرم
بافت وخیز که در ره فتاده‌ام پی رزق — بچشم عقل نمودار مور دانه برم
بزخم سنگ حوادث پی شکستن قدر — شکست جوهری آسمان بد گهرم
هنر نهفت مرا زیر چشم عیب طلب — که بدتر است ز هر عیب حالیا هنرم
مرا که هست دل از نور معرفت روشن — بقد حلقه نمودار هالهٔ قمرم
هزار عقده بکارم فتاد و پیدا نیست — کز این میان چه گشاید ز عمر مختصرم
پی فکندن نخل بقا بگلشن دهر — سپهر خم شده بر پای میزند تبرم
خبر ز معنی و آگاهیم ز صورت نیست — که رفت از دل و دیده معانی وصورم
گناه کارم از آنسان که ساکنان جحیم — زمن کناره کنند ار سقر شود مقرم
نهال خم شدهٔ بوستان عصیانم — که دهر خشك کند بهر آتش سقرم
بغیر حرف خطا نکته‌ای نشد مرقوم — زنوك كلك قضا بر صحیفهٔ قدرم
بآب اشك ندامت توان سترد این حرف — ولی چه سود قضا نیست تابع قدرم
در این قضیه قضا راست حق بجانب و من — زهر چه آن گذرد در خیال از آن بترم
بجرم عمر تلف کرده گر کسی کشدم — بود بفتوی مفتی عقل خون هدرم
اگر زبانه کشد آتش شرارهٔ من — محیط چرخ بجوش آید از تف شررم

متاع جوانی

جوانی برسر کوچ است دریاب این جوانی را
که شهری باز کم بینند غریب کاروانی را
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را

بهرزه میدهی بر باد عمر نازنین کز وی
بحاصل میتوان کردن حیات جاودانی را
بجان نخریده ای جان را از آن قدرش نمیدانی
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را
اگر تو شادمان باشی چه معزولی رسد غم را
وگر خود را کشی ازغم چه نقصان شادمانی را؟!
نظامی گر دلی داری، نوای عاشقی بر کش
سماع ارغنونی را، شراب ارغوانی را

پایان فصل

در این قرن غیر ازشعرائی که از آنها نام بردیم عده‌ای از سخنگویان دیگر نیز بوده‌اند که ازمیان آنها بعضی شهرتی تابجا یافته‌اند ازقبیل محمدبن‌عبدالرزاق‌جمال‌الدین اصفهانی متوفی بسال ۵۸۸ که‌دیوان‌او تقریباً بالغ بر هشت‌هزار بیت میشود، و بعضی‌این‌شهرت را هم بدست نیاورده‌اند ازقبیل مختاری غزنوی متوفی بسال ۵۵٤ که دیوانش محتوی چندهزار بیت است، وعده‌ای‌هم‌دیوانهایشان بطبع نرسیده‌و نسخ‌خطی آثارشان بدست‌نگارنده نیفتاده ازقبیل‌رشید وطواط متوفی بسال ۵۷۳ وعبدالواسع جبلی متوفی بسال ۵۵۵وسوزنی سمرقندی متوفی بسال ۵٦۲ وبنداری رازی ومهستی وبسیاری‌دیگر که نام آنها در مقدمهٔ مجمع‌الفصحاء آمده است واگرچه ازاین دسته اخیر درتذکره‌ها آثاری نقل شده است بقدری که کافی برای حکمیتی‌درست‌باشد نیست، ودر دیوانهای شعرای دسته اول هم که بطبع رسیده است چیزی که قابل‌نقل‌باشد بنظر نگارنده نرسید. دراینجا فقط دو قطعه شعر دیگرراکه‌به خواندن میارزد وازشعرای غیر نامی این‌زمان است نقل‌میکنیم :

نخل روزگار

بیدار شو دلا که جهان پر مزور است
دام بلاست آنکه تو میگوئیش دل است
سیم حرام اگرچه سفیداست همچو شیر
چون مشرق است خانه ونان تو آفتاب
طاووس را بدیدم میکند پر خویش
بگریست زار زار ومرا گفت کای‌حکیم
ای‌خواجه! پروبال تومیدان که‌زرتواست
دیدی‌بدان شبان که فرختی همیشه شیر
درکوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
پیوسته شیر خود را با آب میفروخت
بنگر بدان شبان چه رسید ازبلای‌حرص

برنخل‌روزگار نه برگ‌است ونه‌براست
دیگ‌هواست آنکه‌تومیخوانیش سراست
چندین مخور تونیز که نی شیرمادراست
سائل چو صبح بر در تو پیرهن دراست
گفتم مکن، که پرتو بازیب و بافراست
آگه نه‌ای که دشمن جان من‌این‌پراست!
زیراکه‌شخص‌پاک توطاووس دیگراست
آری شبان ز شیر فروشی توانگراست
بفروختی بخلق که شیر مطهر است
پنداشت کارها همه ساله برابراست
اینک بگویمت که دلت نیک غمخوراست

سیلی درآمد و رمهٔ خواجه را ببرد
فریاد برکشید که چه‌شور وچه شراست
آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت
کاین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفراست
آن قطره‌های شیر که در آب میزدی
شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستراست
ای مردخسته دل توئی اکنون چو آن شبان
دانی که چیست آن رمه؟ این زروزیوراست
پرهیز کن زصحبت نا اهل هان و هان
ارچند روی تازه و با زرچو عبهراست
دانی چرا خروشد ابریشم رباب ؟
از بهر آنکه دایم همکاسهٔ خراست
زنهار سعد کافی بر خلق دل مبند
دل درخدای بند که خلاق اکبر است

سعد کافی بخارائی از شعرا وعلمای آخر سلاجقه

شاعر گاو سوار

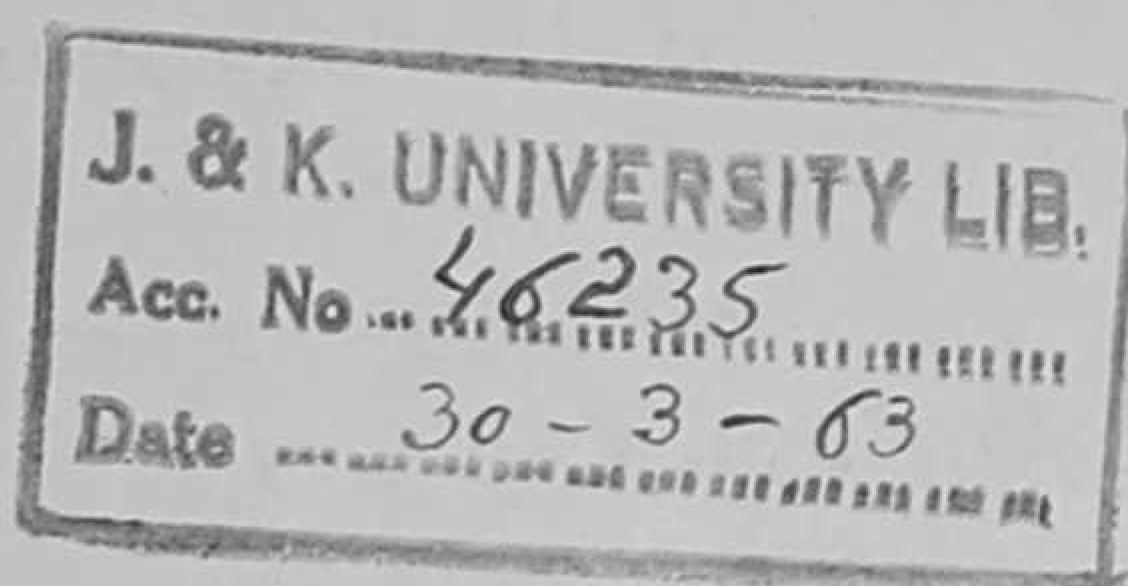
بودم در این تیمار وغم ، پروردهٔ رنج و الم
کزدر درآمد صبحدم ، شمشاد قد مه پیکری
نسرین برو کوچك دهن،شکر لب وشیرین سخن
در برزطنزش پیرهن ، برسرز نازش معجری
از خواب خوش برخاسته ، زلف سیه پیراسته
خودرا چو باغ آراسته ، بر بسته زیبا زیوری
بنشست پیشم یکزمان ، بگشادپس شیرین زبان
گفت ای بفضل اندر جهان ، نازاده مثلت مادری
برخیز برعزم سفر ، زین‌جای ناخوش درگذر
کاندر تنور شیشه‌گر ، قیمت ندارد گوهری
الحق پذیرفتم بجان ، پند نگار داستان
آوردم اندر زیرران ، صرصرتکی که پیکری
شکلش زهول انگیخته، سرمه بچشمش ریخته
غبغب فروآویخته ، چون دلبر سیمین بری
کوهان او پروین نمون،موزون تر ازجوزا سرون
هیکل چو کوه بیستون، ازکوه بل افزونتری
باریك ساق وسخت سم ، فربه کفل باریك دم
هرگز نکرده راه گم ، درتیره شب بی رهبری
شاخش چوماه یکشبه ، چشمش سیه‌تر ازشبه
نامش چوذکرشتربه ، مشهور درهر کشوری

ثور از نهاد او خجل ، وزوی اسد را پا بگل
ازدست و پایش مشتعل ، بر روی هر سنگ آذری
در پویه چون رقص آردی ، فرسنگها بگذاردی
و آنگه که تک بر داردی ، گردش نبیند صرصری
اندر چنین سرمای دی ، کزوی ببندد خون و خوی
میآوریدم زیر پی ، هر سنگلاخ و کردری

عمید دیلمی

پایان کتاب





BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	674		
	516		
	846		

